

آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ
بهار ۱۴۰۲ - شماره ۳۹



بهاران خجسته باد

همکاران این شماره:

قباد آذرایین / مهدی استعدادی شاد / ساناز اقتصادی‌نیا /
 رضا بشیری / رضا بهزادی / کوشیار پارسی / فرخنده
 حاجی‌زاده / رکسانا حمیدی / قباد حیدر / افسانه خاکپور /
 نسیم خاکسار / احمد خلفانی / حمید دادپور / اکبر
 ذوالقرنین / حسین رحمت / حمیدرضا رحیمی / خلیل
 رستم‌خانی / جلال رستمی / مرضیه زابلی / جلال سرفراز /
 علی سرکوهی / اسد سیف / س. سیفی / جمشید شیرانی /
 علی صبوری / معصومه ضیائی / منظر عقدایی / داریوش
 فاخری / فهیمه فرسای / ویدا فرهودی / رحیم کاکایی /
 مسعود کدخدایی / محمد کریم‌زاده / رباب محب / ابراهیم
 محجوبی / سروش مظفر مقدم / نصرت‌الله مسعودی / رشید
 مشیری / سیاوش میرزاده / رضا نجفی / مجید نفیسی /
 فرشته وزیری‌نسب / م. ح. صدیق یزدچی / ترمه یعقوبی /
 ژان-ماری گوستاو لوکلزیو / سرگی میشنکوف
 اشعاری از شاعران مشروطه: علی‌اکبر صابر / نسیم شمال /
 علی‌اکبر دهخدا / ادیب‌الممالک فراهانی / محمدتقی بهار /
 عارف قزوینی / ابوالقاسم لاهوتی / میرزاده عشقی / ایرج
 میرزا / شمس کسمایی / ژاله عالم‌تاج قائم‌مقامی / پروین
 اعتصامی / فرخی یزدی / وحید دستگردی / مکرم اصفهانی /
 نظام وفا / نیمایوشیچ

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش
 تارنده شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ و
 هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر،
 داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان
 چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه
 می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به
 مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در
 انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد،
 گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. می‌کوشد
 در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه
 اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا
 حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده
 خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون
 فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند،
 چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت
 نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und
 Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج
 کنید.

و یا این که آن را مستقیم از انتشارات «گوته-حافظ» سفارش
 بدهید؛

goethehafis-verlag@t-online.de
 www.goethehafis-verlag.de

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۳۹، بهار ۱۴۰۲ (۲۰۲۴)

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول بخش شعر مشروطه در این شماره: مجید

نفیسی

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس‌بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

تصویر پشت و روی جلد: بهروز حشمت

فهرست

از ادبیات و فرهنگ

- کوشیار پارسی / تن عریان شده / ۸۷
- نسیم خاکسار / روایت معصومیت‌های زخم‌خورده / (نقد و نظری بر مقامات متن تازه‌ترین کتاب مرضیه ستوده) / ۸۹
- نسیم خاکسار / شعر فروغ، شعر زندگی و اندیشیدن / ۹۵
- احمد خلفانی / ادبیات جدی و ادبیات عامه‌پنسد - دو شیوه‌ی برخورد با واقعیت / ۱۰۰
- حمید دادپور / جویندگان زندگی در تابوت / ۱۰۲
- س. سیفی / گشت‌وگذاری در هزلیات سعدی / ۱۰۵
- جلال سرفراز / پر پر، ماملان پر / ۱۱۰
- جمشید شیرانی / ترجمان جلال: زندگی و رنج‌های جلال آریان / ۱۱۳
- علی صبوری / ضرورت مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان / ۱۱۹
- داریوش فاخری / با رند خراباتی / در سوگ حقیقت / ۱۲۱
- سرگی میشنکوف / چرا تورگینف با داستایفسکی ستیزه و اختلاف داشت؟ / ۱۳۱
- محمد کریم‌زاده / ناصر زراعتی و شیوه داستان‌نویسی‌اش / ۱۳۳
- ابراهیم محجوبی / هومو دیجیتالیس و "نوروز" هایش در عصر دیجیتال / ۱۳۸
- نصرت‌الله مسعودی / بر ریل رنج‌ها و عشق‌ورزیدن / ۱۴۰
- سروش مظفر مقدم / رونوشت برابر اصل / ۱۴۴
- کوشیار پارسی / سفر خولیو کورتازار به آن سوی آب / ۱۴۶
- فهیمه فرسای / نگاهی گذرا به جشنواره جهانی فیلم برلین زیر سایه سیاست / ۱۵۲
- جلال رستمی / نگاهی به دو فاجعه انسانی در دو پرده پس از بیست‌سال / ۱۵۵
- علی سرکوهی / سقوط شاه و ظهور حکومت اسلامی در ایران / ۱۵۸
- م. ح. صدیق یزدچی / مشکلات ما کجا و یا کجاست؟ / ۱۶۲
- م. ح. صدیق یزدچی / ضرورت کندوکاو در پنهان‌های دوره‌ها یا عصرهای تاریخی / ۱۶۳
- افسانه خاکپور / تهاجم فرهنگی به آزادی بیان و قلم در میان ایرانیان اروپا / ۱۶۵

داستان

- قباد آذرایین / یک نفر آن بالاست / ۵
- ساناز اقتصادی‌نیا / طایفه مگس / ۶
- رضا بهزادی / روز آن‌ها / ۹
- فرخنده حاجی‌زاده / چند داستان کوتاه / ۱۳
- رکسانا حمیدی / علیه سیزیف فراموشکار / ۱۹
- قباد حیدر / محفل عاشقانه / ۲۴
- حسین رحمت / همسایه‌ی من آقای جونز / ۲۶
- مرضیه زابلی / سایه‌ها / ۳۰
- منظر عقدایی / برگگی که نمی‌خواهد بیفتد / ۳۵
- فهیمه فرسای / چرخش هسته‌ی زمین / ۳۸
- مسعود کدخدایی / خواب بنفشه / ۴۳
- رشید مشیری / شب عید / ۵۱
- سیاووش میرزاده / شهر بی‌جغرافیا / ۵۳
- رضا نجفی / شبی در باغ اسپانیایی / ۵۶
- فرشته وزیری‌نسب / پرنده‌ای به کوچکی اشک / ۵۹

شعر

- مجید نفیسی / جادوی شعر از هفده شاعر انقلاب مشروطیت / ۶۴
- اشعاری از: علی‌اکبر صابر / نسیم شمال / علی‌اکبر دهخدا / ادیب‌الممالک فراهانی / محمدتقی بهار / عارف قزوینی / ابوالقاسم لاهوتی / میرزاده عشقی / ایرج میرزا / شمس کسمایی / ژاله عالم‌تاج قائم‌مقامی / پروین اعتصامی / فرخی یزدی / وحید دستگردی / مکرم اصفهانی / نظام وفا / نیمایوشیج / ۶۷-۷۸
- و شعرهایی از: رضا بشیری / اکبر ذوالقرنین / علی صبوری / معصومه ضیائی / ویدا فرهودی / رباب محب / ترمه یعقوبی / حمیدرضا رحیمی / ۷۹ - ۸۵

گفت‌وگو

- گفت‌وگوی روزنامه‌ی لوموند با «ژان-ماری گوستاو لوکلزیو» نویسنده‌ی فرانسوی / ۱۶۸
- مهدی استعدادی شاد و اسد سیف / چهاردهم حضور فرهنگی جمهوری اسلامی بر ایران / ۱۷۳

یاد یاران

- خلیل رستم‌خانی / هفت شاخه رُز سرخ، دریا و آفتاب / به یاد روشنگ داریوش / ۱۸۶
- حسین رحمت / دیدار منصور کوشان / ۱۹۰

معرفی کتاب‌های تازه منتشرشده / ۱۹۱

داستان

قباد آذرایین



یک نفر آن بالاست

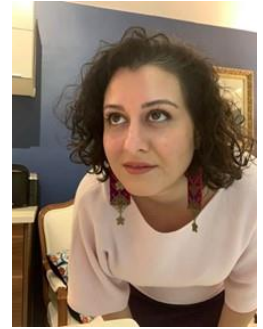
مرد، لبه‌ی بام یکی از ساختمان‌های بلند شهر ایستاده بود. دست هاش را مثل بال‌های یک پرنده از دو طرف باز کرده بود و تهدید می‌کرد که می‌خواهد خودش را از آن بالا بیندازد پایین... جمعیت زیادی پایین ساختمان جمع شده بودند و مرد را نگاه می‌کردند. پلیس با بلندگوی دستی سعی می‌کرد مرد را راضی کند که پایین بیاید... مرد یک لحظه وانمود کرد که تعادلش را از دست داده و دارد پرت می‌شوند پایین. چند نفر جیغ کشیدند و صورت هاشان را پوشاندند... مرد یک قدم عقب رفت، پاکتی از جیبش درآورد، آن را رو به مردم تکان داد بعد محکم پرتش کرد توی هوا... حالا همه‌ی نگاه‌ها به پاکتی بود که بازیچه‌ی باد شده بود... پاسبان دیلاقی پاکت را توی هوا قاپ زد، آن را برد طرف ماشین گشت، پا کوباند و از شیشه‌ی نیمه باز ماشین پاکت را داد دست افسری که آن تو نشسته بود. مردم دور ماشین گشت جمع شدند. افسراخم کرد. پاسبان دیلاق جمعیت را تاراند. افسر پاکت را باز کرد و نوشته‌های روی تکه کاغذ توی پاکت را خواند و رو به مرد بالای ساختمان دندان قروچه کرد، بعد به سرباز راننده اشاره کرد راه بیفتد...

چند نفری از جمعیت هنوز پایین ساختمان ایستاده بودند... ماشین پلیس برگشت. حالا پسرکی ده، دوازده ساله، روی صندلی عقب ماشین نشسته بود. افسر و پسرک پیاده شدند... افسر بلندگو را گرفت جلو دهان پسرک. پسرک سر بالا کرد و رو به مرد بالای ساختمان گفت: "بابا، بیا پایین. مادر را بردیم دکتر قلب. یک آقای گفت خرج عملش را می‌دهد. یک آقای هم قرار است معصومه را ببرد که کلفتی

خانه اش را بکند. یک خانمی هم قرار است خرج مدرسه‌ی مرا بدهد تا دیپلم بگیرم. آقا نعمتی اجاره این ماه را از ما نمی‌گیرد... راستی بابا، یادم رفت بگویم برای شام چلوکباب داریم. زودی بیا پایین تا سرد نشده با هم بخوریم. دلمان برات تنگ شده بابا، زودی بیا پایین...

مرد از جایش پاشد. جمعیت از پایین ساختمان کف زدند و سوت کشیدند. مرد رو به جمعیت دست تکان داد و تعظیم کرد، بعد بام ساختمان را دور زد. حالا دیگر کسی او را نمی‌دید... خودش را رساند سوی دیگر بام ساختمان، لیخندی زد و خودش را توی هوا رها کرد.

سازان اقتصادی‌نیا



طایفه مگس

شل می‌کنم خودش چاقو را گذاشت بیخ گردنت. من دست‌هایت را گرفتم. دستبند مرواریدت قرمز شد از خون. من که جلوی عبدل کم نمی‌آورم. خم به ابرو نیاوردم. قبل از اینکه از اتاق بروم بیرون گفتم خان عمو خیالت تخت! به همه می‌گویم خودت کارش را ساختی. خودت ننگ نانجیبی‌اش را پاک کردی از نام و نشانمان.

آقابزرگ ماند در آشپزخانه و پایش را داخل اتاق نگذاشت. قبل از اینکه بکشانمت داخل اتاق به هوای پیدا کردن ساک سورمه‌ای، زد روی شانهم و گفتم مرد باش! حرمت این چاقو را نگهدار. این چاقو سینه به سینه ننگ را پاک و خاک کرده و حالا نوبت توست. بعد رفت سمت آشپزخانه که چای بریزد.

تو هی گفتمی اینجا تهران است و کاری به کارمان ندارند. گفتم این طایفه را من می‌شناسم! بگذار همین سالی و ماهی یک بار که سروکله‌شان پیدا می‌شود دهنشان بسته بماند. گوش نکردی جانکم! گفتمی بگذار عادت کنند. زندگی ما فرق می‌کند. گفتمی تو که مثل آقابزرگ و باقی طایفه نیستی. دیدی من هم مثل خودشانم؟ همین را می‌خواستی؟ نگاه کن ببین چطور نشستهم بالای سرت، روی همین تختی که اول ورودمان به تهران با هم از یافت‌آباد خریدیم. ببین پروانه‌های بنفش روی ملحفه چطور زیر خون قرمزت محو شده‌اند و پیدایشان نیست. گفتمی تخت بخریم، روی زمین نخواهیم. فرق داشته باشیم با آنها که مانده‌اند در آن خراب‌شده و شب تا صبحشان را روی زمین سفت و زیر پشه‌بند صبح می‌کنند. همان شب اول که تخت را سرهم کردیم و روبالشتی‌ها را کشیدیم، یکی از همین پروانه‌های بنفش را مثلاً با دو انگشت گرفتمی و گذاشتی روی شانه راست و شروع کردی هندی رقصیدن. روی تخت، پایین تخت، می‌پردی و می‌خواندی و می‌رقصیدی. کجا فکرش را می‌کردم این آقابزرگ مثل مگس انقدر در گوشم وزوز کند که حالا بنشینم اینجا بالای سرت و از چشم‌هایت در عکس عروسی‌مان که از دیوار روبرو

حالا دیگر حتی تکان هم نمی‌خوری. تمام شد. دیگر چشم‌هایت به من زل نزده است که یعنی داری چه کار می‌کنی؟ من از این نگاه تند و تیزت همیشه فرار کردم. همین نگاهی که وقتی از حرفی یا کاری خوشت نمی‌آمد از روی من برنمی‌داشتی. چشم‌هایت را گشاد می‌کردی و جوری زل می‌زدی که حتی یک عضله صورتت هم تکان نمی‌خورد. وقتی با پسرعموها می‌نشستیم پای تک نخل حیاط آقابزرگ لیچار می‌گفتم و تخمه می‌شکستیم این نگاهت را از من برنمی‌داشتی. هر بار که توی این فیلم‌های خارجی ماچ و بوسه بود و من صحنه‌اش را جلو نمی‌زدم همین جور نگاهم می‌کردی که یعنی داری چه کار می‌کنی؟ ای من فدای این چشم‌های درشت سیاهت که وقتی خط چشم می‌کشیدی هیچ از آیشواری‌بارای کم نداشتی. هی گفتم نکش! گفتم وقتی آقابزرگ اینجاست چیزی به صورتت نمال. وقتی پسرعموها می‌آیند چادرت سرت باشد. جلوی آنها حجابت را شل نکن. هی فکر کردی می‌خواهم مردانگی به رخ بکشم. نه جانکم! من همین روزها را می‌دیدم. همین دست‌های لرزان خیس خون را که گذاشته‌ام دور گردنت و جرات نمی‌کنم تکانشان بدهم مبادا فقط سرت در دست‌هایم باقی بماند. آقابزرگ گفت جوری ذبحش کن که سرش کامل جدا شود. نتوانستم. نگفتم به او که نمی‌توانم. صدایت که بلند شد عبدل را فرستاد داخل دست و پایت را بگیرد. برعکس شد. عبدل که دید دارم پا

خیره خیره نگاهم می‌کنند خجالت بکشم؟ ببین چقدر قشنگ می‌خندی توی این عکس. سفارش داده بودی تاج عروسی‌ات را زن جواد از تهران بیاورد. از همان اول هم خانم‌جان از این بریز و بپاش‌هایت خوشش نمی‌آمد. هی می‌خواند زیرگوشم که این دختر تا بچه است باید افسارش را بکشی. اما من کیف می‌کردم از سلیقه‌ات جانکم! نمی‌گذاشتم خانم‌جان بفهمد. یکی دو چشمه جلوی خانم‌جان افسارت را کشیدم که دهنش بسته شود. مثلاً همان سیزده به در اول که رفته بودیم باغ، تو زودتر با جواد و زنش رفته بودی بساط را پهن کنی. تا من از نیشان آقابرگ پیاده شدم و آرایش‌ت را دیدم، یکی محکم کوباندم توی دهن‌ت که بروی رنگ لب‌ت را پاک کنی. خانم‌جان خودش را انداخت وسط که تازه عروس است و دل دارد و از سرت بگذرم. دروغ می‌گفت. خودش قبل اینکه از ماشین پیاده شویم از همان دور رنگ لب‌ت را دیده بود و صورتش را چنگ انداخته بود که این ور پریده را ببین! عین قطامه شده. دلم زهر شد وقتی کوباندم توی صورت‌ت و تو گریه‌کنان با دستمال رنگ لب‌ت را پاک کردی. من سلیقه‌ات را می‌پسندیدم. رنگ لب‌ت قشنگ بود جانکم!

تو که خبر نداشتی آقابرگ پشت هم تلفن می‌کند و می‌گوید خانم‌جان گفته اگر ناموست امسال شکمش بالا نیاید یعنی سرش جای دیگری گرم است. دفعه پیش که آمد تهران من را برد مخابرات که لیست تلفن‌هایت را بگیرم مبادا شماره ناشناسی باشد. من که این‌ها را به تو نگفتم. اگر می‌گفتم لج می‌کردی. احترام آقابرگ و خانم‌جان را نگه نمی‌داشتی. خودت می‌دانی من سر این جفتک انداختن‌هایت دلخور بودم. هر بار که آقابرگ می‌آمد تو احترام نگه نمی‌داشتی. می‌دانستی پیرمرد دندان ندارد، عوض آبگوشت و غذای نرم زنگ زدی پیتزا سفارش دادی. آقابرگ تا نماز صبح بست نشسته بود توی دستشویی. حرمت نگه نداشتی. حاضر جوابی می‌کردی. خانم‌جان که پشت تلفن می‌گفت حالا با بچه هم می‌شود رفت دانشگاه

قبول نمی‌کردی. هی می‌گفتی نه خانم‌جان بچه آدم را از درس و دانشگاه می‌اندازد.

تازه من برایت نگفته بودم که عبدل یک هفته تمام تو را دم در دانشگاه‌تان می‌پایید. لاکردار به من هم نگفته بود! اصلاً روحم خبر نداشت. یک غروبی زنگ زد گفت خیالت راحت عمو حسین! من ته و توی تهران آمدن ناموست را درمی‌آورم، خودم حواسم هست. توی دلم لعنت فرستادم به برادر بی‌ناموسم. پسر نیم‌وجبی‌اش را که پشت لبش تازه سبز شده فرستاده تهران بپای زندگی ما؟ به باباش که زنگ زدم کلی کیفور شد. خبر نداشت. گفت عبدل خودش آمده. خواسته مطمئن شود زن عمویش آبروی قوم را نمی‌برد با این دانشگاه رفتنش! قبول کن همه آتش‌ها از گور همین دانشگاه قبول شدند بلند شد. داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. کک افتاده بود به تنبانت که بیایی تهران. من که نگفته بودم به هیچ‌کس. اما خودم هم برای تهران آمدن تنم می‌خارید. ولی مثل تو بی‌کله نبودم که حرفم را سراسر است و مستقیم بگویم. من هم مثل تو ته دلم می‌خواست بیایم تهران جور دیگری زندگی کنیم. خودت می‌دانی وقتی می‌گفتی این شهر همه جایش بوی مرگ می‌دهد، بوی خون آدم‌های بی‌گناه من حرفت را قبول داشتیم. تمام قنات‌های شهر بوی جسد می‌داد. من هم مثل تو دلم می‌خواست بکنیم از آن خاک و مثل فیلم‌های آمیتا باچان برویم یک جایی بی‌نام و نشان از اول زندگی‌مان را بنا کنیم. این آقابرگ و عبدل که پشت در منتظر ایستاده‌اند تا صدایشان کنم برای کمک هیچ خبر ندارند من خودم تمام کتاب‌های تست کنکور انسانی را برایت از کتابخانه امانت می‌گرفتم. اما خایه نداشتیم به هیچ‌کس بگویم من هم دلم می‌خواهد دست زنم را بگیرم و بروم تهران. بروم پی یک زندگی جدید. همان‌جا کاسی راه بیندازم و با زن تحصیل‌کرده‌ام یک جوری زندگی کنیم و بچه بزرگ کنیم که مثل بقیه نباشد. من و تو قرارمان این بود. حالا اینکه عبدل تخم‌حرام پیدایش شد و از دانشگاه و کلاس‌هایت پشت هم راپورت آورد که زن عمو یک جای کارش می‌لنگد،

تقصیر من نیست. تقصیر خودت بود که هی بی چادر رفتی دانشگاه و خط چشم کشیدی و با هم دانشگاهی های مردت ایستادی به لاس زدن. حالا شاید درباره جزوه های تان بوده یا امتحان یا هرچی. اما من از کجا مطمئن باشم؟ اول هم حرف عبدل را باور نکردم. تا آقا بزرگ من را به زور نبرده بود مخابرات حرفشان را قبول نمی کردم. عبدل خودش گفت آن پسره هم شهریمان شنیده در خوابگاهشان حرف تو بوده. حالا بفرما این هم تهران. خوبت شد؟ همین را می خواستی؟ راضی بودی من را این طور غریب و مستاصل بینی؟ این طور حقیر و سرشکسته؟ آقا بزرگ که می گوید سرشکستگی ندارد. تازه شده ام افتخار قوم و قبیله ام. فکر می کنی خودش چطور شد آقای همه؟ فکر می کردی به سن و سال است؟ من هم حتی تا همین دیشب نمی دانستم زن اولش را قبل از خانم جان با همین چاقو ذبح کرده. دیشب که تو خواب بودی و من و عبدل و آقا بزرگ رفته بودیم توی بالکن سیگار بکشیم، برایم تعریف کرد. هی خاکستر سیگار را ریخت پای گلدان شمعدانی ات و حرف زد. می خواستم بگویم آقا بزرگ بی زحمت این خاکسترها را نیز پای گلدان های به این تروتازه ای. من که می دانستم تو چطور گل های توی بالکن را تروخشک می کردی و نمی گذاشتی حتی یک برگش هم پژمرده شود.

گفت پلیس هیچ وقت نفهمید. همه شهر پشتش بودند. همه چیز را کتمان کردند جلوی پلیس. خودش هم اقرار نکرد. همه شاهدش شده بودند که گیر قانون نیفتد. یک صدا گفتند گم شده. زنک زیر سرش بلند شده و از شهر رفته. تا همین امروز پشت آقا جان را گرفتند و سکوت کردند. قانون هم که هیچ وقت به او سخت نمی گیرد. اصلا این چاقوی ساخت امریکا را خودشان داده اند به آقا بزرگ. همه ما را می خواهند برای روزهای مبادا. لب تر کنند و ما باتوم به دست بریزیم توی خیابان و حق بچه قرتی ها و جوانک هایی که عادت کرده اند پستان مادرشان را گاز بگیرند بگذاریم کف دستشان. همین بار آخری که باتوم را گذاشته بودم روی پیشانی آن پسر زال و بور که وسط میدان افتاده بود

زیر دستم به التماس، آقا بزرگ را می دیدم که به زن ها و دخترها هم رحم نمی کرد. با این سن و سالش جوری باتوم را در هوا می چرخاند و می کوبید روی ساق پا و سروکله های شان که من خودم با دیدنش دردم می گرفت. من جوری زدم به پیشانی پسره که فقط ابرویش شکاف برداشت و خون سرازیر شد روی ابرو و مژه طلایی اش. حالا شاید دارم تقاص همین خون ها را پس می دهم.

آقا جان گفت نگران نباشم، همه پشت من را هم می گیرند. اصلا مگر فقط منم که عزیزم، ناموسم، وصله تنم این طور روی دستم مانده؟ پسرعمو جواد را چه می گویی؟ پیش خودت فکر کردی دست زنش را گرفت و رفت خارج؟ نگفتی چرا هیچ کس سراغش را نمی گیرد؟ نگفتی چرا یک عکس هم از آن ور آب نمی فرستد؟ نه جانکم! جواد را تنها فرستادند دویی برای کار. همان شب قبل از سفر آقا بزرگ ترتیبش را داده بود که چطور دختر طفل معصوم را سربه نیست کنند که فقط اعتبارش برسد به طایفه و آب از آب تکان نخورد. نفهمیدی چرا آقای دختره آب مروارید گرفت؟ بس که زار زد. ننه اش غمباد گرفت. هی آقا بزرگ بسته خرما فرستاد در خانه یشان، جعبه پر تقال فرستاد که بگوید صلاح دخترتان بوده. کسی هم لب از لب باز نکرد. تو این ها را می دانستی؟ شاید هم خبر داشتی که یک بند می گفتی از این شهر دل بکنیم. آقا بزرگ و عبدل بیرون در منتظرند تا من صدایشان کنم بیایند داخل اتاق برای کمک. خودشان همه برنامه ها را چیده اند. عبدل پدرسگ دوتا چمدان سیاه آورده که بتوانند تو را تویش جا بدهند. اصلا نگفته اند می خواهند برت گردانند شهر یا نه؟

مدام به در می کوبند که بیا بیرون! چایت از دهن می افتد.

رضا بهزادی



روز آن‌ها

در بالکن را باز گذاشته بودم و در اتاق پذیرایی نشسته بودم و مشغول خواندن روزنامه بودم و از آفتاب تابستان که چون آفتاب‌های پاییز سال‌های کودکیم بود لذت می‌بردم و به صداهای گوناگون و زیبای پرندگان بزرگ و کوچک گوش سپرده بودم، با چشم‌هایم نوشته‌های روزنامه را که در مورد حمله آمریکا به عراق بود دنبال می‌کردم.

آن روز که آفتاب بعد از ماه‌ها با نسیم ملایم تابستانی همراه شده بود و همه را سرحال و خشنود کرده بود، صدای پرندگان مرا به صبح‌های خیلی زودی برد که روی پشت بام خانمان با چشم‌های باز به آسمان می‌نگریستم. روز شبانه بود و در میدان گوته شهر قرار بود ملیتهای مختلف با هم جشن بگیرند و هر میلیتی غذاها و کارهای دستی مهینش را عرضه کند. بعد از مدتی کوتاه توانستم از صوتهای مختلف پرندگان خواننده که هر کدام ملودی خود را می‌نواختند یک موزیک منظم بسازم، موزیکی که فقط خودم آن را درک میکردم و فکر میکردم که با گذشته خاکم و امروز با این پرندگان عاشق نزدیکی دارد. خوش بودم که توانسته‌ام همراه پرندگان بخوانم. بعد از چند دقیقه آرام آرام متوجه شدم از تعداد نوازندگان ارکستر کم می‌شود تا آنکه متوجه شدم فقط یکی از پرندگان با من همراهی می‌کند. گویا موزیک ناهمگون من برای آنها ناشناخته و مبهم بوده است و من صدای پرواز پرندگان را می‌شنیدم.

او می‌نواخت و من جواب می‌دادم، او و من..... و او... و من.....

یکی او می‌نواخت و یکی من می‌نواختم. صدای پرنده نزدیک و نزدیکتر می‌شد. بعد از مدتی او را جلوی خود

دیدم. پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک و کوچکتر از کبوتر. با چشمانش مرا برانداز می‌کرد سرش را به راست و چپ می‌چرخاند. به من نگاهی می‌انداخت و مکث می‌کرد. گاه سرش را به بالا و پایین تکان میداد و دوباره به من نگاهی می‌انداخت. مکث می‌کرد و دوباره به چپ و راست و در آخر قبل از پرواز به سوی آسمان آفتابی آن روز، ملودی دیگری نواخت که در دستور کار ما نبود. گویا به من شک کرده بود! نمی‌دانم شاید با من حرف می‌زد! نمی‌دانم شاید از من انتقاد می‌کرد. نمی‌دانم شاید برای من شعر کوتاهی خواند. نمیدانم، گویا صدای مرا با خود برد، نمیتوانستم دیگر از خود صوتی و یا ملودی بسازم. شاید غمگین شده بود! یا خوشحال! از اینکه من موجودی بسیار متفاوت با او هستم، اما با چشمایش مرا دید و برایش عجیب آمد که من به جای منقار، یک دهان و یک بینی دارم، و پیش خود گفته بود چرا من اینطور و او اینطور؟ و دید که من پرنده نیستم و غریبه هم هستم. چندین بار به چشم‌های من زل زد، با چپ و راست نگاه کردنش شاید می‌خواست محل زندگی مرا دریابد، و با بالا و پایین نگاه کردنش شاید نشان آن بود که می‌می‌خواست از پرواز و فرود من آگاهی حاصل کند. درست آن زمان که داشتم از بودنش لذت می‌بردم، پرواز کرد و چشم من با پرواز او، آسمان آبی را دید، و آسمان پرنده را، و نگاه مرا با خود به نسیم غرب میکشاند. نسیمی که از شرق به غرب می‌وزید مرا با سفر خود همراه کرد و من نمی‌دانم که به کدام صندوقچه خاطرات نشسته بودم که حاضر نبودم آن را قفل کنم و به سرزمینی دور سفر کرده بودم، سرزمینی پیر با گذشته‌های روشن، درست مثل انسان که در پیری گذشته را شفاف میبیند و میداند چه شده است و همه چیز سر جای خود قرار دارد و تاریخ را در سینه دارد، اما در جوانی انسان باید تحمل‌های بیشتری بکند تا به شفافیت دست یابد. زمانی به خود آمدم که وقتی برای خوردن غذایی که نداشتم باقی نمانده بود. به سرعت از سر جایم پا شدم در بالکن را بستم و پرده را کشیدم و خاطرات خود را میان بالکن و پذیرایی به حال خود رها کردم و احساس کردم که آفتاب با من قرابت دارد و من با پرندگان و پرندگان با اسم من.

برای شرکت در جشن خارجیان شهر با دوستی قرار ملاقات گذاشته بودم، دوستی که او را سی سال ندیده بودم و او دوازده سال را در زندان گذرانده بود و سالها تنها در منطقه‌ای مشغول کشاورزی شده بود. ما در دانشگاه اکثراً با هم بودیم، تا آنکه آن روز آمد با آن صدای مهیب که برای ما بیگانه بود، همان صدایی که ما را از هم جدا کرد، و آن صدای رگبار مسلسلی بود که به همه جای خوابگاه دانشگاه شلیک میشد. او دوبار و هر بار دو ماه را در بیمارستان بستری شده بود و خودش میگفت این من نیستم که تو به یاد داری، چون نه جان برایم مانده و نه آن شانه‌های پهن. او به من گفته بود که ساعت ۲ بعد از ظهر می‌آید و من نیز به او گفته بودم که من نیز همان ساعت آنجا خواهم بود؛ تا ساعت شش با او در میان آن جمع، با میلیتهای دیگر، سنتها و صداهایی دیگر، و با حال و هوایی دیگر. از خانه که خارج شدم بوی گندم درو کرده و چمن‌های تازه زده شده حال زیبایی به من داد و دو سگ با زنی با موهای حنایی و لباسی به رنگ سفید و یک تیکه تا روی زانو به طرف من آمدند. با آنکه زن به آنها گفته بود که مرا آرام بگذارند، اما آنها با من بازی می‌کردند. یکی از آنها چوب کوچکی را جلوی پایم انداخت و دیگری دمش را به پاهایم می‌زد. چوب را برداشتم و پرتاب کردم. هر دو سگ با عجله به دنبال چوب دویدند، سگ بزرگتر چوب را از سگ کوچک قاپید و با تکان دادن دم آن را برای من آورد. من با دستم بر روی کمر آنها دست کشیدم.

- ببخشید، اینها جوان هستند و پر از انرژی. بازی و خوردن کارشان هست و بس.

زن اینرا گفت و چوب را به جلو پرتاب کرد و من گفتم:

- درست مثل نوجوانی خودمان.

من اینرا گفتم و به طرف خیابان هانرش هاینه رفتم، جایی که یک مرد و یک زن با دو پلاستک خرید، اما خالی همان مسیر را طی میکردند.

- روزتان بخیر چه روز خوبی چه آفتابه زیباییه، خوش باشید.

زن تشکر می‌کند و مرد نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

- برای شما اینجا همیشه خوش است ولی برای ما روز به روز بدتر می‌شود مگر اینکه شماها بروید.

- زن سرش داد می‌زند، ولی مرد نعره میزند.

- تو یک معتاد بودی، یک فاحشه که من نجات دادم.

- مگر من مجبورتم کردم؟ خوب خودت خواستی، مگر نه؟

- تو چه بودی، دهنتم را ببند. دهنتم را ببند.

- باشد باشد، دهانم را می‌بندم اما تو به کار خودت باش.

- دهنتم... امشب شب آخر توست.

- و فردا روز آخر تو.

و من دو جمله آخر را درست نمی‌شنیدم، فاصله با وزش باد ما را از هم جدا میکرد.

بعد از پشت سر گذاشتن خیابان هاینریش من به خیابان بزرگتری به نام گر هارت هاپتمن رسیدم. پسری کوچک خنده کنان به مادرش می‌گفت:

- چه خوب شد که همه بستنی‌های شکلاتی را برای من خریدی و با شدت و ولع به بستنی‌اش را دندان می‌زد.

- آره پسرم

- خوب می‌شد که وانیلی‌ها را هم برایم می‌خریدی.

- مطمئن هستم آن وقت تو مرا بیشتر دوست می‌داشتی اینطور نیست پسرم؟

- آره مامان درست همینه که میگی.

- پس هرچه بستنی و شکلات بیشتر بخرم تو مرا بیشتر دوست داری و حتی بیشتر از آلف فضایی و بیشتر از پدرت.

- اگر برگردیم و آنها را برایم بخری تو را بیشتر از پدر دوست می‌دارم، بیشتر از آلف حتی.

- مادر خنده‌ای کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- هرچه شیرینی بیشتر باشد عشق بیشتر است و این عشق، عشق تو پسر کوچک من هست به مادرش.

پسر همچنان به بستنی شکلاتی دندان می‌زد و با هر تکه‌ای که در گلولی خود فرو می‌برد نفس عمیقی میکشید و همچنان با مادر گفتگو میکرد و مادر با آرامش قدمهایش را با قدمهای بچه تنظیم می‌کرد.

در آخر خیابان به یک سه راهی رسیدم، و بعد از خواندن تابلوی دست نویس "جشن خارجیها" وارد خیابانی شدم که بعد از پانصد متر به میدان گوته میرسید و جشن در آجا بود.

- تو رو خدا وایسا تو رو خدا وایسا تو رو خدا وایسا.

صدای دختری کوچک بود که ملتسانه از خواهر بزرگتر تقاضا می‌کرد و آنها همراه من به خیابان گوته وارد شدند. کمی جلوتر از من دو دختر جوان با قدمهای محکم و سرعشان، مرا هم به دنبال خود کشاندند.

غربت هم خوب است هم بد، به قول مادرم یک چیزی داری خیلی چیزها را نداری اما من بر عکس می‌گویم: "اینجا همه چیز دارم و یک چیز ندارم!"

- آن چیست که نداری؟

- تو هم نداری! و هردو با هم می‌خندند.

دختری جوان به زبان فارسی داشت برای یک دختر جوان دیگری تعریف میکرد. آنها با فاصله کمی با من به همان محل میرفتند.

دلهم برای روزهای بارانی خیلی تنگ می‌شود، تو کوچومون، تو راه مدرسه، وقتی بعد از یک مدت بارون می‌بارید چه بویی می‌آمد. حالا دلهم برای همه آنها تنگ شده است. ولی انسان نمی‌تواند با دلتنگی زندگی کند اما امید داشته باشد.

دلهم بدطوری برای خواهر کوچکم تنگ می‌شود. او هم حالا تنهاست، تنه‌های تنها، به انتظار بازگشت من به خانه است.

دم در اتاقم می‌نشیند و چمپانه می‌زند و حتما بهانه مرا می‌گیرد. دلهم برای خواهرم بیشتر از همه تنگ می‌شود چون می‌دانم پا به سن و سالی می‌گذارد که من نیز وقتی گذاشته بودم و دهانم را بسته بودم. از در و همسایه، عمو و دایی و خاله و عمه می‌ترسیدم. می‌توانستم گره‌ها را باز کنم اما دستانم اجازه نمی‌داد.

دختر دیگر می‌گوید: "به قول حافظ" قسمت اینه " گرچه خودم به قسمت اعتقادی ندارم" در دایره قسمت:

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

- نکنه اعتقاد داری یاسمن خانم

و هر دو می‌خندند.

- چه آفتاب خوبیه.

- اینجا معمولا آفتاب کم است، وقتی هم آفتاب هست به مردم که نگاه می‌کنی همه خندان و راضی هستند ولی روزهای ابری و بارانی اصلا نمی‌توانی با کسی حرف بزنی.

آنها تا رسیدن به محل جشن در مورد هوای آلمان و آمریکا صحبت کردند.

در دور تا دور میدان میزهای غذا، کارهای دستی، ابزارهای موسیقی از کشورهای مختلف چیده شده بود و به نوبت از هر کشوری موسیقی نواخته میشد، گاه از دستگاهای تعیین شده و گاه موسیقی زنده. در قسمت ایران موسیقی گیلان و لری صدایش رساتر بود، کردها با بختیارپها در گوشه‌ای از میدان به خواندن و رقص مشغول بودند و مردی که روی صندلی چرخدار می‌رقصید همه را به وجد آورده بود.

بعد از دو ساعت و دیدن چند دوست و آشنا، بدون آنکه دوست قدیمی را ببینم راهی ایستگاه تاکسیها در راه آهن شهر شدم. با آنکه دو بار به موبایل این دوست قدیمی زنگ زدم، اما هیچ خبری از او نشد و من غمگین و خسته با دیدن تاکسیهای ممل و علی سمبوسه، خوشحال شدم و قدمهایم را تند کردم.

مثل همیشه در صف تاکسی راه آهن شهر، تاکسی‌های زیادی در نوبت بودند. راننده اولین تاکسی مانی بود و آخرین علی سمبوسه.

مثل همیشه مانی تا مرا دید با صدای بلند فریاد کشید ... - امروز روز آخر من است... نامرد باشم... پست و بیشرف باشم اگر دوباره تاکسی برانم.... که بخوام دوباره تاکسی برانم.... ببین.. مثل همیشه شلوغ ولی بدون مسافر، یک ساعته نفر اول هستم، تف به این شانس، نه! می‌بینی؟

مانی عادت داشت که به زمین و زمان فحش بدهد. با دوست و دشمن جنگ داشت، حتی اگر کسی یک مسافر خوبی داشت و مسیری طولانی میرفت، داد و فریاد راه می‌انداخت که چرا من نباشم.. هرگا دلیل این رفتار را از او سؤال میکردم ساکت میشد و هردوی ما به جایی خیره می‌شدیم، شاید به گذشته، شاید به زمان از دست رفته، شاید به خانواده و شاید به مکان، شاید به جوابی که منتظر سؤال است.

- چه خبره؟ از مانی پرسیدم.

- می‌خواستی چه خبر باشه؟ آره همگی فردا برمی‌گردیم ایران، خبر خوبیه؟ نه؟ هیچ! دارم از خوشبختی پرواز میکنم... با عصبانیت گفت و دستش را در هوا تکان داد و اگر کسی می‌دید فکر میکرد او دارد چیزی حواله کسی

میکنند و یا میخواهد چیزی بگوید ولی زبانش عاجز از بیانش است.

- چی شده؟. چرا اینقدر ناراحتی؟

بیشتر موارد بعد از ایستادن در صف طولانی تاکسی در راه آهن شهر و خوردن کافه و کشیدن سیگار و خواندن کتاب یا روزنامه تا آن جایی که دیگر چشم قدرت فعالیتش کم می‌شود، و گاه به خواب می‌رود. بچه‌ها دیده بودند که یک روز بعد از یک ساعت انتظار، مسافری برای هتل لیبیگ برده بود، هتلی که تا راه‌آهن سیصد متر فاصله داشت.

- خرم چرا لباس سیاه پوشیده؟.. مانی نگاهی خشم‌آلود به من کرد و در جواب گفت:

- مگر نمی‌دانی برادر خرم که در جنگ مجروح شده بود چند هفته پیش فوت کرد. و آهی طولانی کشید. علی سمبوسه داشت خرم را که به خرم دل معروف بود دل‌داری میداد.

هرگاه ممل پلنگ، علی سمبوسه و خرم دل به هم می‌رسیدند داستانهای شهرشان را برای هم تعریف می‌کردند و گاه خنده‌هایشان به رانندگان دیگر تاکسی‌ها سرایت میکرد و آن شب همگی شاد بودند.

ممل از هر داستانی لطیفه‌ای می‌ساخت و با صدای بلند می‌گفت و خود می‌خندید.

- مانی این همه می‌گم که بخندی، بخند.

ممل به مانی نگاه می‌کرد و این‌را همیشه می‌گفت. می‌گفت و می‌گفت و خسته نمیشد. ولی مانی با نگاه خشم‌آلودش سرش را تکان می‌داد و می‌گفت خل هستی، همگی دیوانه، و زیر لب فحش بود که نثار مالاها میکرد و دستهایش را به هم میمالید.

ممل در یک شب با دیدن یک پلنگ روی بدنه جلوی ماشین از جاده خارج شده بود و با سرعت به یک درخت گردو زده بود و از آن به بعد بچه‌ها به او ممل پلنگ می‌گفتند.

گفته بود؛ شب بود و باران میبارید و هوا بسیار سرد بود. بعد از پیاده کردن مسافر، در حال برگشت به راه‌آهن متوجه شده شیری به دنبال یک پلنگ است و این پلنگ از ترسش بر روی ماشین ممل پرید. و او از جاده خارج شد و ماشین با درخت گردو تصادف کرده است.

او هفته‌ها در بیمارستان بود و همانجا بود که به گفته دوستانش شاعر شد و نقاش، و به گفته همسرش بی‌همه‌چیز شد.

روز پیاده‌روی روزانه‌ام در اطراف محل زندگی‌م داشت به پایان میرسید و من زیر درخت گیلاس جلوی آپارتمانم به یاد دوست بدون جان و قدیمی‌ام افتادم که چرا نیامد و کجاست؟ به ممل پلنگ و مانی فکر کردم و پیش خود اندیشیدم چه دنیای ساده‌ای. گاه می‌توانیم دوست باشیم، حتی اگر نتوانیم با پرندگان گفتگو بکنیم.

فرخنده حاجی‌زاده



چند داستان کوتاه

یک

زرد و نارنجی

گل بهی به فیروزه ای حسادت نکرد. گفت خب یه روز من، که گل بهی باشم یه روز هم فیروزه ای. گفت؛ ولی از ذهنش گذشت اگه فرصت کم باشه. اگه فقط یه روز باشه، اگه یکی دوساعت یا مثلاً چند دقیقه باشه، کی؟ من یا فیروزه‌ای. اصلاً فرصت انتخابی هست؟ شاید هم قرعه به نام سفید یا مثلاً کرم افتاد. گفت و آرام دست کشید روی فیروزه‌ای که تازه آمده بود کنارش جا خوش کرده بود و پرسید «فیروزه‌ای جان فکر می‌کنی اون لحظه چه لحظه‌ایه؟» فیروزه ای زل زد توی چشم‌هاش و گفت «فیروزه ای خیلی بهت میاد.» گل بهی به هوای پوشیدن یه فیروزه‌ای پاشد رفت طرف کمد. دستمال گردن ساتن کوچک رابا گل‌های نارنجی و زرد انداخت روی سرش و ایستاد جلوی آینه. آینه خندید «ترکیب نادره، گل بهی و فیروزه‌ای.» گل بهی گفت «از کی تا حالا دنبال فیروزه‌ای پشت ویتترین مغازه‌ها چشم، چشم می‌کنم.» آینه خندید. طوری خندید که صدای جیوه از پشتش درآمد «گفت از همون روزی که گفت فیروزه ای بهت میاد» جواب داد به خاطرش حاضرم از زرد و نارنجی بگذرم، از آجری هم. آینه پرسید «که چی بشه؟» جواب داد «چیزی قرار نیست بشه. کسی چی می‌دونه شایدم بچه‌مون لپ‌هاش گل بهی شد و چشمش فیروزه‌ای»

دو

انگشت ما دوتا

تصمیم براین شد که تا عادی شدن اوضاع برای امنیت جان و مال پدر و مادر پسرهای بزرگ‌شان را شب‌ها برای خواب بفرستند پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ. یکی از همسایه تماس گرفته و هشدار داده بود که چند شب یک بار در این کوچه سرقتی صورت می‌گیرد و تنها گذاشتن پدر و مادر در این سن و سال به صلاح نیست. مادر نیز نگرانی‌اش را بیان کرده و گفته بود پدر شب‌ها در خواب جیغ می‌کشد و از خواب می‌پرد. فرزندان دست به کار شدند. شب با گاو صندوقی کوچک و پسرهای‌شان رفتند سراغ پدر و مادر. طلاها، مهره‌های قدیمی، سکه‌های نقره، تسبیح شاه مقصود پدر و گردنبد کهربای مادر و هر چه به نظرشان کم حجم و گرانبها بود را گذاشتند داخل گاوصندوق. پدر راضی به نظر می‌رسید. مادر اما چند دقیقه یک‌بار نگاهی به صندوق کوچک می‌کرد و می‌گفت: «همه چی رو حاضر و آماده کردین. بخسیم ورش می‌دارن و در میرن». فرزندان انگشت‌های سبابه‌شان را با هم گذاشتند روی قفل گاو صندوق و گفتند «مادر جان رمز این گاو صندوق انگشت ما دوتاست. کاری نمی‌تونن بکنن.» مادر خندید «انگاری کاغذ عقده. مثلاً مهر و مومش کردن» نوه بزرگ خندید «مادرجون یعنی اگه بخوان ببرنش باید انگشت بابا و عمو روهم ببرن» مادر اشک به چشم آورد و گفت «زبونتو گاز بگیرمادر! خدا اون روز رو نیاره»

چند شب بعد دزد که رسید خوابیده بودند. مادر بزرگ اما با دهان باز با صدای بلند خروپف می‌کرد. دزد ترسید و فکر کرد این صدا به زودی همه را بیدار می‌کند. پری از زردآلوهای ترش و خشکی که دوست داشت از جیبش در آورد و گذاشت دهان مادر بزرگ. مادر بزرگ شروع کرد به گفتن «سخت است و ترش. سخت است...» دزد دید بدتر شد. زردآلورا از دهانش بیرون آورد. زن شروع کرد «همچی که خیسید ورش داشت. همچی که خیسید ورش داشت.» مرد از خواب پرید. نشست وسط رختخواب و پاهای نوه‌ها را تکان داد. نوه‌ها هراسان چراغ‌ها را روشن کردند و دویدند به طرف در ورودی و فریاد کردند «دزد، دزد.» همسایه‌ها ریختند توی کوچه «پرسیدند چیزی هم برد؟» «بعله. در

واقع همه چی رو. گاو صندوق رو برد.» تا همسایه ها زنگ بزنند و پلیس ۱۱۰ برسد از کوچه پشتی فریاد «دزد. دزد بلند شد.» پدر بزرگ اما نگاهی به گاو صندوق کرد و با تحسین به زن گفت «خوابت سبکه ها. به موقع بیدار شدی» زن آب دهانش را قورت داد و جواب داد «هنوز ولی دهنم تُرشه.» مرد پرسید «هول کردی؟» گفت «نه مال زردآلویه که گذاشتی تو دهنم.»

سه

جزیره عشق

تازه فهمیدم همکارانم مدیر که می شدند چرا لبخند رضایت می زدند. با اتفاقی ساده، خیلی ساده متوجه شدم مدیر هستم. مهم نبود که دستم اشتباهی خورد بود روی یکی از گزینه های واتساپ. مهم این بود که نام خودم را به عنوان مدیر گروه دیده بودم. پس از این همه سال تازه معنای لبخند همکارانم را فهمیدم. اما نفهمیدم خودم از کی مدیر شده ام. دیدم نوشته برای اطلاعات گروه اینجا بنویسید. زدم. نام گروه «ترانه های سرزمین نو» بود. یک خط پایین تر نوشته شده بود- جزیره عشق، آرامش -

سرزمین نو خالی از سکنه بود. در جزیره عشق و آرامش چند تصویر هم قد گوشه هدفون دیده می شد. فکر کردم باید روی یکی از آن ها ضربه بزنم و صدایش را در بیاوریم. این تنها راهی بود که می توانستم ساکنان سرزمین نو را خبر کنم. صدای موزیک را بلند و بلندتر کردم. هیچ کدام از کسانی که نامشان بالای گروه نوشته شده بود خبر نشدند. فکر کردم شاید علاقه ای به جنس این نوع موزیک نداشته اند. یکی یکی روی فایل های دیگر ضربه زدم هیچ نشانی از کسی یافت نشد. من کجا بودم؟ موقعیت خودم را باید ارزیابی می کردم. آقای «پ» گروه را تشکیل داده و قبل از همه گروه را ترک کرده بود. بعد او دیگران نیز با کمی فاصله رفته بودند. من مانده بودم با چند تصویر گوشه هدفون. باید خودم را به عنوان مدیر گروه به این تصاویر ثابت می کردم. روی تک تک آن ها ضربه زدم. با دقت به آن ها گوش دادم و به تک تک شان یادآوری کردم فراموش نکنند که از این پس مدیر آن ها هستم. مدیریتم را که به تصاویر ثابت کردم؛ به خاطر آوردم از ابتدای آشنای آقای

«پ» به گروه های بی ربط و باریط متعددی وصلم کرده است. من جز به رسم ادب و ادای احترام به حاضران گروه در هیچ کدام از این گروه ها حضور فعالی نداشتم. نه اینکه نخواهم؛ از عهده ام ساخته نبود. اما حالا همه آن ها که روزی در این گروه ها فعال بودند گروه هایشان را ترک کرده بودند و من به خودی خود مدیر ده ها گروه بودم. عین همه مدیرانی که در سرزمین نو مدیریت چندین جا را به عهده داشتند.

از موقعیت جدیدم راضی هستم. تفاوتم با آن مدیران قدر عدم استفاده از امکانات مدیریتی است. اما هر وقت دلم بخواهد می توانم بر این گروه ها حاضر شوم و اعلام حضور کنم. شک ندارم اگر تاب بیاورم و به حضور خنثای خودم ادامه دهم با این همه گروه به طور ویژه از امکانات مدیریتی بهره مند خواهم شد.

چهار

داغ های مکرر

- مزاحم شدم، ببخشید!
- اختیار دارین.

- پولمان ته کشیده؛ قرار بود سهم تون رو بریزین، پرونده باید به نتیجه برسه. هر روز نمی تونیم بکوبیم، بیایم شهرستان و برگردیم.

- چشم در خدمتم. اجازه بدین تابوت این بابا رو بلند کنیم. صدای حاجی زیر حق لا اله الا لای که تا آن لحظه محسوس نبود گم شد. خجالت کشیدم چه بد، تسلیت نگفتم، اصلا نسبت شونم نپرسیدم. بعد چند سال شراکت بی رودرواسی درخواست پول کردم.

چاره ای نبود با مختصر پول مانده نمی شد تا پایان تعطیلات ماند. برای نتیجه کار. باید دوباره این مسیر طی می شد.

حاجی عزادار بود. درخواست پول درست نبود. چاره ای نداشتم روز بعد وقت مقرر دادگاه بود. باید راه می افتادم. با زنگ سوم صدای بغض الود حاجی با صدای گریه جمعیت و جیغ زن ها و صدای قاری به گوش رسید. به سختی از بین حرف های نامفهوم حاجی که لعنت می فرستاد بر افسرانی که به هر الاغ سواری گواهینامه می دهند تا جوانان مردم را

نابود کنند و بچه‌های شان را بی سر پرست؛ فهمیدم جوان ناکام از نزدیکان حاجی بوده است.

حاجی که از جمعیت فاصله گرفته بود خواهش کرد خودم از جایی فراهم کنم تا از زیر فشار این داغ‌های مکرر کمر راست کند و از شرمندگیم درآید.

پرونده افتاده بود توی گره‌های قانونی و صلاح در این بود که خودم بمانم و نامه را تا وصول نتیجه اتاق به اتاق بچرخانم. از راهروهای پیچ در پیچ دادگاه و اداره تصفیه و... اتاق به اتاق می‌رفتم. هر روز یکی از مدیران گرفتار مشکلی بود و برای امضا کار به روز بعد موگل می شد ناچار دست توسل را به سوی دوستی که از کمک در امان مانده بود دراز کردم. کار به آخرین امضا که رسید کپی کارت ملی و شناسنامه حاجی لازم شد. می‌ترسیدم زنگ بزنم. مصیب دامن خانواده شریکم را گرفته بود. دست لرزانم را روی شماره حاجی فشار دادم. با شنیدن حق لا الاله لا قبل از شنیدن صدای حاجی قطع کردم و یاد ضرب‌المثل تا سه نشه بازی نشه افتادم. فکری به ذهنم جرقه زد شماره محمود کارمند حاجی را گرفتم. صدای محمود با صدایی که حق لا الاله لا را می خواند، شنیده شد. پرسیدم محمود بهشت زهرایی؟ آرام خندیدم دفترم، پیش حاجی! صدای حاجی بلند شد «کیه محمود غریبه است؟» گفت «نه حاج آقا خونواده است و قطع کرد.»

پنج

سرخر

بیشتر کتابداران این کتابخانه زن بودند. دو نفر با تحصیلات کتابداری، بقیه با دیدن دوره‌های آموزشی و تجربه‌های شخصی. سه مرد در این کتابخانه مشغول کار بودند. آقای مدیر، آقا صفر که یک دور چای می‌چرخاند. دستمالی روی میزها و قفسه‌ها می‌کشید و می‌رفت روی صندلی میز امانت جای سید می‌نشست. سید هر صبح کتاش را پشت صندلی میز امانت آویزان می‌کرد. چشم‌های روشن‌اش را می‌چرخاند به طرف همکاران زن و می‌گفت «پرسید کجایه؟ بگین رفت دستشویی، بالا، الان میاد. خودتان اوستاین! بچه‌ها پنج تا شدن! صدا صاحبخونه دراومده باید بجنبم برا یه چاردیواری!»

انقلاب فرهنگی شده بود؛ کلاس‌های درس تعطیل بود. مدیر سعی می‌کرد هم از فرصت پیش‌آمده برای پیش برد کارهای عقب افتاده و موزی کتابخانه استفاده کند و هم همکاران زنی را که به بهانه تعدیل نیرو به کتابخانه تبعید شده بودند از اخراج نجات دهد. بخشی از سالن کتابخانه با راهرویی باریک و دیواری کاذب از مخزن و سالن قرائت جدا شده بود تا کارمندان زن کتابخانه را از چشم مراجعین مرد محفوظ نگاه دارد. کتابداران زن کارهای محوله را با علاقه و به نحو احسن انجام می‌دادند. گاهی هم از وقت های بیکاری استفاده کرده و به تناسب ذوق و سلیقه‌شان پته می‌دوختند، فال قهوه می‌گرفتند، آبروها و ناخن‌های شان را مرتب می‌کردند؛ بافتنی می‌بافتند و بهم آموزش می‌دادند. جُک می‌گفتند و یواشکی می‌خندیدند. گاهی هم در رویارویی با مدیر از لب‌ها و چشم‌های خندانش پی می‌بردند که جُک‌هاشان به گوشش رسیده. گونه‌های شان گل می‌انداخت. روی پاهای شان می‌زدند. در این مواقع گوینده می‌کوبید توی صورت خودش و می‌گفت «وای خدا مرگم بده بچه‌ها آبروم رفت.» یکی از کتابداران میزش روبه روی اتاق مدیر بود. او علاقه وافری به کتاب خواندن داشت. دوستانش خواسته بودند برای مصون نگه داشتن کارهای غیر اداری از چشم مدیر خروجش را از اتاق اطلاع دهد. برای این منظور هر روز یک اسم رمز انتخاب می‌شد. اسم رمز کلمه یا جمله ای مرتبط با حرفه کتابداری بود. مثلاً مداد من دست کیه؟ یا خدمات فنی رو کی برداشت؟ نظر پوری سلطانی یا کامران فانی چیه؟ و..

ماه‌ها به این طریق طی شد. یکی از روزها کتابدار کتابخوان چنان گرم ماجرای عاشقانه «آنا» و افسر جوان سواره نظام «تولستوی» شده بود که نه صدای باز شدن در اتاق مدیر را شنید و نه صدای قدم هایش را که معمولاً وقت نزدیک شدن به منطقه استحضاطی زن‌ها طوری برمی‌داشت که صدای شان به گوش برسد.

مدیر که با چند کتاب، چند نامه و یک دسته کارت زرد رنگ روبه‌روی زن ایستاده بود و منتظر. صدایش را بلند کرد و خطاب به زن روبه‌رو گفت «خانم لطفاً بگین سرخر!»

شش

تصویر

آقا صفر که میزش روبه روی درب ورودی کتابخانه بود؛ با ورود هر مراجعه کننده‌ای با دست اشاره‌ای به قفسه‌های روبه‌رو می‌کرد و جمله تکراری «لطفا وسایل تون رو بگذارید» را می‌گفت.

اما همیشه تا آقای میم بخواهد وسایلش را بگذارد، گوشه‌ی قاب عکسی را آرام می‌آورد بالا و رو به او می‌گرفت. آقای میم دستش را به نشانه‌ی اردات و شاید هم تسلیم روی سینه‌اش می‌گذاشت و مقابل آقا صفر خم می‌شد. آقا صفر قاب را برمی‌گرداند به کشو و صدای چرخش کلید توی سکوت کتابخانه شنیده می‌شد.

کنجکاو بودیم بدانیم چه تصویری توی آن قاب پنهان شده است که آقای میم، استاد برجسته دانشگاه و مدیر سابق کتابخانه را به تعظیم در برابر آقا صفر وامی‌دارد. آقا صفر که لام تا کام نمی‌گفت؛ یک روز در برابر سماجت یکی از ما گفت «بلاخره می‌فهمین» و این قدر این کار را ادامه داد تا روزی پیش از آنکه بخواهد قاب را پایین بیاورد آقای میم با یک جهش کشیدش بالا و همین طور که داد می‌زد «بدش من!» قاب را از دست آقا صفر خارج کرد.

با داد آقای میم برخی خودکارهای‌شان را روی میز کوبیدند و تعدادی جمع شدند جلوی درب کتابخانه. آقای میم قاب را بالا گرفت. جلوی چشم همه چرخاند و کوبید زمین. صدای شکستن شیشه قاب پیچید. کسانی که جمع شده بودند آقای میم را توی عکس در کنار فرح پهلوی که در سفری به کرمان برای بازدید کتابخانه آمده بود دیدند.

هفت

باجه ۴

زن رو به روی مسئول باجه چهار نشست. فرم درخواست وام را پر کرد و گذاشت کنار دستش. مسئول باجه اطلاعات نوشته شده را کنترل کرد. زن با شنیدن صدایی که می‌گفت «چوبه دارش ظریفه» سرش را به طرف صدا چرخاند؛ مسئول باجه شماره یک بود که با هیجان برای همکار مرد و همکار زن رو به رویش توضیح می‌داد. همکار مرد با

خودکارش روی کاغذ خط می‌کشید و همکارزن با لبخند رضایت به مسئول باجه شماره یک گوش می‌کرد.

زن لرزید. صورتش را از آن سه نفر برگرداند و روبه‌مسئول باجه چهار پرسید. «همکاران دار می‌سازه؟» مسئول باجه گفت «نمی‌دونم» و به وارد کردن اطلاعات ادامه داد. زن روبه‌مرد، طوری که انکار با خودش حرف می‌زند گفت «چه جور و وقتی قراره کاری به اون زمختی انجام بده ظریفه؟» مرد کاغذی را که از شکاف پرینتر بیرون خزیده بود به طرف زن دراز کرد؛ لبخندزد و گفت «انجام شد»

زن از کنار مسئول باجه یک گذشت، از اتاق بیرون رفت، از راهرو باریک گذشت و وارد سالن بزرگ بانک شد. چند قدم نرفته برگشت. روبه‌روی مسئول باجه یک ایستاد و گفت «بخشید. ذهن من منحرفه، شما دار می‌سازین؟» مسئول باجه آرام جواب داد «دارقالی؟» زن اول گفت «نه!» مکث کرد و ادامه داد «قالیم دار داره.» مسئول باجه پرسید «ندیدین؟»

- چرا، دیدم. قالی‌یای شهر ما معروفه! مادرمم دار کوچک زمینی داشت. قالی‌های کوچک گلِ سرخی می‌بافت برای اتاقای خودمون. یه بارم ...

- مسئول باجه پرسید «یه بارم چی؟» زن نگفت یه بارم طلبکار اومد یکی‌شو جمع کرد برد.
مسئول باجه پرسید «دارِ ساختمان؟»
- نه، چقدر دار هست.

- پس چی؟

- دارِ اعدام!

سکوت شد و چشم‌های چهار نفر خیره شد به دهان و صورت زن. صدای مسئول باجه سکوت را شکست «ندیدم. چه جوریه؟»

- ولی شما گفتین «چوبه دارش ظریفه!»

سه نفر قاه قاه خندیدند. زن و مسئول باجه چشم به چشم شدند. مرد بغل دستی خنده‌اش را قطع کرد گفت «داشت می‌گفت چوبه دارش ظریفه.» وزن کناریش ادامه داد «داشت راجع به مبل توضیح می‌داد.» مسئول باجه پلک‌هایش را جمع کرد و گفت «واقعا ذهن‌تان منحرفه!» سرش گیج رفت؛ همین طور که دستش را تکیه می‌داد به میز مسئول باجه، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد

گفت «آره» مسئول باجه آرام صندلی بغل میزش را سراند زیر پایش و زن روبه‌رو که حالا چادر مشکی‌اش افتاده بود روی‌شانه هایش قندانش را که پر از آبنبات قیچی بود گرفت جلوش و گفت «یکی بذارین دهن تون رنگ تون خیلی پریده» پیش از آنکه زن دستمال کاغذی را به طرفش دراز کند آب نباتی برداشت واز در بیرون خزید.

هشت

تغییر صدا

کتابداران به شنیدن اعتراض‌های هرروزه خانم شریفی وقت پایین آمدن از پله های کتابخانه عادت داشتند. آن روز اما کتابدار میز امانت صدای خانم شریفی را از داخل حیاط شنید. بلند شد؛ نرسیده به در وردی کتابخانه متوجه تغییر صدا و لحن خانم شریفی شد. پیچید طرف اتاق همکاران. حرفش تمام نشده بود که خانم شریفی ناسزا گویان به پایین‌ترین پله رسید. چشمش به همکاران که جمع شده بودند جلوی در افتاد؛ بی مقدمه گفت «بی شرفای هیز خجالت نمی کشن انگار خودشان خوار مادر ندارن یکی نیس بگه با این مقنعه، مانتو ...» خانم شریفی قبل از آنکه بگوید شلوار، افتاد جلوی در وردی. آقای مدیر که با شنیدن صدا از اتاقش آمد بیرون. با دیدن خانم شریفی به سرعت صورتش را برگرداند و برگشت. کتابدار جوانی که خنده روی لب‌هایش ماسیده بود به سرعت چادر یکی از همکاران محجبه را از سرش برداشت و انداخت روی پاهای سفید و تپل خانم شریفی که با پرت شدن دکمه مانتو حالا از بالای ران تا کنار جوراب‌های سه ربعش پیدا بود و همکاران دیگر برای به هوش آوردن خانم شریفی و رساندنش به منزل دست به کار شدند.

تصمیم آنی

آبجی مهربونا توی گوش‌هایش چرخ خورد و نشست ته ذهنش. تکیه داد به پشتی صندلی و غر زد «آلودگی صوتی»

صدا بلند و بلندتر شد. از لای انگشت‌ها عبور کرد و پیچید توی گوش‌هایش «آبجی، آبجی مهربونا! بخرین دیگه. جون عزیزاتون. آبجی مهربونا!»

دست‌هایش را از روی گوش‌ها برداشت. پسر پشت میله فلزی پایه‌پا می‌شد. دو دستش بالا بود و چانه‌ش تکان می‌خورد «آبجی، آبجی! باید افتخار کنین. اگه معتاد می‌شدم راضی می‌شدین، آره؟ می‌شدین؟ اون وقت کمکم می‌کردین؟ حُب حالا...»

راننده بلند گفت «مخبرالدوله» غیژ ترمز شنیده شد و نگاه پسر روی چهره آبجی مهربونایی که سوار می‌شدند و آبجی‌های نشسته چرخید.

نگاهش روی چهره شاداب و موهای براق پسر ثابت ماند. اتوبوس سرعت گرفت و صدای پسر اوج «آقازاده که نیستم، هستم؟» زنی از صندلی بغل غرزد «واه، چه غلط آدم گدا و این همه ادا؟» و زنی اسکناس صدتومانی را به طرفش دراز کرد و اسکاچ را گرفت. پسر لبخند زد و شروع کرد «آبجی مهربونا! بخرین دیگه، گدایی که نمی‌کنم.»

دست‌ها اسکناس‌ها و اسکاچ‌ها را رد و بدل می‌کردند. راننده نام ایستگاه‌ها را که اعلام می‌کرد. پسر ساکت می‌شد و چشم می‌دوخت به آبجی مهربونایی که سوار می‌شدند و دوباره صدایش شنیده می‌شد «آبجی مهربونا! خرج داریم به خدا، بخرین. جنس خوب. خارجی خارجی. راست می‌گم؟ جون مادرم باور کنین»

دویست تومانی مچاله را به طرفش دراز و زمزمه کرد «خراب‌شه باید پیاده گز کنم.»

ایستگاه جمهوری و دانشگاه را که اعلام کرد؛ دست‌های آبجی مهربونا به طرف پسر دراز نشد. آبجی مهربونا را صدا می‌زد «جون عزیزاتون بخرین آبجی مهربونا! خرج دارن یه مادر پیر چارتاقدو نیم قد.»

دستی دراز نشد. دست‌های پسر آمد پایین «دزدی کنم، راضی می‌شین؟»

جایش را داد به مسافری که ایستاده بود. زن‌های وسط اتوبوس را کنار زد. از زیر میله فلزی که قسمت زنانه را از مردانه جدا می‌کرد رد شد. تنش خورد به مردی که کنار پسر ایستاده بود. مرد غر زد «چه خبرته خانوم، محرم و نا محرم حالت نیس؟»

دستش از کیسه‌یی که به شانهٔ پسر آویزان بود با دو اسکاچ آمد بالا و رو به زن‌ها فریاد زد «اسکاچ فرد اعلا، برای دست رعنا...»

دست کشید روی اسکاچ و گفت «راست می‌گه خانوما! اسکاچش حرف نداره، عالیه، بخیرین.»

نگاهش کردند. هیچ دستی تکان نخورد. کیف کوچکش را روی شانه جابه جا کرد و چرخید رو به مردها «اسکاچ فرداعلا، برای دست رعنا...»

کیسه را از شانهٔ پسر گرفت رو به مردها تکان داد «آقایون! این یه سوپرمارکت سیاره. بخیرین دیگه.»

بعضی سرهایشان را به طرفش چرخاندند و بعضی صورتشان را توی دست‌ها پنهان کردند و شانه‌هایشان تکان خورد. لبخند زد «تعجب نداره آقا! اسکاچه؛ اسکاچ عالی. بخیرین براخانوماتون، برا ماماناتون، برادختراتون، برا دفتر کارتون. نخند پسرجان! چن تاشو بذار کنار هدیه تولد نامزدت، دوست دخترت. اسکاچش حرف نداره. رنگ و وارنگ، از همه رنگ.»

صدای زن اوج می‌گرفت. با بالا رفتن دست‌ها حرکت پاهایش با حرکات پاهای پسر هماهنگ می‌شد. صدایش که قاطی صدای پسر شد. راننده گفت «فخر رازی» و اسکناس پانصد تومانی را دست به دست به زن رساند «آبجی پنج تا بده اینجا.» و راه افتاد.

غیژ ترمز شنیده شد. راننده اعلام کرد «بوریحان» آخرین اسکاچ را از ته کیسه برداشت و رو به مردی که غر زده بود؛ محرم و نا محروم حالت نیست، گرفت «حاج آقا! این یکی قسمت شماست. صد تومن رد کنین بیا.»

صدتومان را گذاشت توی دست پسر و از ماشین پرید.

پایان ۱۳۸۱

رکسانا حمیدی



علیه سیزیف فراموشکار*

عقربه‌های ساعت جلو می‌رن و باز برمی‌گردن سر جاشون. هر کاری که انجام می‌شه و به نظر می‌آد روی غلطک افتاده اما بعد آدم می‌بینه راحت برگشته به نقطه اول، به همون مقطع نشدن. هیچ کاری پیش نمی‌ره. رحم و تعارف هم نداره. مته سیزیف که باید بیهودگی کاره‌اش رو به عنوان مجازات تحمل می‌کرد؛ این هم یه جور مجازاته. یه گردش بین نقطه صفر تا رسیدن به نتیجه اونم با تحمل سختی غیر معمول برای انجام یه کار.

رفتم مالاکو رو اوردم. بچه چهار روز توی کلینیک مونده بود. دکتر گفت پاش جوش خورده و خیالت راحت. مجبور شدم بعد یه ماه توی اون حیاط لعنتی پا بذارم و مالاکوئی نالان رو مته یه گنجشک زخمی بردارم و سراسیمه ببرم دامپزشکی.

اینم شد دومی. بدبختی آدمای بدبخت، خاص خودشونه. از پنجره پریده بود رو شاخه روبرویی و از همونجا افتاده بود توی حیاط. شانس اوردم زنده موند. بچه رو عمل کردن و توی پاش پلاتین گذاشتن.

رفتم توی محله به گربه‌ها غذا دادم تا مالاکو زودتر حالش خوب بشه.

آدین گفت حالا فهمیدی حال منو؟
گفتم آره.

حال آدمی که بی‌هیچ گناهی از همه طرف محکوم می‌شه، اونم بدون هیچ درکی یا بخششی. بخشش برای خطای نکرده.

ما چه فرقی با اینا داریم! تا جوری زمین نخورده باشی که حتا زمین زیر پات باز شده باشه و تو رو ببره بکوبه به اعماق؛ نمی‌فهمی افتادن یعنی چی!

تا اون زمانی که فکر کنی تو یه موجود برتر و عالی‌تر نسبت به بقیه موجوداتی، نمی‌تونی به عواطف و نیازهای یه موجود بی‌سرپناه نزدیک بشی. بعد که توی چشمت نگاه کرد و دیدی که نگاهش چقدر معناداره، تازه می‌فهمی که اشرف مخلوقات وجود نداره. ما آدم‌ها متوهمیم.

شوپنهاور می‌گه بیشترین فایده راه آهن، نجات جان اسب‌ها از بارکشی بوده.

هیچ وقت فکر نکرده بودم راه آهنی که آنا به اونجا پناه می‌بره تا خودش رو از شدت درد و بیچارگی نجات بده، مته قانون لغو برده‌داری، اسب‌ها رو از بارکشی و سفرهای طولانی نجات داده بود. این یعنی خوشبختی زمانی به دست می‌آد که اون دیگری‌ها هم آرامش داشته باشن.

ترس و شرم و نادانی سه دره عمیق سر راهم بوده. با نادانی بیشتر سر و کله زدم تا با ترس و شرم. همیشه فکر می‌کردم نادانی اساس مشکلاته و هر قدر بیشتر بخونم مشکلاتم کمتر می‌شه. اما آگاهی نقطه مقابل نادانی باشه، اغلب با همین آگاهی آدم نمی‌تونه متوجه ابعاد این شرم و ترس درونش بشه. آگاهی بی‌عمل مته دستور پخت یه غذا توی یه کتابه. کافیه یه بار از روی اون دستور، همون غذا پخته بشه تا آدم تفاوت علم و عمل رو بفهمه. کی بود می‌گفت

زخم‌های کهنه رو باید ذره ذره درمان کرد؟

درمان قدم به قدم در کار نیست. فقط می‌شه پرید توی حوض آب سرد.

تو مسکو بر شرم غلبه کردم؛ شرم از زن بودن، نیاز داشتن، شرم تن و بدن داشتن. مته شرم دختر تازه بالغی از شکل گرفتن تن زنانه‌اش، برجستگی‌ای زیر بلوزش که قراره روزی پستان گرد و کاملی بشه. شرم از اولین ابراز عشق و عاشقی. شرم از حرف زدن با یه همکلاسی پسر. شرم از لاغر یا چاق

بودن یا شرم‌هایی که زن‌ها برای هم درست می‌کنن. شرم رو شناختم و خواستم که از اون عبور کنم اما ترسم رو با زندیان شناختم. ترس از انسان بودن و وجود داشتن و متفاوت بودن. وقتی با دستش که می‌لرزید اون دفتر سرخ رو نشونم داد، باور نمی‌کردم که هنوز جونی برای له نشدن داشته باشه. با دست‌خط درشت متن‌های پراکنده‌ای نوشته بود اما فکر نمی‌کردم مجبور بشم برم اون دفتر رو از توی اون خونه وسط اون فاجعه نجات بدم. نجات بخشی از تاریخ زندگی تباه شده یه آدم.

دارم بجای مترجم شدن مولف می‌شم.

هنوز باورم نمی‌شه که خودش این کار رو کرده باشه. قدرتی نداشت که بخواد اینجوری بپره. حتی تخیل کردن درباره اون روز که چی شد یا چطور انجام شد، آزارم می‌ده. با امیدی که به دیدن دخترش داشت و کارهایی که می‌خواست انجام بده، خودش رو کشته؟ یعنی مئه مینا خودش رو کشته؟ یا مئه برادر مینا؟ اما واقعیت اینه که مینا و برادرش رو یه نفر کشته.

پرت کردن یا پرت شدن. مسئله اینه!

با یه ناشر خارج کشور صحبت کردم برای چاپ کتاب:

کیومرث زندیان علیه فراموشی!

گفت موضوع روزه. خواست که براش ایمیل کنم.

ترس، تماشای بی‌عمله و شجاعت، عمل بی‌تماشا. فکر می‌کنم فقط با کار محبوبیم حالیم خوبه. یعنی زنده‌ام. توی تخت مجال شدم از شدت کمر درد، بدن درد، سردرد. جایی بین درد و لذت. اغلب حال یه روز قبل از عادت ماهانه‌ام همینه. هرچند در این حالت، درد بیشتره و لذت کمتره.

هر وقت درد و لذت به تعادل می‌رسه نهایت خوشی اونجاست. مئه یادگیری. هم لذت داره و هم درد. اصلاً چیز عجیبیه این آمیختگی درد و لذت. اوج این آمیختگی شاید توی سکس باشه: لذت دردناک یا درد لذتناک.

تحمل حد وسطی از اینا آدم رو گیج می‌کنه. انگار شهوت از تخیل درد و لذت آمیخته باهاش به وجود می‌آد. به نظرم شهوت از خیال و تصور ساخته می‌شه. تخیل محض.

نقطه تاریک مالش دو بدن؛ آمیخته با درد و لذت. لذت بی‌درد فراموش می‌شه و فقط لذت با درد به یاد می‌مونه. از اون همه لذت و خوشیای بی‌درد کدومشون به یاد می‌مونه؟ اون چیزی که توی چرخه فانفار و شهربازی‌ها وجود داره رسیدن به لبه درد و لذته. لذت ناشناخته‌ای که درد می‌تونه آدم رو به اون نقطه برسونه.

به همین خاطر فکر می‌کنم اگه کسی توی زندگی‌ش نقطه ارگاسم رو شناخته باشه دیگه نمی‌تونه از اون بازی‌های وحشتناک و کله‌معلق توی هوا یا بند دل پاره شدن لذت ببره. فقط ارگاسم می‌تونه معنای این بازی‌ها رو از چشم آدم بندازه.

فقط ارگاسم نه. یه چیز دیگه هم هست که با زندیان اونو فهمیدم. شکنجه.

شکنجه، درد مطلقه؛ رسیدن به آستانه مرگ و جنون و ناتوانی. یعنی اگه کسی اون شدت از درد رو بارها تحمل کرده باشه و درد بارها از میزان آستانه تحملی که در شهر بازی‌ها رعایت می‌شه جلوتر رفته باشه، آیا دیگه می‌تونه خودش رو بسپاره به بازی‌های شهر بازی؟ مئه بقیه جیغ بکشه و بخنده؟ یا حتی دیگه می‌تونه به ارگاسم جنسی برسه؟ نمی‌دونم.

تحمل کلمات چند پهلو رو ندارم نه نظم و نه شعر. تحمل نیش و کنایه و ضرب‌المثل رو هم ندارم. تحمل ترجمه کردن هم ندارم. خیانت به حس بومی ادبیات، بخصوص وقتی پای نظم و شعر در کار باشه.

ترجمه یوگنی آنگین نیمه کاره موند. عاشقانه فایده نداره. برای این روزگار منظومه عاشقانه غیرقابل تحمله. نگاه غنایی پوشکین رو چطور می‌شه به فارسی برگردوند؟ یا حتی روح پر شور حماسی اونو؟ مئه اینکه کسی بخواد شاهنامه رو به شکلی که توی فارسی هست به زبان دوم ترجمه کنه. مگه ممکنه؟ بهترین راهش ترجمه آزاده. بی‌وزن و بی‌رعایت شکل مصرع و ابیات.

روح اثر مهم‌تر از بازی‌های زبانیه که در زبان دوم از بین می‌ره. من به روح شعر و ادبیات وفادارم. به روح کشف و خلاقیت شاعر و نویسنده، وقتی حالات انسانی یا تصاویر

موجود رو شکار می‌کنه و توی یه کلمه تجسم می‌ده. مهم همینه. از پوشکین سیر نمی‌شم.

منظومه سوارکار برنزی قصه منه. منی که نخواستم فراموشکار باشم و شهر منو از دلش به بیرون پرت کرد.

یوگنی باوفا نتونست فراموشکار بشه. یوگنی کارمند فقیر، عاشق یه دختر فقیرتر از خودش. دختری که در خونه‌ای کنار رود نوا زندگی می‌کنه و بارون و سیل توی یه شب هیچ اثری از خودش و همه اون محله باقی نمی‌ذاره.

مته من که سیلاب، رویای عشق رو ازم گرفت. چطور خیال پیام و خاطراتم رو گل و لای واقعیت برام زشت کرد. وقتی رد پای پیام رو در جریان اون واقعه هولناک دیدم به همه چیزی شک کردم. چی موند برام؟ یه دفعه آوار ریخت روی سرم.

یوگنی نتونست با واقعیت کنار بیاد برای همین در خیالاتش روح سوارکار برنزی اونو از شهر بیرون کرد. سوارکار برنزی تحمل یه جمله رو نداره، تحمل یه انتقاد یوگنی رو نداره. پوشکین نشون داد که چطور آدمایی نمی‌تونن فجایع زندگی رو فراموش کنن. ماجرا ساده است در یه روز بارونی در پترزبورگ رود نوا که خودش معنی گل و لای می‌ده، بخشی از شهر و محله‌های فقیرنشین رو به کلی نابود می‌کنه. یوگنی کل اون شب سخت رو پای مجسمه‌ای روبروی مجسمه پتر روی اسب برنزی کز می‌کنه. فردای اون روز یوگنی به جستجوی معشوق می‌ره و می‌بینه از اون محله‌ها چیزی باقی نمونده. ضربه هولناک مرگ معشوق، یوگنی رو از زندگی روزمره و عقل معاش به خیابونگردی و بی‌خانمانی می‌رسونه.

تا مدت‌ها بعد در شبی که بارون می‌بارید، یوگنی همه چیز رو به یاد می‌آره: اون شب سیل و مرگ معشوق. جلو مجسمه پتر می‌ایسته و بهش می‌گه نشونت می‌دم!

و با صدای رعد و توفان تصور می‌کنه که پتر سوار بر اسب در حال تعقیب اونه و به بیرون شهر فرار می‌کنه و عاقبت در خرابه‌های اطراف شهر در تنهایی و فلاکت می‌میره. روح ادبیات و هنر روسی در همین منظومه تجلی کرده.

اگه شعر مایاکفسکی یا داستایفسکی یا حتی شورش آناکارنیا یا حتی طغیان موسیقی‌های چایکوفسکی یا

استراوینسکی یه ریشه و کهن الگو داشته باشه همینجاست: توی داستان سوارکار برنزی. نگاه آخرالزمانی به هستی، وجود، بودن.

اینو چطور می‌شه ترجمه کرد؟

وقتی می‌خواستم مالاکو رو از دامپزشکی ببرم خونه، از دکتر پرسیدم چطور جلوی پریدن مالاکو رو بگیرم که با این پا روی میز یا صندلی نپره؟

دکتر یه حرف قشنگی زد، گفت: هر کاری خواست بکنه یعنی می‌تونه انجامش بده، پس راحتش بذار.

خواستن توانسته. شایدم توانسته که به خواستن می‌رسه. برای یه سال برگشتم به مسکو. باز مسکو و این بار کار توی همون مرکز قبلی. اما این بار با مالاکو اومدم. مالاکوی عزیزم رو نمی‌تونستم جا بذارم. آذین گفت بذار بره پی سرنوشتش! یادم رفت بهش بگم سرنوشتش منم.

همه کارها کمتر از دو ماه طول نکشید و بقیه‌اش دست آذینه. فعلا اینجام تا ببینم زینب چی می‌گه. زینب از یکی توی فنلاند و از پارسال به من می‌گفت پاشو بیا اینجا. باید برم به سمت غرب، همونجا که پتر سوار روی اسب برنزی با دست، اون سمت رو نشون می‌داد. در اولین فرصت ممکن.

آذین می‌خواد با همکارش نامزد کنه. همونی که فکر کرد زن داره. طرف از زنش جدا شده رسماً ولی گفت توی اداره اعلام نکرده. حالا هم می‌خوان که به همکارا نگو که دارن ازدواج می‌کنن. من که تحمل این همه مخفیکاری ندارم. آذین می‌گه از شدت بی‌حوصلگی می‌خواد ازدواج کنه.

از اون اردی‌بهشت جهنمی باید دور می‌شدم. کابوس اون دوزخی که به چشم دیده بودم راحت نمی‌داشت. چند خطی که در مورد خونه آقای زندیان نوشتم برای همدلی و احترام بود و گرنه توی اون خونه هیچ چیز نبود: نه میز و نه صندلی و نه قلم و نه پوستر و نه کتاب و نه مجله و نه تلفن سیاه رنگ. فقط یه کاناپه بود و یه تخت. توی آشپزخونه هم یه کتری برقی بود و یه یخچال و چند تکه وسیله دیگه. فکر می‌کنم توی کم‌دش هم چیز زیادی نبود. حتا کت و

شلوار و کراواتی که اون روز تنش بود، نو بود. یا توی این سه چهار ماه من ندیده بودم. خونه خالی بود. حتا وقتی نوشتم حموم و اصلاح صورت؛ اونم نبود. از حموم تپش قلب پیدا می کرد. اون اواخر حتی ریشش رو هم نمی زد. پوست صورتش اغلب به التهاب پوستی پیدا داشت و نمی تونست صورتش رو اصلاح کنه.

همه زاده تخیل بود. ترس از اون دیوارهای خالی و ضعف عمومی زندیان حتا زمانی که به نظر بهتر می اومد، توی من عمیق ریشه داره؛ اون ترسی که توی همون روز لعنتی با دیدن پیام از پشت پنجره مدت هاست داره خفه ام می کنه. توی خیابون پشت به ساختمون ما توی اون روز جمعه خلوت بهاری داشت با تلفنش حرف می زد.

همون شوک دیدن پیام باعث شد به فکر بیافتم که ریسک کنم و برم دفتر سرخ رو بیارم.

بعد از فاجعه دو سه بار رفتم بازپرسی. ازم اقرارنامه گرفتن که یعنی هیچ شناختی از زندیان نداشتم. حتی به یه بهانه واهی خونه ام رو زیر و رو کردن. آذین انگار اینا رو پیش بینی کرده بود که دفتر رو برد یه جای امن. حالا وقتی فکر می - کنم که چطور اون دفتر رو از اون خونه برداشتم سرم داغ می شه. چه کار ترسناکی کردم. اما خوشحالم.

فکر می کنم به تاریخ خدمت کرده باشم.

در نهایت سنگینی جو دور و برم رو نتونستم تحمل کنم. مامان گفت اگه می خواستی برگردی چرا اومدی؟ کارهات دیوونه بازیه.

بعد از اون فاجعه، منم مته یوگنی به آب که بالا و بالاتر می اومد نگاه می کردم. فکر می کنم روال عادی زندگی همه رو فراموشکار می کنه. فراموشی مته موتور محرکه بقا و دوام آوردنه.

چرا یوگنی نمی تونه پاراشای محبوبش رو فراموش کنه؟ عاشق کس دیگه ای بشه و به تخیل خوشبختی با اون مشغول بشه؟ چرا نمی تونه؟ چرا آدما می تونن حذف و گرفتاری یه آدم رو در جهت بقای خودشون ندیده بگیرن؟

اون سال ها توی دوره می های خانوادگی یه روز شوهر خاله پرسید: حالا ادبیات، تو این زندگی به چه دردی می خوره؟ ادبیات واقعا به چه دردی می خوره؟ این سوال در مقابل به درد خوردن پوله احتمالا. که مثلا طرف بگه ببین پول به درد می خوره اما ادبیات به چه دردی می خوره. به هیچ دردی.

دردی که با پول دوا می شه، خیلی هم درد نیست، یه چیز خریدنیه. هرچند خیلی دردها با پول هم دوا نمی شه. حق با پوشکینه. "سوارکار برنزی" قدرتی داشت که می - تونست یه آدم غیرعادی یا به دردنخور یا ناراحت رو از جامعه بندازه بیرون.

صدای یوگنی فقط می تونه توی ادبیات باشه، صدای زندیان بیرون از دوستی یا دشمنیای بی دلیل و با دلیل فقط می تونه توی ادبیات باشه. و حتی صدای من که می خوام تجربه کنم و از تجربه هام حرف بزنم؛ از تماشای زوال آدما، آدمایی که پرت می شن یا خودشون رو پرت می کنن: زندیان، مینا، برادر مینا، یا حتی آناکارنینا.

دستایی که ناخودآگاه آدما رو به پایین پرت می کنن، گاهی شبیه دستایی می شه که عمدا آدما رو پرت می کنن. یوگنی اگه فراموشکار نشد و در عوض به جنون رسید اما پوشکین نجاتش داد.

پوشکین توی مقدمه کتاب سوارکار برنزی نوشته بر اساس یه ماجرای واقعی. اینا رو توی مقاله ام مفصل نوشتم: "از یوگنی آنگین تا یوگنی در سوارکار برنزی؛ یوگنی های محبوب پوشکین".

مالاکو چرت می زنی؟

اما انگار گوشت با منه، بذار این شعر رو برات بخونم:

عشق و امید و نوید نام آوری

کوتاه زمانی به فریمان نشسته بودند

هوس های جوانی همچون مه صبحگاهی

همچون خوابی کوتاه گریختند

در ما اما هنوز

آرزویی شعله ور است.

در زیر یوغ این حکومت خودکامه شوم

با دلی بی تاب

گوش به ندای وطن سپرده ایم.

بی صبرانه در انتظار تحقق آرزوهایمان هستیم

همچون عاشقی در انتظار هنگامه حتمی دیدار

مادامی که در عشق به آزادی می سوزیم

و قلب‌هایمان برای شرافتمان می تپد

ای دوست

تلاطم مشتاق روحمان را نثار وطن می کنیم

یقین بدان که ستاره خوشبختی

طلوع خواهد کرد

روسیه از خواب سنگینش بیدار خواهد شد

و بر خرابه‌های این حکومت خودکامه

نام ما را خواهند نوشت.

*فصلی از رمان "سقوط آدم‌های خوشبخت". این رمان را

انتشارات فروغ در کلن منتشر کرده است.



قباد حیدر



محفل عاشقانه

سرش را که از پنجره بیرون می برد ، یاکریم می نشیند روی انبوه موهای ژولیده و در همش ، اول واهمه می کند ، بعد برایش یک اتفاق خنده دار می نماید ، آهسته سرش را پایین و پایین تر می آورد تا نشستگاه یاکریم را تراز کند ، سر و سینه اش می چسبد به پیشخوان پنجره و در همان حال جابجایی پاهای یاکریم را احساس می کند که موضع نشستن خود را تخت می کند و آنوقت خپ می کند روی کله ی از پنجره ی آویخته ی رحمان، زری از پشت سر داد می زند : تکون نخور! تکون نخوری ها، حیونی می ترسه. رحمان در همان حالت و قامت زاویه ی نود درجه ، نیمی اش در اطاق و سر و کله در هوای آزاد و یا کریم بر سر، زیر لبی می گوید : نه تکان نمی خورم! تو هم کیشش نکنی ها ، ببینم چی میخواد. زری با دستمال دستانش را خشک می کند.

خوب معلومه چی میخواد!

چی میخواد؟

لونه عزیزم ، لونه!

مگر جا قحطیه؟

پرنده اس دیگه ، اینا پرنده های احمقی هستند، مگه ندیدی داخل لوله بخاری هم لونه می دارن، تنها کاری که دارن جفت گیری و بچه زایی و دونه خوردنه، کاش ازشون یاد می گرفتی!

نه اینکه تو لونه نداری؟

لونه داشتن برای خوشبختی و خوشحالی کافیه؟همینطور

بمون ببین بعد از لونه چه کار می کنند خنگ خدا

انگار روی سرم فضله کرد زری به خدا ، روی کله ام داغ شد

خوب میخوای سرتو گرد گیری کنه ؟ اونجا لونه اشه طفلی، رحمان! رحمان ببین داره جفتش هم میاد ، تکون نخوری ها، اومد ، اومد، وای چه محفل عاشقانه ای! سردم شده، گردنم هم خسته شده، یه فکری بکن زری، این احمق ها چرا به خودشون اجازه دادن روی کله ی من لونه بسازن، حتی نظر منو نپرس.

یاکریم ها تصمیم خود را گرفته بودن، ماده یا کریم پاهاشو در موهای انبوه و وز رحمان فرو برد و گشتی زد، انگار پسندید. یا کریم نر نوکشو فرو کرد داخل نوک ماده ی خودش و معاشقه آغاز شد.

رحمان تکون نخوری طفلی ها دارن عشق بازی می کنند، واهمه می کنند، ای جان ای جان ببین هی بالا میره و پایین میاد و دوباره، خوش به حالشون.

مطمئنی چیزی روی سر من نمی ریزند؟

خوب بریزند فرضن ، متبرکه، فال نیکه، این برای تو یک افتخاره، یک شانسه، تا حالا کی دیده یا کریم ها روی کله ی یک انسان لونه بسازند و جفت گیری کنند، کاش روی کله ی من می کردند. رحمان جان تو برگزیده ی طبیعتی!

جدی میگی؟ حالا تا کی اینا مشغولند به نظر تو؟

خوب اینا مسافر خونه که نیومدن، اینجا خومه اشونه، تو باید به تصمیم اونا احترام بذاری

یعنی من الان فقط یک لونه ام؟ پس بقیه ی بدنم چی؟ گردن و کتف و کمرم داره از خستگی می ترکه ، یه فکری بکن زری تو رو خدا

چه فکری؟ من در این افتخار شریکم ، وای دوباره رفت بالا ، ای جانم قهرمان، ای جانم

حالا چی میشه؟

من از کجا میدونم ، گشنه ات نیست؟ شاش ماش که نداری؟

همه چی دارم زری تو رو خدا زنگ بزن به آتش نشانی؛ به پلیس، به همسایه ها خبر بده، آها به بابات ، اون جانور بازه، میدونه باید چه کار کنیم!

بابام اگر جانور شناس بود که منو به تو نمی داد.

: مسخره بازی در نیار ، بین کیه زنگ زده به موبایلم ، هر که بود بگو کله ام بنده.

زری گوشی را نگاه می کند

: پرویزه ، جواب بدم؟

: آره بهش بگو تا نیم ساعت دیگه میرم پیشش

: چی، تا نیم ساعت دیگه؟! تو که نمی تونی تکون بخوری،

یاکریم ماده الان دیگه مادره ، باردار هم هست، نه تو نمی

تونی اینقدر بی رحم باشی.

: بی رحم این الاغ ها هستند، که نمی فهمند من آدمم و

درخت و زیر شیروانی و زیر راه پله نیستم، زری! زری تو رو

خدا یه فکری بکن .

زری صندلی را می آورد و درست پشت سر رحمان می

نشیند و خیره می شود به دو پرنده ای که بی توجه به ابری

تیره که در آسمان در حرکت است و مردی که چمیده نفس

می کشد و چند زن و مرد حیرت زده که در محوطه ی

مجتمع جمع شده اند و تبادل نظر می کنند، مشغول

زندگی خودشان هستند. یکی از زن ها به زری می گوید :

پرنده ها روی سر آقا رحمان لونه ساختن؟ زری هنوز جواب

نداده ، یا کریم ماده پرواز می کند و پس از چند دقیقه با

چند شاخه چوب خشک باز می گردد و به یاکریم نر می

سپارد که لانه را تزئین کند. و این اتفاق به دفعات و به

نوبت توسط زوج پرنده انجام می شود ، درمحوطه بر تعداد

تماشاگران هر لحظه افزوده می شود، زری بالشی را زیر

سینه و کتف های رحمان جا می دهد و یک لقمه نان و

پنیر را به دهان او می رساند. رحمان در همان حال می

گوید اگر یکی از صندلی های بلند را برام بیاوری میتوانم

بیشتر تحمل کنم ، کار سفت کاری لانه به پایان رسیده و

دو یاکریم مشغول ظریف کاری های لانه اند ، زری پتویی

دور پک و پهلوی رحمان پیچیده، غروب است، همسایه ها

رفته اند، لاله دختر آقای دهقان و پسر جوانی روی سکوی

موزاییکی حیاط نشسته و زل زده اند به رفتار غریب و

عجیب دو پرنده و کله ی رحمان که لانه شده است، پسر

به لاله می گوید: هوا سرد شده ، میخوای برم برات یه پتو

بیارم؟ زری روی صندلی اش به خواب رفته است. لاله چانه

اش را از کف دستانش بر می دارد و به پسر نگاه می کند:

بهترینیست دو تا بیاری؟ زری چشمانش را باز می کند ،

دستی به بقایای تن رحمان که در اطاق جا مانده می کشد

و زیر لب می گوید، آدم از هر چه که فرار کند به سرش می

آید ، عزیزم تو حالا مرکز عشاق جهانی ، صدایی از رحمان

شنیده نمی شود، زری از پنجره سر می کشد ، روی سکوی

موزاییکی حیاط در تاریکی شب ، انگار موجوداتی زیر یک

پتو از سرما می لرزند.

حسین رحمت



همسایه‌ی من آقای جونز

نشد که بخوابم. نمی‌دانم چرا. برای همین، از سر ناچاری، از روی کاناپه توی پذیرایی بلند شدم رفتم پشت پنجره. چیزی به چشم نمی‌آمد ولی حس می‌کردم که غم تلخی، در آستانه نشسته است با هزار درد شناخته و نا شناخته. به دلم برات است که درد غربت با درد تمام می‌شود

آن دست خیابان خانه‌یک پیرمرد انگلیسی هست به اسم جونز. یک خانه عادی. همسایه‌ها می‌گویند ایرلندی است. فشار خون دارد. قد بلند است. با موهای جو گندمی. همخانه ندارد و زیاد از خانه بیرون نمی‌آید. به نظر می‌رسد که خانه‌ی خیالش خالی از درد نیست. گاهی هم ته خیابان می‌ایستد و مثل کسی که در انتظار چیزی باشد پا به پا می‌کند. من این را به حساب یک نرمش سبک می‌گذارم. حرف‌های دیگری هم می‌زنند

این را هم بگویم که بارها جونز را دیده‌ام که از بقالی سر خیابان روزنامه گاردین خریده است. من هم همین روزنامه را می‌خرم.

خانه من این دست خیابان است، روبروی خانه جونز. به فکر هستم فرصتی دست بدهد و باهاش حرف بزنم، از در و بی در، مثلن -اب و هوا - نمی‌دانم، یا قصه‌ای از غصه‌های روزگار.

انگاری که در هزارتوی گذشته‌ها گم شده‌ایم...

البته مردد هستم چون ممکن است روی من زمین بیاندازد. راستش نوعی تمایل است و نه چیز دیگر و رغبت گفتگو هنوز پیش نیامده است. این را هم بگویم که زیاد از خانه بیرون نمی‌آییم.

کس و کاری نداریم که، هر هفته دولت پول می‌دهد، ما محتاج هفتگی را می‌خریم و این یکی از دلایل بیرون نیامدن هر روزه ماست.

امروزه روز است که از خانه بیرون نرفته‌ام. همه چیز توی یخچال هست و از نظر مالی کم و بیش تامین هستم.

یک بار فرصت دست داد و آن عصری بود که از سفر برگشته و داشتم ماشین را توی خیابان و جلوی خانه‌ی او پارک می‌کردم که دیدم از خانه بیرون آمد. راستش تنها کاری که کردم شیشه ماشین را پایین دادم که باهاش احوالپرسی کنم که ناگهان برگشت و رفت توی خانه و در ورودی را نیم باز گذاشت. از ماشین پیاده شدم و به یادم نیست منتظرش مانده باشم.

گاهی او را می‌بینم که سیگار به دست بند ربدو شامبر رنگ و رو رفته‌اش را دور شکم گره زده و مثل کسی که دنبال گمشده‌ای باشد چپ و راست خیابان را نگاه می‌کند. دستش را خم می‌کند و چیزی از روی سنگ فرش جلوی خانه بر می‌دارد. همیشه همین دوشامبر رنگ و رو رفته را به تن می‌کند.

همان اوایل بدون اینکه کلمه‌ای از دهانم بیرون بیاید گمان می‌کردم که این آدم سرش به تنش می‌ارزد، جونز را می‌گویم. اگر این نبود لابد می‌رفت سراغ روزنامه سان و دیلی میل. به نظرم به خاطر انتخاب این روزنامه از حساسیت نگاه‌های من آگاه بود. گاه و بی‌گاه هم در برخورد یک نیم خند مهربانانه تحویل می‌دهد..

در یک بعدازظهر سرد خاکستری توی محوطه بیرون از خانه سیگار می‌کشیدم و روبرو را نگاه می‌کردم که دیدم از خانه بیرون آمد، این بار پالتو تنش بود. برایش دست تکان دادم و بلند سلام دادم.. با دست جواب سلام م را داد و عرض خیابان را طی کرد و جلوتر آمد و گفت:

می‌روم راه بروم تا حالم جا بیاید. دهانش بوی الکل می‌داد و دم پایی به پا داشت..

این حرف از قاعده و قانون بیرون نبود. ولی نمی‌دانم چرا حس کردم او با این سن و سال و توی این بعدازظهر خاکستری، لابد از بی‌کس و کاری است که هوس قدم زدن به سرش بزند. پرسیدم:

آقای جونز حالتون خوبه؟

دستی به شال دور گردن که هم رنگ پالتویش بود کشید و گفت: خوبم.

گفتم آقای جونز، منو که می‌شناسین. من م همسایه‌ی روبرو. هوا کمی سرد است. و عنقریب برف ببارد. کفش پایتان نیست... سرما می‌خورید. سر خم کرد و به پاهاش نگاه کرد و گفت.

خوب گفتید. عجله کردم. حواسم به جا نیست. ده دقیقه پیش، یک نفر پشت پنجره خانه ایستاده بود. پرده توری پنجره چهره‌اش را معلوم نمی‌کرد... شما اونو ندیدید؟ گفتم نه

گفت: لابد حالش خوش نبوده. گفتم آقای جونز من بیرون بودم و کسی را ندیدم که پشت پنجره خانه شما ایستاده باشد. گفت: اشتباه احمقانه‌ای بوده لابد.

دم غروب چند روز بعد، به سرم زد که بروم پیش آقای جونز، چون فکر می‌کردم می‌شود داستانی از دل حرف‌هایش در آورد... توی دلم گفتم ادم معقولی است و اگر خسته و گرفتار نباشد دست رد به سینه‌ام نمی‌زند. اگر هم زد دلایل را برای خودم توجیه می‌کنم. همین.

در که زدم. کمی طول کشید، تا در را باز کند. همان ربدو شامبر نیم‌دار تنش بود. قیافه‌اش همان طور بود. ریش نتراشیده و عین ادم‌های تیر خورده و مردد. نمی‌دانم چه فکر و خیالی در مغزش رفت و آمد می‌کرد که حدس زدم پر است از پراکندگی... جعبه شریینی‌ی توی دستم را به طرفش گرفتم.

گفتم: برای شماست گفت: شما بید. همسایه روبرو؟ گفتم: بله. او دم چند دقیقه شما را بینم.

گرفتگی صورتش کمی باز شد. تعارف کرد بروم تو. رفتم تو. هوای نموری در راهرو پخش بود فکر کردم شاید به این دلیل است که همیشه خدا پنجره‌ها بسته بوده اند

بی کلام و با دست، راهنمایی کرد برویم توی پذیرایی. خودش جلو رفت و بر کاناپه نشست. روی میز وسط اطاق ظرف‌های خالی غذا، دستمال کاغذی مچاله شده و لکه‌های قهوه دیده می‌شد. شارب از دود سیگار حنایی رنگ می‌زد.

کهنگی و پارگی موکت کف پذیرایی به ذهن می‌نشست و یک کمد چوبی کتاب هم یک ضلع دیوار نهارخوری را احاطه کرده بود.

دست بردم و کتاب شیموس هینی را از روی عسلی کنار کاناپه برداشتم و به نشانه شروع صحبت، گفتم: هینی سال ۱۹۹۵ جایزه نوبل برده.

گفت: آره یادم هست گفتم: واسه‌ی ترویج صلح توی ایرلند خیلی کار کرده بود. گفت: خیلی‌ها مبارزه کردن،

پرسیدم: واسه کار سیاسی بهش جایزه دادن؟ گفت: همه‌ش این نبود. شاعر خوبی بود. حالا چه فایده؟ گفتم: باهش آشنا بودید؟

گفت: روزنامه نگارید، یا چی؟ گفتم: نه. همین طوری پرسیدم. گفت: چی رو می‌خوای بدونی؟

گفتم: شاید خاطره ای ... گفت: چی بگم؟ می‌خواهید سرنوشت رز ماری را نقل کنم. دیگه چه اهمیت نداره.

گفتم: چرا؟ گفت: کسی پیشم نیس، می‌رم بیرون، می‌ام تو، توی خونه، توی آشپزخانه، توی حیاط، گاهی هستم، گاهی نیستم. مث یه هیزم افروخته م.

یک لحظه از پشت پنجره، حرفی زیر لب نجوا کردم.. به گمانم شنید چی گفتم.. کمی جا خورد.

گفت "رز ماری و پسر من این جا نیستن. نیستن که جواب نگاهامو بدن. واسه همین از کار دنیا غافل شدم.

گفتم غافل شدید؟ گفت: همه چیز به باد رفت" گفتم بعد از آن همه‌ی ماجرا؟

گفت: درسته.. از پشت پرده که خبر نداشتیم. من اون جا مو سفید کردم. گفتم: حرف خوبی زدید، من مو سفید کردم.

کمی که گذشت دوباره گفتم: اون جا که آرومه حالا. گفت: مبارکشون باشه. پرسیدم: منتظر کسی که نیستید؟

گفت: مٹ روزنامه نگارا حرف می‌زنید شما.
گفتم: نه. می‌خوام بگم این همه تو خیابان آدم ریخته. از
خونه بیرون بزیند، براتون خوبه
گفت: شما این کارو می‌کنید؟
صدای کش دارش توی جان می‌نشست.
گفتم: اگه بتونم..

حدس زدم بخواهی نخواهی بخت برگشته ایم و بار
گذشته‌ها را به کول می‌کشیم که مثل جسمی برنده روان
را چنگ می‌زند.
گفت: تو جوونی، واسه کار رفتن ایرلند شمالی. اون جا کار
می‌کردم. همون جا موندم و ازدواج کردم. یک پسر هم
داشتم. عکس هاش روی شومینه‌س.
گفتم: گذشته‌ها دور و برمان چرخ می‌زنن، مثل یه نوار فیلم.
واسه‌ی شما هم همین طوره؟
گفت: درست می‌گی. خوب می‌شد اگه آن جوری که شد،
نمی‌شد.

گفتم: چه جوری؟
گفت: خودت می‌فهمی.
در همین لحظه رهگذری آواز خوانان از پشت پنجره رد شد.
صورت‌م را به شیشه نزدیک کردم. بخار شیشه مانع شد
قیافه‌اش را ببینم.

حس کردم جونز شانه به شانه‌ام ایستاده و بی‌تاب است.
یک لحظه غیبش زد. برگشتن با یک قاب عکس برگشت و
آترا جلوی صورتم گرفت.

به عکس داخل قاب نگاه کردم
گفتم: چه پسر خوش چهره‌ای. چهره این خانم چقدر پر
طراوت است. ادم را خیالاتی می‌کند. چشم‌هاش شبیه
چشم‌های دریاست.

شما که دریا را ندیدید که. به خانم شما که نگاه می‌کنم.
حس می‌کنم دریا هم این جاست. دلم خیلی تنگ شده
اقای جونز.

گفت: پاتریک به مادرش رفته بود. رزماری خیلی خوشگل
بود. دلش می‌خواست کاتولیک‌های ایرلند عاقبت به‌خیر
باشن.

پرسیدم: می‌شه سیگار کشید؟

گفت: اره من هم می‌کشم. پاکت روتمن را جلوش گرفتم،
نگاهی به پاکت سیگار کرد و گفت:

نه مرسی و بلند شد رفت سیگار خودش را بیاورد
سیگارش را روشن کرد و گفت: ان روز، رزماری و پاتریک
برای اعتراض به دستگیری‌ها که بدون محاکمه به زندان
انداخته شده بودند در تظاهرات اعتراضی با سیل جمعیت و
با کوبش مارش شین‌فین فضای بوگ ساید را به لرزه
درآورده بودن. شب قبل از ماجرا، از رزماری خواسته بودم
خونه بمونه و نره توی تظاهرات ولی ازون جایی که هوادار
و نزدیک به اونا بود، پاتریک را هم با خودش برده بود. آن
روز سرکار بودم و وقتی خبرو شنیدم محل کار را ترک کردم
و از کوچه باریکه پشت اداره، میان بُر به دو رفتم محله بوگ
ساید.. رزماری و پاتریک بغل در بغل، لبه‌ی پیاده روی
خیابان خون آلود بر زمین افتاده بودن.

...

از جای‌ام بلند شدم. تا انتهای اتاق رفتم. درد بیشتر شد.

صدای جونز را دیگر نمی‌شنیدم جلوی تابلوی قاب گرفته‌ای
که به سینه دیوار بود ایستاده بودم. نوشته‌های خوش خطی
در زمینه‌ی تابلو بود که از توی قاب با صدای بلند تکرار
می‌شد

"سی‌ام ژانویه ۱۹۷۲، در شهر دری، ناحیه بوگ ساید"
نمادی از زخمی ناسور و زنده و اجساد که در پوست و
گوشت خون آلود له شده بودند.

همه چیزیک لحظه کدر و سیاه شد. ان سو تر یک تابلوی
دیگر هم بود. در یک سو کناره شط بود و نخل خرما بود و
یک سو موج غلتان انسانها در یک تونل تاریک وجان‌های
سوخته. مال چهل سال پیش و سایه دو نفر که در تاریکی
شب پای دیوار پاساژی در آبادان خفت کرده بودند. تابلو
تصویری بود از واقعه‌ی "شب بیست و هشتم مرداد سال
۱۳۵۷". هر دو تابلو کنار هم و در یک ردیف به سینه دیوار
نشسته بودند.

جان فضا چنان بود که رگه‌های خون از کنج تابلوها بر
دیوار جاری شده بود.

جونز به صدای بلند گفت: هیچی به هیچی! قضیه با دو سه
کرسی اهدایی در مجلس پابان گرفت.

و حالا، همین طورهاست که می نویسم.

آبدارچی اداره سراسیمه وارد اتاق شد و هیجان زده گفت:
آقا آتیش زدن.

صدای همهمه و پا در راهرو پیچیده بود. وقتی راه افتادیم
هوا تاریک شده بود. آن شب من همانجا جلوی پاساژ ماندم
که دریا را پیدا کنم. همه روی هم خم شده و سوخته بودند.
توی آن هرم شرجی دریا را پیدا نکردم و شب به خواب رفت.
— آن شب یک شب گرم بود. چسبناک با بوی سنگین دود
و پرهیزی از ادم‌های ناشناس.

با خودم گفتم: آقای جونز، وقتش است که یک گیلان
شراب بنوشم. رگ و پی، درد شما مال من هم هست و
ذهن به غربت نشسته من با شیمی درمانی روزگار سپری
می شود.

و همچنان، و حالا، پشت پنجره ایستاده‌ام. جلوی رویم یک
عالم قبر هست با آسمانی خاکستری و رنگ باخته و یک
دنیای غریب، بی خطوط و بی اقبال، با درس هایی دشوار در
پیش رو و دانشی که در زمان مناسب کسب نشد. از زیر
پل بهمن شیر، صدای زجر بهمن شیر بگوش می آید و این
صداست که دارد مرا از پا می اندازد.

جونز هنوز در من بود.

لندن

مرضیه زابلی

ساری را باز کند، دامنش را بالا بزند و گل بنفش را نشانش دهد.

شاید رضایتش از زندگی در آن لحظه بود که باعث شد ایده‌ای را که چند سال ته ذهنش مانده بود، بالاخره عملی کند. مدتها از ترس تمسخر اطرافیان جرئت نکرده بود روی این پروژه سرمایه بگذارد. تلفنش را برداشت و از منشی‌اش خواست تا درخواست کسب امتیاز «شبکه احضار ارواح» را به شرکت اسکایپ در پدینگتون بفرستد.

لاکشمی که بیدار شد، صدای قهقهه‌اش، بعد از شنیدن تصمیم راجیو، سالن نشیمن را پر کرد. راجیو جوابش را با لبخند داد: «شاید واقعا به سرم زده!»

در جلسه‌ای که دوشنبه صبح در قسمت امتیازات اسکایپ تشکیل شد، سابقه راجیو کومار نشان داد که یکی از سرمایه‌گذاران مهم هندی‌تبار در انگلیس است. به دلیل همین اسم و رسمش بود که جلسه قیمت‌گذاری امتیاز با جدیت شروع شد. مدیر و اعضای جلسه تصمیم گرفتند قیمت را کمرشکن نگیرند، تا او از گذاشتن سرمایه روی این امتیاز پشیمان نشود.

راجیو دو هفته بعد، زمان ملاقات با مدیران اسکایپ، از مدیر کل شنید که لبخند زنان به بقیه می‌گفت: «طرفداران احضار روح همیشه تعداد قابل توجهی بوده‌اند. این شبکه حتماً بسیار موفق می‌شود.» قیمت پیشنهادی‌شان را در آن جلسه اطلاع دادند. راجیو بعد از مشورت با وکلایش امضا را پای قرارداد گذاشت و دو روز بعد صاحب انحصاری شبکه «احضار ارواح با اسکایپ» شد.

سال‌ها این طرح در مغزش سبک و سنگین شده بود؛ و برای انجامش کاملاً آمادگی داشت. پیغام مشترکی به نمایندگان در کشورهای دیگر فرستاد تا جلسه‌ای مجازی را تدارک ببینند.

یک‌ساعت قبل از تشکیل جلسه لاکشمی زنگ زد. وحشت‌زده بود. گفت که موقع آرایش، سر بزرگ ماری را در آینه دیده که درست تا کنار گردنش قد راست کرده بود. با صدای جیغش خدمتکاران فوری رسیده بودند، ولی هیچکس نتوانسته بود مار را پیدا کند. راجیو سعی کرد آرامش کند. قول داد بعد از جلسه فوراً خودش را برساند.



سایه‌ها

پنجاب را که ترک کرد و به عمارتش در لندن برگشت، قبل از هر کاری استوانه شیشه‌ای را از قفسه برداشت و برد و آن را در کنار ظرف قرمز سفالی گذاشت. در حالی که به مرگ، به زندگی و به سایه‌ها فکر میکرد، ایستاد و مدت‌ها به مار چنبره زده درون استوانه خیره ماند. ظرف سفالی را بوسید و استوانه را طوری چرخاند تا سر مار رو به ظرف سفالی باشد.

چشمانش را که می‌بست، بدن لاغر و عرق کرده لاکشمی را می‌دید که با دیدن کابوسی دیگر از خواب پریده و مثل کسی که باری سنگین را زمین گذاشته، گفته بود: «مردم بین شعله‌های آتش جشن گرفته بودند. بعضی آدما سر نداشتند، ولی هیچکس غیر از من اونا رو نمی‌دید».

ناله لاکشمی در گوشش مرتب تکرار می‌شد: «باور کن مار بود، خیالات نبود راجیو».

آن صبحی که راجیو از تخت بلند شد و به صورت همسرش نگاه کرد، پیشانی بلند و صافش چنان نور را منعکس کرده بود که صورتش بین ملافه‌های اطلس سرمه‌ای به مهتاب نیمه شب می‌مانست. پیشانی‌اش را بوسید، از تخت بیرون آمد و طبق معمول هر جمعه مقابل مجسمه ویشنو دعا خواند. خمیر کومکوم را وسط پیشانی مالید و روی مبل مخمل یشمی نشست؛ جایی که لاکشمی معمولاً لم می‌داد و گاهی طوری نگاهش می‌کرد که می‌فهمید الان است که

آنقدر هیجان اولین جلسه پروژه را داشت که وقتی گوشی را قطع کرد، حرف‌های لاکشمی از خاطرش پریدند.

افرادی که قرار بود روی این پروژه کار کنند از تمام دنیا به جلسه مجازی دعوت شده بودند. راجیو موضوع شبکه احضار ارواح را با آنها در میان گذاشت:

- این شبکه طبیعتاً مخصوص کسانی است که به وجود ارواح باور دارند. وظیفه ما این است که بهترین احضار کنندگان شناخته شده در سراسر دنیا را پیدا و جذب همکاری کنیم. مردم هر جای دنیا که باشند با کمک این احضار کنندگان، در ارتباط با ارواحشان قرار می‌گیرند.

یکی از مشاورانش به اسم شانیا در پنجاب اجازه خواست نکته‌ای را بگوید: «راجیو صاحب! جلوی این استادان از کلمه احضار روح استفاده نکنید.»

- یعنی چی؟

- من از استادی بزرگ در امرتسار شنیدم که ارواح هم خود را در پایه و حد زندگان می‌بینند نه پایین‌تر. احضار، امر به حضور می‌کند، این برای ارواح خوشایند نیست. بگوییم: «سکایپ با جهان ارواح» بهتر نیست؟

سر راجیو به علامت رضایت روی گردنش نوسانی به چپ و راست کرد.

جلسه که با رضایتش به آخر رسید، به خانه برگشت. لاکشمی مثل پرنده‌ای که در نفت غرق شده باشد، با رنگی کبود در مبلی فرو رفته بود، حرکت نمی‌کرد و به نقطه‌ای ثابت خیره بود. از خدمتکاران شنید که ماموران سازمان حمایت از حیوانات دو ساعت پیش درون و بیرون خانه و باغ را گشتند، اما اثری از مار ندیدند.

لاکشمی قسم خورد که مار را دیده است. از آن شب به بعد کابوس‌ها پی در پی به سراغش آمدند. با وجود خوردن قرص‌های آرام بخش، باز با وحشت از خواب می‌پرید. یک شب در خواب بچه گربه‌ای بود که از دست سگ‌های وحشی فرار می‌کرد. شبی دیگر، آشپزی بود که در ظرفی مغز آدم و گوسفند را با هم مخلوط می‌کرد.

تنها صبحی که پس از یک شب آرام بیدار شده بودند، لاکشمی با لبخند تعریف کرده بود که در خواب پرواز می‌کرده و بعد دست‌هایش را مثل پرنده‌ها باز کرده و دور

میز بزرگ غذاخوری دویده و مثل یک پرندۀ ناشی بال بال زده بود.

راجیو سعی می‌کرد تا آشفتگی‌های شبانه و زندگی خصوصی‌اش اثری روی کار بقیه نگذارد. مصمم بود تا به هر ترتیبی شبکه را به مرحله عمل برساند.

دعوت از معروفترین ارتباط گیرندگان روح در دنیا را گذاشت به عهدۀ شانیا، که در اولین جلسه خودی نشان داده بود.

بعد از اینکه گروهی از بهترین و سرشناس‌ترین ارتباط گیرندگان روح در پنج قاره جهان راضی به همکاری با او شدند، تیم دیگری وسایل و محیط مورد نیازشان را فراهم کرد. عده‌ای با تختۀ الفبا ارتباط را برقرار می‌کردند. بعضی فقط به محیطی کاملاً ساکت نیاز داشتند. چند نفری قادر بودند طرف زنده را به خواب ببرند و او در خواب با روح متوفی تماس بگیرد. تعدادی هم قادر بودند روح را در بدن شخصی دیگر ظاهر کنند، تا از طریق بدن او با روح ارتباط برقرار شود. اعضای این تیم می‌بایست همه این نکات را در نظر می‌گرفتند تا ارتباط‌گیری مردم با استادان بدون هرگونه مشکل به انجام برسد.

راجیو به سراغ سرشناس‌ترین متخصصان تبلیغات در بازار دنیا رفت. آنها ضمانت موفقیت شبکه را از قبل به او دادند. قرار شد با کسانی که از ارتباط با ارواحشان راضی بوده‌اند، مصاحبه کنند و از اولین ارتباط‌های موفق فیلمبرداری کنند. مصاحبه و فیلم‌ها در شبکه‌های محبوب دنیا قرار می‌گرفت و می‌توانست مخاطبان بیشتری را جذب کند.

راجیو می‌دانست خیلی از مردم مثل خودش اعتقاد چندانی به جهان دیگر ندارند. شروع کار حتماً با تمسخر بسیاری همراه بود. اگر شش ماه اول بی‌دردسر می‌گذشت، یقین داشت که این قضیه هم مثل هر چیز دیگر بین مردم جا می‌افتاد.

لاکشمی روزبه‌روز لاغرتر می‌شد. چشم‌هایش حتی وقتی با کسی حرف می‌زد، مدام اطرافش را می‌پاییدند. سعی می‌کرد رنگ صورتش را با پودر و کرم به رنگ طبیعی درآورد. اما دیگر کمتر شباهتی با لاکشمی چند ماه پیش داشت، چند بار دیگر هم ادعا کرد که مار را در نزدیکی‌اش دیده، اما هر بار کسی غیر از خودش ماری در خانه نمی‌دید

پروژه پله پله و طبق برنامه پیش می‌رفت، تا روزی که سرخدمتکار به دفترش زنگ زد. از صدای لرزان او فهمید فوری باید به خانه برود.

خودش را که به خانه رساند، کف اتاق خواب‌شان بدن بی‌جان و رنگ پریده لاکشمی را پیدا کرد. ماری ستر و زرد رنگ روی ساری ابریشم سبز رنگ او خشک شده بود. صحنه مرگ به هر چیزی شبیه بود غیر از گزیده شدن زن از نیش مار. در چهره زنش از وحشت اثری نبود. لبخند کمرنگی روی صورتش ثابت مانده بود. گویی با شادی به استقبال مرگ رفته بود. جسدها به طور عجیبی در هم تنیده بودند. انگار که روح زن و مار با هم پرواز کرده بودند. تا وقتی روی جسد را نپوشانده و او را نبرده بودند، چندین بار برگشت و دوباره به آن صحنه نگاه کرد. هر بار نمی‌دانست چرا به ماری که زنش را کشته، حسادت می‌کند. بعد از حادثه، دسترسی به او غیر ممکن شد. دیگر برایش مهم نبود، کار شبکه به کجا می‌رسد.

در خانه راه می‌رفت و به هر نشانه‌ای از لاکشمی می‌رسید، سرش را میان دست‌هایش فشار می‌داد. انگار سعی داشت جوابی از مغزش بیرون بکشد.

ماموران پلیس بعد از تحقیقات و از روی فیلم دوربین‌های داخل و بیرون خانه فهمیدند، او یا خدمتکاران دخالتی در مرگ همسرش نداشته‌اند. به او گفتند که مار احتمالاً حیوان خانگی همسایه‌ای بوده، از قفس فرار کرده و از یک پنجره باز وارد خانه آنها شده است.

سه هفته بعد با جسد لاکشمی به بنارس پرواز کرد. خودش را گرفتار کابوسی می‌دید که پایانی نداشت. حتی در مراسمی که در زادگاهشان برای همسرش ترتیب دادند، با ناباوری شرکت کرد.

جسد را با آب مقدس شستشو دادند، ساری قرمز به تنش کردند و با ریشه‌های گل بنفش و قرمز او را پوشاندند. برهنه‌ها اطراف جسد می‌چرخیدند و روی تنش نبات مقدس و آب گنگ می‌پاشیدند. صدای رام‌رام گفتن جمعیت را می‌شنید. با فرشی از نی خشک جسد لاکشمی را حمل کردند و روی تلی از هیزم گذاشتند. یکی از برهنه‌ها با هیزمی مشتعل به پاهایش نزدیک شد. وقتی شعله‌ها زبانه کشیدند و تمام جسد را در بر گرفتند، گرمای آتش و بوی

سوختن گوشت به راجیو فهماند که کابوس واقعی است. تمام دردی که تا آن لحظه در او جمع شده بود، تبدیل به فریادی بلند شد. طوری شیون کرد که جمعیت عقب کشید و بهت‌زده نگاهش کرد. دو نفر از دوستانش آمدند و قامت خمیده‌اش را از آنجا دور کردند.

قسمتی از خاکستر لاکشمی را در ظرفی سفالی نگه داشتند و بقیه را در رود گنگ ریختند. ظرف قرمز سفالی را دو روز بعد با خودش به لندن برگرداند و روی میزی کنار مبل مخمل یشمی گذاشت.

فکر مار رهایش نمی‌کرد. از پلیس خواسته بود تا بعد از تحقیقات‌شان جسد مار را به او برگردانند. خواسته‌اش زیاد معمول نبود، اما پلیس قبول کرد.

جسد مار را در مایع الکل درون یک استوانه شیشه‌ای در قفسه‌ای کنار ردیف کتاب‌هایش گذاشت. هیکل زرد، کلفت و براق مار چنبره زده بود و با مردمک سیاه و عمودی انگار که غرق لذتی ناب باشد، نگاهش می‌کرد. در هر خوابی که می‌دید، مار پیدایش می‌شد، لغزان پیش می‌آمد و به او زهر می‌پاشید.

دو ماه بعد از حادثه وقتی در آینه خودش را نشناخت، فکر کرد این پریشانی به دیوانگی‌اش ختم می‌شود. پروژه را از همانجا که تعطیل کرده بود، از سرگرفت. خودش را چنان در کار غرق کرد که شش ماه بعد شبکه آماده بود تا وارد مرحله آزمایش شود.

در چند رسانه از داوطلبین برای آزمون پروژه دعوت کردند. بعد از موفقیت در چندین مرحله، شبکه عملاً شروع به کار کرد.

راجیو اوقاتی از روز برای پیدا کردن ضعف‌های کار به صفحات کامپیوتر و ارتباط مشتریان خیره می‌شد. با فشار دکمه‌ای از این کشور به کشور دیگر می‌رفت. در برزیل فردی شکایت داشت که ارتباط بسیار کوتاه بوده است. در کانادا خانواده‌ای می‌گفتند که روح ظاهر شده اصلاً شباهتی به مرده‌شان نداشته، چون مرده زمان مرگ چاق بوده اما روحش خیلی باریک اندام ظاهر شده بود. در لهستان زنی که با کمک یکی از استادان به خواب رفته بود، با دیدن روح پسر جوانش، که خودکشی کرده بود، از شدت گریه سسکه می‌کرد.

با وجود این شبکه در مدتی کم عده زیادی را جذب کرده بود. تبلیغات چنان حرفه‌ای ساخته شده بودند، که بعد از مدتی روی خودش هم اثر گذاشتند.

وقتی مشکلات کار کمتر شدند، افکارش دوباره به زمان مرگ لاکشمی برگشت. هر بار از احساس حسادت عجیبش، با دیدن مار، در عذاب بود. یک بار خواست استوانه شیشه‌ای را از پنجره به بیرون پرت کند، اما خودش را کنترل کرد. تصمیم گرفت تا اگر امکان ارتباط با روح لاکشمی جایی در دنیا باشد، به هر طریقی این ارتباط را برقرار کند. حتی راضی بود، یکی بتواند سایه لاکشمی را یک بار دیگر به او نشان دهد.

با یکی از موفق‌ترین ارتباط گیرندگان شبکه به نام خیلی‌خیو در مکزیك تماس گرفت. خیلی‌خیو زبان انگلیسی را نمی‌فهمید. مترجم با وجود تلاش نتوانست ارتباطی را که لازم بود با او برقرار کند. بعد از این تلاش ناموفق با مشاورش شانیا تماس گرفت. از او خواست تا ارتباط گیرنده مناسب را هر جای دنیا که باشد به او معرفی کند. شانیا استادی را از پنجاب به نام اشوان سگونا معرفی کرد. از نظر شانیا، اشوان چندین پله از تمام استادان بزرگ دنیا بالاتر ایستاده بود. اما او از کامپیوتر و اینترنت سر در نمی‌آورد، به این دلیل هم نتوانسته بود به شبکه وصل شود. در روستایی کوچک در ایالت پنجاب زندگی می‌کرد و از دنیای مدرن دور بود.

راجیو همان هفته به پنجاب رفت تا با کمک شانیا، اشوان را پیدا و راضی‌اش کند تا لاکشمی را برای لحظه‌ای هم که شده برایش ظاهر کند. با کمک هم اشوان را هم می‌توانستند به شبکه وصل کنند و به این ترتیب مخاطبان بیشتری نصیب‌شان می‌شد.

شانیا می‌دانست اشوان را دقیقاً کجای پنجاب پیدا کند. به روستا که رسیدند چند بچه لخت که مشغول جوییدن ساقه نیشکر بودند، با کنجکاوای جلو دویدند. اسم اشوان را که شنیدند به یک کلبه گلی اشاره کردند. پیرمردی قوز کرده که تنها لباسش لنگ سفیدی بود که اطراف کمر و بین پاهایش را پوشانده بود روی یک تشکچه در سایه درخت انجیر نشسته بود. پوستش به چرم مسی رنگی می‌مانست که سال‌ها زیر آفتاب خشک و رنگ پریده شده بود. ریش

سفیدش انگار در طوفانی شدید به هم ریخته بود. وسط پیشانی‌اش خال بلند زعفرانی رنگ بود. اشوان وقتی دید آنها به طرفش می‌روند، لبخند زد و کف دو دستش را به نشانه خوش آمد بهم چسباند و جلوی صورتش بالا برد. راجیو هم جلو رفت خم شد و به پای پیرمرد دست کشید و دست او را بوسید.

راجیو و پیرمرد وارد کلبه شدند. بعد از چند دقیقه پیرزنی برایشان دو لیوان ماسالای گرم آورد. اشوان با وجود فرسودگی‌اش، دقت یک جوان را داشت:

- ادراک ارواح از ادراک ما آدم‌ها قوی‌تر است. بوی شک و نفرت گریزان‌شان می‌کند. من قادر نیستم. زنت هرگز ظاهر نمی‌شود.

بعد ساکت شد و دیگر حرف نزد. پیرزن آمد و اشاره کرد که از کلبه بیرون برود.

راجیو متعجب از این که اشوان شک او را حس کرده، به یک پیاده روی طولانی رفت. از احساس بی‌پایه‌اش عصبی بود. چطور شد که با دیدن منظره مرگ زنش، شک به جانش افتاد؟

ساعتی راه رفت. بعد از پیاده‌روی به این باور رسید که حجم بزرگ غم او را چنین گیج کرده است. صبح فردا دوباره به دیدن اشوان رفت.

اشوان تا او را دید گفت انرژی‌اش امروز از جنس دیگری است. اگر روح لاکشمی راضی به دیدار شود می‌تواند آنها را در خواب با هم روبه‌رو کند.

درست نفهمید چند دقیقه گذشت، که یک‌باره خودش را در بین بخار و مه غلیظی دید. مدتی در این فضا سرگردان بود و حس می‌کرد جمعیتی به او نگاه می‌کند. از روزنه‌ای بین بخار و مه برکه‌ای دید. روزنه بزرگتر شد و جلوی رویش برکه آب پدیدار شد. از سنگ ریزه‌هایی که زیر پایش بودند، سنگی برداشت و به درون آب پرت کرد. قطره‌ای درشت بالا پرید. اطراف قطره، حلقه‌ها پشت سر هم باز شدند. قطره آرام توی آب افتاد. دو سایه از جنس بخار از وسط حلقه‌ها بیرون آمدند و به او نزدیک شدند. یکی از آنها نزدیکتر آمد و کنارش ساکن شد.

راجیو با تردید پرسید: «لاکشمی تویی؟»

سایه با صدایی که انگار از اعماق یک غار شنیده می‌شد
گفت: «بله راجیو. لاکشمی در زندگی قبل!»
راجیو گفت: «عزیز من؟ من خیلی دلتنگ توام.»
سایه گفت: «دلتنگ؟»
- دلتنگ تو و تمام وجودت. زندگی تو پس از مرگ ...؟
- زندگی بعد از زندگی!
- سایه‌ای که همراه توست ...؟
- راهی طی کردیم برای دیدار با تو.
دو سایه به هم نزدیک شدند و کنار هم شروع به حرکت کردند.
- من خیلی قبل‌تر از اینکه لاکشمی تو باشم، قبل از اینکه کبوتر و گربه باشم، آشپزی بودم در خورشخانه پادشاهی در ایران، ضحاکِ ماردوش!
راجیو با بی‌قراری به سایه‌ها نگاه کرد.
- سایه همراهت کیه؟
- او گرماییل آشپز دیگر آشپزخانه ضحاک بود. سالها ما هر روز با کمک هم مغز دو جوان را از کاسه‌های سرشان بیرون می‌آوردیم و غذای مارهای دوش شاه می‌کردیم.
سایه‌ها دور راجیو چرخ زدند.
سایه دیگر هم به حرف آمد: «آرماییل سبب شد آن عمر طاقت فرسا را تاب بیاورم. ما سال‌ها در آن آشپزخانه کنار هم عذاب کشیدیم. هر روز دنبال چاره‌ای بودیم که چطور جوان‌ها را نجات دهیم. اولین روزی که خورشتی را با مغز یک جوان و مغز یک گوسفند پختیم و به مارها دادیم، هر دو به انتظار مجازات مرگ نشستیم. مارها خورشت را با بی‌میلی، ولی تا آخر خوردند. از آن وقت تا روز فرار ضحاک از ایران به هند، ما توانستیم هر روز یک جوان محکوم به مرگ را فراری دهیم.»

لاکشمی ادامه داد: «گرماییل در شمایل مار، توانایی شناخت مرا داشت. وقتی من هم شناختمش، روح ما هر دو با هم از دنیا برگشت.»
سایه‌ها کنار هم آرام گرفتند.
راجیو با تردید پرسید: «تو الان کی هستی؟ لاکشمی من یا خورشگر شاه؟»
لاکشمی گفت: «همه و هیچکس!»
صداها قطع شدند. نفهمید چقدر گذشت، تا بیدار شد.
اشوان نزدیکش نشسته بود. تعطیمی به نشانه احترام کرد و گفت: «راجیو بیدار شده.» بعد از جا بلند شد و از یک صندوق چوبی کتابی درآورد و بدستش داد؛ در مورد ضحاک، خورشگرانش آرماییل ۱ و گرماییل و قومی که از نجات‌یافتگان آشپزخانه ضحاک بودند.
وقتی راجیو از کلبه بیرون می‌رفت، آخرین حرف اشوان به او این بود: مایا... مایا ۲!

مه‌مغان نام داد (التفهیم، ۲۵۷-۲۵۸). بیرونی تاریخ آتش افروختن نجات یافتگان «آرماییل» را شب دهم بهمن ماه می‌داند (ص ۲۵۷)
۲ «کلمه مایا به معنی حجابی است که واقعیت را میپوشاند یا مانند جهل است که حقیقت را از چشم ما مخفی میسازد و همچنین به معنای عدم و تاریکی و مرگ و دروغ و خطای باصره و نیز به معنی دامی که جمیع موجودات در آن گرفتار شده آمده است» (داراشکوه، ۱۰۱۳۸/ ۳۰۱؛ جلالی نائینی، ۱۳۷۵: ۷۳۸).

۱ ابوریحان بیرونی در گزارش پیرامون جشن سده می‌نویسد که آرماییل به فریدون می‌گوید: حد توان من آن بود که از هر دو مرد یکی را برهانم و اکنون آنان همگی پشت کوه‌اند. فریدون برای آگاهی از درستی ادعای آرماییل تنی چند همراه او کرد. آرماییل کسی را گفت تا پیشاپیش برود و از رهیدگان بخواهد تا هر کس بر فراز خانه خویش آتشی بیفزود تا در تاریکی شب بی‌شماری آنان پدیدار گردد. به این ترتیب، فریدون به درستی آرماییل آگاه شد و او را مسمغان یا

منظر عقدایی



برگی که نمی‌خواهد بیفتد

کلید توی قفل چرخید. لای در باز شد. تازه بیدار شده بودم. پرسیدم ساعت چند است. نگاهی به ساعت کرد ولی جوابم را نداد. راهرو درازی را طی کردیم. با شمردن می‌شود فهمید چقدر زمان گذشت تا رسیدیم. تا سی شمردم. زن زیر بغلم را گرفت دری را باز کرد مرا هل داد و در را بست. خودم را در آینه دیدم. باید به او بگویم موهایم بلند شده. شانه ندارم. یک‌ووری می‌بافمش تا گره نخورد. صورتم زرد و چند تار مویم سفید شده بود. باید عجله می‌کردم. تا سد و بیست که بشمارم می‌آید مرا برمی‌گرداند.

این دیوار هر وقت خودش دلش بخواهد حرف می‌زند. تق تق تق سکوت، یک ضربه با پشت انگشت نشانه. اسمم را پرسید. نگفتم. "سلام خوبی؟ صبحانه خوردم. دیشب خواب دیدم تو یک باغ هستم تو هم بودی. الان همیشه حرف بزنی". دیوار ساکت شد. شمردم، باز شمردم. دیوار ساکت بود. زمان کش می‌آمد. شمارش‌هایم در هوا گم می‌شد. روزها مثل هم بودند و زمان حتی با برگشت به خاطرات گذشته هرچقدر طولانی در چشم به هم زدن مرا برمی‌گرداند به همان نقطه‌ایی که بودم. پشتم را به دیوار کردم و کم‌کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

سایه برگی روی دیوار تکان می‌خورد. باد می‌آمد. حتما پاییز بود. امروز خط نکشیدم. اولین خط را که با دسته لیوان روی دیوار کشیدم برگی نبود. یعنی سایه‌اش نبود. فقط کمی نور بود. مثل غروب‌هایی که همه می‌دویدیم تا ته

حیاط. ماشی می‌شمرد. کلک می‌زد. عددها را پشت سر هم می‌شمرد تا ما برنده نشویم. خودش هیچ وقت خدا شرکت نمی‌کرد. کسر شان بود برایش. می‌گفت "دختر را بیرون کنین تا من بازی کنم." دختری نبود. فقط من بودم. تا بیرونم نمی‌کرد شمارش را شروع نمی‌کرد. همیشه دستم را زودتر از بقیه به دیوار می‌زدم. لچ ماشی در می‌آمد. "این کی اومد ما نفهمیدیم". تا چند بشمارم تا بهم سیگار بدهند. شاید بگویم دستشویی دارم. چه می‌دانم یک چیزی که روزم را شب کند.

تق تق سکوت، تق تق سکوت، دویدم سمت دیوار گوشم را چسباندم. هی ضربه زد و هی سکوت تند تند ضربه می‌زد. "من نباشم تو چکار می‌کنی. شب خوب می‌خوابی. پاهات دیگه درد نمیکنه؟ برگه در چه حاله هنوزم باهاش حرف می‌زنی". مشت محکمی به دیوار زدم و شروع کردم به سرفه کردن تا صدای دیوار شنیده نشود. در باز شد. "سیگار امروز ته. زود تمومش نکنی". کبریت کشید. تو شعله کبریت دیدم چشم‌های آبی دارد. موهایش بور بود و ریخته بود رو شانه‌اش. ته چشمش یک چیزی بود که نمی‌شد فهمید. خواستم بگویم چهار تا کمه برایم که در را بست. گوشم را چسباندم به در هنوز اونجا بود. دیوار ساکت بود. "انگار این دیوار ساعت داره. قبل از سیگار دادن صدایش میره". نشستم به برگم نگاه کردم و خاکستر سیگارو کف دستم تکاندم جاسیگاریم را که از خمیر نون درست کرده بودم دیروز بردند. لابد تو قفسه فتوکپی گذاشتند. ما این اسم را رویش گذاشتیم چون فتوکپی جناب سروان قبلی بود ولی آن ابهت را نداشت. آن‌ها هم اسم مرا گذاشته بودند "گنه‌گنه"، لابد تلخ و عبوس بودم. فتوکپی همه کارهای دستی رو اون تو جمع می‌کرد. فردا یکی دیگر درست می‌کنم زشت و کج‌وکوله. شاید یک خوبش را درست کنم و بگذارم زیر بالش. با آتش سیگارم بعدی را هم روشن کردم. باید چند تایی بشمرم تا تمام بشود. خیلی هم یادم نیست تا چند شمردم. تا ته می‌شود کشید. فیلتر ندارد. تا امروز کلی خط کشیده‌ام. گاهی می‌شمردم تا وقت بگذرد. فرقی هم ندارد

۱ - فتوکپی اسمی بود که روی سروان جوانی گذاشته بودند به نام او از بزرگ‌ترهای خودش تقلید می‌کرد و خیلی‌ها تمسخر می‌کردند.

گفت دارند ما را می‌برند یک جای دیگر. اگر تو هم با ما بودی من سه بار سرفه می‌کنم. تو دو بار سرفه کن. گفتم صدای سرفه دختر با پسر فرق دارد؟ گفت "نمیدونم اما "صدای در آمد. موقع سیگار بود. دیوار ساکت شد و تا فردا از دیوارم صدایی نشنیدم.

خوابیده بودم. بیرون صدای پا می‌آمد. این سر و صداها با هیاهو و صداهای قبلی فرق داشت. صدای باز و بسته شدن درها می‌آمد. همه‌همه بود. سکوتی سرشار از صداهای درهم و برهم. در اتاق من هم باز شد. خانم چشم آبی چشم بند را محکم روی چشم‌هایم بست.

همه را بیرون بردند. سرد بود. می‌لرزیدیم. از ترس هم بود. از زیر چشم بند پاهای ما را می‌دیدم. پاهای مردانه و زنانه. کسی آمد و زنان را از مردان جدا کرد. همه را سوار کردند. جا کم بود. ماشین زنان پر شد. من آخری بودم. برای من جا نبود. یادم رفت بشمارش، طول کشید تا به جایی رسیدیم که صدای ماشینی که روشن بود شنیده می‌شد. زیر بغلم را گرفتند و هلم دادند به سمت ماشین. زانویم به پله ماشین خورد. سوار شدم. روی چهارپایه‌ایی پشت به راننده نشاندم که کنار مردها نباشم. همه با هم پیچ می‌کردند. کسی داد زد " ساکت، چه خبره، صدا بی‌صدا". سردم بود. همه که ساکت شدند. ترس به جانم افتاده بود. فکر می‌کردم کجا دارند میبرندمان. فردی که نزدیکم بود سه تا سرفه کرد. تازه یاد دیوارم افتادم. دو سرفه کردم. از زیر چشم‌بند نگاه کردم. پاهایش ورم داشت. کنار گوشم گفتم: " منم دیوار. اسمم ماشاله است بهم میگن ". سربازی که کنار راننده نشسته بود داد زد " ساکت، حرف نباشه. واسه من مسئولیت داره " مرد گفت " بگو نه یادت نره ".

آرام دستم را گرفتم. دستش بزرگ و کشیده و گرم بود. دستم را نوازش کرد. روی انگشتانم دست کشید. محکم‌تر دستم را فشار داد و زیر گوشم گفتم: " یادت نره نه بگی ". دستش را فشار دادم و گفتم: " تو هم یادت نره من تا ته باغ میرم ".

" بازم که صدا میاد " ساکت باشین ". ماشین ایستاد. راننده گفت: " دختره واسمون دردسره بیارش جلو خودت برو عقب بشین " زیر گوشم گفتم " بگو نه ". خواستم چیزی بگویم که سرباز دست مرا کشید. پیاده‌ام کرد. جلو سوار

چند تا خط کشیدم. حتما برگ زرد و طلایی شده بود. مدرسه‌ها باز شدند. صف بستیم. اول پرچم بالا رفت. بعدسرود می‌خواندیم. من لب می‌زدم و بچه‌ها به من می‌خندیدند. هر روز کارمان همین بود. کسی سرود را تکی نمی‌توانست بخواند. بعضی بلد نبودند ما بلد بودیم ولی دوست داشتیم لب بزنییم که ناظم فکر کند داریم می‌خوانیم. فکر کنم بیشتر بچه‌ها لب می‌زدند. اینجا هم لب زدیم هر چه پرسیدند لب زدیم. خوشم می‌آمد دستشان بیندازم. فردا به دیوارم می‌گویم. شاید خوشش آمد و بیشتر با من حرف زد.

" امروز چه روزیه؟ تولد کیه؟ کی مرده، یا سالگرد کیه؟ شنبه است یا دوشنبه؟ وقت اسکار گرفتنه یا یک جایزه ادبی، نوبل مثلا؟ مامان لابد تو آشپزخونه است. اونجا راحت گریه می‌کنه. " مامان بازم گریه کردی؟ " پشتش را به من کرد. " نه بابا پیاز داغ درست میکنم ".

امروز خطها را باز شمردم. چند بار شمردم. گفتم گشمنه. مامان گفت تا بیست بشمری بابات میاد. اگه نیامد. بیست تای دیگه بشم. شمردم بابا نیامد. مثل دیوار که دیگه ضربه نمی‌زند. شاید بردندش پیش فتوکپی و دارد لب می‌زند. باد می‌وزید و برگ روی دیوار می‌رقصید. دیگر به مویی بند بود. دلش نمی‌خواست بیفتد. اگر باد آن را با خود ببرد یا باران و برف. نه این برگ سفت جای خودش می‌ایستد. کارش همین است. از دیوار هم صدایی در نمی‌آید. صدای ناله در اتاقش را می‌شنیدم که باز و بسته می‌شد و گاهی صدای ضعیف ناله‌هایش. گوشم را به دیوار می‌چسباندم و چشم به در که اگر باز شد بروم زیر پتوی بو گندو و خودم را به خواب بزنم.

ماشینی باز هم عصبانی بود " مگه نگفتم دخترا حق ندارن بیان تو بازی، بازم که تو اینجایی. برو عروسک بازیتو بکن ". عروسکم را ته باغ چال کردم که ماشینی بهانه نداشته باشد. ضربه ضعیفی شنیدم. لابد حالش بهتر شده. نمی‌دانم دختر است یا پسر. گوشم را چسباندم به دیوار " فردا از این‌جا می‌روم، همه را می‌برند ". پرسیدم: کجا؟ چند ضربه زد که نفهمیدم. باید حرف‌های کلمات را تندتر ردیف می‌کردم. نتوانستم. شاید ضربه‌ایی که به گوشم خورده بود. نفهمیدم چه گفت. گفتم تکرار کن. سکوت. سکوت. سکوت.

شدم. رادیو ماشین روشن بود. گوینده داشت خاطرات بچگیش را تعریف می‌کرد. "وسیله بازیمون چرخ‌های کهنه دوچرخه بود و یک تکه چوب. هرکی زودتر می‌رسید ته حیاط برنده بود". راننده گاز داد. همه با هم رسیدیم ته حیاطی که گاهی ما را برای هواخوری می‌بردند. پیاده شدیم. به صف شدیم. دیوار من سه تا سرفه کرد. از من دور بود. بلند دوسرفه کردم. انگار نیرویی دوباره پیدا کردم. باز از دور صدای سه سرفه شنیدم. دیوار من رفت، مثل قطاری که از کنار قطار دیگری رد می‌شود. صدای سوت آمد. صدا لخلخ دمپایی‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد. باد از روبرو می‌وزید گویی ما را به عقب هل می‌داد. برگ‌های پاییزی زیر پا خورد می‌شدند و من فکر می‌کردم کدامش برگ من است. در را باز کردند و چشم بند را از چشمم برداشتند. نوری که از پنجره کوچک می‌تابید مدتی کورم کرد. وقتی به نور عادت کردم دیدم برگ از پشت شیشه پنجره زرد و طلایی در باد می‌رقصد.

فهیمة فرسایى



چرخش هسته‌ی زمین*

روزی که تصمیم گرفتم به برلین بروم، روزنامه‌ها نوشتند که جهت چرخش هسته‌ی زمین ممکن است تغییر کند. یعنی زیر پای ما، در اعماق این کره‌ی خاکی، هسته‌ای به اندازه‌ی حجم سیاره‌ی پلوتون وجود دارد که به سمت مخالف چرخش قبلی‌اش تغییر جهت می‌دهد. این خبر را عباس، وقتی هنوز درست وارد خانه نشده بودم، از روی تلفن دستی‌اش برایم خواند. آن قدر عجله داشت که نگذاشت کفش و کلاهم را در بیاورم. مثل همیشه هنوز پیژاما تنش بود و شیشه‌ی آب و گوشی به دست، به دنبال راه افتاد و خبر آخرین کشفیات دو دانشمند چینی را که به گفته‌ی او در نشریه نیچر ژئوساینس منتشر شده بود، به من داد. از وقتی عباس رژیم شانزده به اضافه‌ی هشت را گرفته، شیشه‌ی آب به یکی از اعضای بدنش تبدیل شده. دایم ته آن را به جایی از شکم قلمبه‌اش تکیه می‌دهد و پشت سرم از اتاق به آشپزخانه و از آشپزخانه به انباری می‌آید و مثل آیت‌الله بی‌بی‌سی خبرهای فاجعه‌بار پخش می‌کند. با هیچ ترفندی نمی‌توانم این عادت بچه‌گانه را از سرش بیندازم. تنها وقتی نشسته‌ام، رهایم می‌کند و پی کار خودش می‌رود. ولی من هم به قول مادرم کون نشستن ندارم و باید دایم در حرکت باشم. البته از وقتی با شروع دوران بازنشستگی دچار افسردگی موقعیتی شده‌ام، تحرکم کم شده، ولی هم چنان قبراقم.

عباس از قول دانشمندان چینی می‌گفت که هسته درونی زمین، نسبت به سطح آن، مثل تاب به عقب و جلو می‌رود و یک دور نوسان کامل حدود هفت دهه طول می‌کشد، به این معنی که تقریباً هر سی و پنج سال یک بار تغییر جهت می‌دهد. عباس لیسانس زمین‌شناسی دارد و با آن که هیچ‌وقت در این رشته کار نکرده، مرتب اطلاعات مربوط به تغییرات زمینی و هوایی را رصد می‌کند و مرا هم، با این که هیچ علاقه‌ای به شنیدن خبرهای فاجعه‌بار طبیعی و غیرطبیعی ندارم، داوطلبانه در جریان کار می‌گذارد. حدود چهار ماه است که وارد حوزه‌ی اطلاع‌رسانی جدیدی هم شده و نه تنها گزارش‌های میدانی از همه‌ی تظاهرات همبستگی ایرانی‌های شهر و جلسه‌های بحث و گفت‌وگو در سراسر جهان تهیه می‌کند، بلکه اغلب تارنماهای خبری را هم می‌خواند و سر تیتراهایشان را با تفسیرهای خود، تحویل من می‌دهد؛ از کی؟ از صبح سحر تو رختخواب، هنوز چشم از خواب باز نکرده. بارها به او گفته‌ام:

«مرد حسابی، من خودم هم سواد دارم و هم چشم، به اضافه‌ی وقت. می‌تونم تا جایی که بخوام پی‌گیر خبرها باشم. هر روز، اول صبح تن منو با خبرهای اعدام و دار زدن و تیراندازی به تظاهرکنندگان نلرزون. سخته می‌کنم، می‌افتم رو دستت ها!»

ولی گوشش بدهکار نیست. می‌پرسد: «تقصیر منه که بچه‌های بی‌گناه مردم رو صبح سحر اعدام می‌کنن؟»

از همه بدتر تحلیل‌ها و تفسیرهایی است که شخص شخیص خودش بعد از مرور خبرها و دیدن ویدیوها بلافاصله سرهم می‌کند و به خورد من می‌دهد. هر روز دعا می‌کنم که تعداد جلسه‌های «کلوب هاوس» بیشتر شود تا وقتش را اغلب با هم‌فکرها یا مخالفانش بگذرانند و بگذارد من هم نفسی بکشم. البته وقتی موضوع بحث مهم و حاد باشد، استدلال‌هایش را اول با من تمرین می‌کند تا بعد در جلسه بتواند «شسته رفته‌تر» دیگران را متقاعد کند. بعضی وقت‌ها مثل سوزن گرامافون روی موضوعی گیر می‌کند و تا مغز مرا نخورد، ول‌کن معامله نیست. آخرین باری که این

موضوع اتفاق افتاد، دو هفته پیش بود. گویا سلطنت طلب‌ها در تظاهراتی در لندن به گروه‌هایی حمله کرده بودند و شعار «مرگ بر سه فاسق؛ ملا، چپی، منافق» سر داده بودند. عباس سخنرانی‌های غریبی در باره‌ی «اتحاد» و «تفرقه» و «وحدت» کرد که راستش را بگویم، از دلایل بی‌سر و تهاش چیزی سردر نیاوردم. ولی بروز ندادم. بعد از سی و پنج سال زندگی مشترک، آن‌هم با هزار جور بالا و پایین، یاد گرفته‌ام که سکوت بدون تایید، بهترین واکنش نسبت به حرف‌ها و موضع‌گیری‌های این زمین‌شناس آماتور، در هر زمینه‌ای است.

□□□

تصمیم گرفتم موضوع رفتن به برلین را بعد از مراسم صرف چای و خرما که هر روز ساعت سه بعد از ظهر اجرا می‌کنیم، با عباس در میان بگذارم. یا دقیق‌تر بگویم از او «اجازه» بگیرم، یک هفته با دوستم کلودیا به فستیوال فیلم برلین بروم. دکترم می‌گفت باید زندگی‌ام را از یک‌نواختی در بیاورم و کارهایی را انجام بدهم که دوست دارم.

لابد عباس میانه‌ی حرفم آشفته می‌شد و آشوب به پا می‌کرد. ولی من خودم را آماده کرده بودم. هر چند، وقتی از قدرت صدایش استفاده می‌کند، اغلب جا می‌زنم؛ بیشتر نگران همسایه‌ها هستم که از سروصدا و هیاهوی ما به پلیس تلفن نکنند. وقتی نه‌نه من غریبم - بازی در می‌آورد و می‌گوید که دلش برایم تنگ می‌شود و دوریم را نمی‌تواند تحمل کند، باز هم جا می‌زنم؛ چون دلم برایش می‌سوزد و دچار عذاب وجدان می‌شوم. این بار ولی تصمیم گرفته‌ام که به هیچ وجه مغبون واکنش‌هایش نشوم و حرفم را به کرسی بنشانم! البته این تصمیمی است که هر بار می‌گیرم، ولی باز هم جا می‌زنم.

عباس دو تا خرما یک جا در دهان گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد با چرخش زبان هسته‌ها را بیرون بیاورد، شروع به اطلاع‌رسانی درباره‌ی هسته‌ی گداخته‌ی زمین که به آن «سیاره‌ی درون سیاره» می‌گفتند، کرد. از قول دانشمندان چینی گفت که این هسته می‌تواند در عمق پنج هزار

کیلومتری زمین، مستقل بچرخد، چون در فلز مذاب هسته‌ی بیرونی شناور است.

در حالی که مشغول کندن پوست کلفت یک خرما می‌مذاقتی بودم - عباس از این کار خوشش نمی‌آید و می‌گوید با انگشت‌های نوچ دیواره‌ی استکان‌ها را هم چسبناک می‌کنم و او وقت شستن، باید دو سه بار آن‌ها را بمالد تا اثراتش به گل پاک شود - «اوهومی» گفتم و در فکر فیلم‌های ایرانی برلیناله که کلودیا ته و تویش را درآورده بود، فرو رفتم. کلودیا روزنامه‌نگار است و ارتباط‌های وسیعی با همه‌جور آدمی دارد. عباس ولی چندان روی خوش به او نشان نمی‌دهد.

وقتی دوباره حواسم را جمع کردم متوجه شدم که زمین‌شناس بی‌تجربه‌ی ما، از درون هسته‌ی زمین به محله‌های غربی و شرقی تهران سر درآورده که تظاهرکننده‌ها در آن‌ها شعارهای "مرگ بر دیکتاتور" و "مرگ بر سپاهی" سر داده بودند؛ گیرم در تاریکی شب. چند تا فیلم ویدیویی هم نشانم داد که معترضان در حال دیوارنویسی و نصب بنرهای اعتراضی بودند. من هم با این که ناراحت شده بودم چند تا «جالبه»، «هوم» و «عجب دل و جراتی» تحویلش دادم و هر چند که موقعیت برای پیش‌کشیدن موضوع سفر برلین مناسب نبود، دل به دریا زدم. گفتم:

- «راستی هفته‌ی آینده برنامه‌ی خاصی نداری، چون من نیستم؛ می‌رم برلین.»

اولین سؤالش «با کی؟ با روزان؟» بود. اگر با دخترم می‌رفتم، زیاد اشکال نداشت.

- «نه، با کلودیا!»

مثل ترقه از جا پرید:

- «چی؟ تو این هیر و ویر؟»

حرارتی شد: - «نه خیر. همیشه تظاهرات کرد. دو روز به خاطر صرفه‌جویی در مصرف انرژی همه جا تعطیل بود، دو روز به خاطر آلودگی هوا! یک روز هم...»

طوری حرف می‌زد، انگار تظاهرکنندگان کارمندان دولت بودند. گفتم لطفا صدایش را پایین بیاورد، چون طبق مقررات خانه از ساعت سه تا چهار بعد از ظهر وقت سکوت و آرامش است و نباید نعره زد.

تلفن دستی‌اش به صدا درآمد. پیش از آن که گوشی را روشن کند. گفت:

- «پس من چی؟ تو این هیر و ویر که نمی‌تونی منو تنها بذاری!»

منظور عباس این بار از «هیر و ویر»، درد شدید دیسک کمرش بود که به خاطرش دو هفته‌ای مرخصی استعلاجی گرفته بود. خبر نداشت که نه تنها تصمیم داشتم یک هفته‌ای به برلین بروم، بلکه می‌خواستم بار مسئولیت خورد و خوراکش را هم به عهده‌ی خودش بگذارم. هر وقت چند روزی با «اجازه»‌اش با دخترم و بچه‌هایم به مسافرت می‌روم - البته نه برای استراحت، بلکه برای مراقبت از بچه‌های روزان - غذای هر روزش را می‌پزم و با برچسب تاریخ تو فریزر می‌گذارم که هر وقت گرسنه شد در بیاورد، تو میکرو وله گرم کند و بخورد.

از خوش و بش کردن‌های عباس پیدا بود که با برادرش، اسد حرف می‌زند. از وقتی سی دلار برای فیلترشکن واتس‌آپ حواله کرده بود، ارتباط برقرار شده بود و برادرها روزی چند بار به هم زنگ می‌زدند. وقتی چاق سلامتی طولانی عباس تمام شد، بلندگوی گوشی را روشن کرد تا من هم بشنوم. آن‌طور که اسد می‌گفت، وضعیت محمد خیلی وخیم بود. گویا در بازجویی‌ها کوتاه نیامده، برای همین پاسدارها اتهام «حمل کوکتل مولوتوف» بهش زده‌اند.

عباس از برادرش پرسید:

منظورش از «هیر و ویر»، وضعیت بلبشوی ایران بود که هر کسی یک اسمی رویش می‌گذاشت؛ ناآرامی، حرکت انقلابی، جنبش، شورش، انقلاب. عباس مثل خیلی‌ها به آن «خیزش» می‌گوید. من از اول کار، تکلیفم را با «خیزش» معلوم کرده بودم و زیاد دچار «شور انقلابی» نمی‌شدم؛ چون نمی‌خواهم جوان‌ها کشته شوند، یا مردم به جان هم بیفتند یا مملکت تکه پاره شود. البته گاهی به اصرار عباس به تظاهرات می‌روم، ولی فقط با شعارهایی که به اعدام و آزاد کردن زندانی‌های سیاسی ربط پیدا می‌کند، هم‌صدا می‌شوم. عباس ولی از طرفدارهای دو آتشی «خیزش» است؛ او حتی به جشن تولد سی سالگی دخترش هم نیامد. می‌گفت «توی این هیر و ویر» که مردم عزادار کشته‌شدگان هستند، حال و حوصله‌ی جشن گرفتن ندارد. شب سال نوی مسیحی هم بر عکس هر سال، ساعت نه شب رفت گرفت خوابید. از وقتی محمد، پسر برادرش را دستگیر کرده‌اند، غیرقابل تحمل‌تر شده است. گفتم:

- «تو برلین هم تظاهرات هست. حتما می‌رم.»

داشتم بهش رشوه می‌دادم. هم او می‌دانست و هم من. نفسش را با صدا بیرون داد و رو به دیوار با فریاد گفت:

- «مردم تو خیابون جونشون رو به خطر می‌اندازن و ژاله خانم می‌خواد بره سینما!»

حوصله‌ی بحث و جدل نداشتم. در چهار ماه گذشته بارها با هم در باره‌ی وضعیت ایران و موضع من، یکی به دو کرده بودیم.

- «حالا اگه من کُنج این خونه بشینم و زانوی غم به بغل بگیرم، خطر از جون جوونای مردم رفع می‌شه؟»

تو لب رفت. شگرتش بود. وقتی با تُن صدا کاری از پیش نمی‌برد، قربانی می‌شد.

- «تازه می‌گن سر و صداها هم بعد از اعدام جوون‌های مردم خوابیده. ...»

- «حالا تو این هیر و ویر چرا قلدوری می کنه؟»

اسد جواب داد که نمی داند و دارد دنبال «رابطی» می گردد که بتواند با پسرش ملاقات کند. عباس هیجان زده سفارش کرد:

- «هر کاری از دست برمی آد، بکن. من پشتِ تم. فکر پولش نباش. اگر «وثیقه» خواستن، آپارتمان صد و ده متری ژاله سر چهارراه تلفن خانه‌ی نارمک هست. دست کم یک میلیارد می ارزه.»

از این که بدون مشورت با من، ملکم را به وثیقه می داد، پکر شدم. ولی اعتراضی نکردم. اسد می گفت خانه باید کارشناسی شود و دو میلیون پول نقد، دستمزد کارشناس دادگستری است. این هزینه به غیر از رشوه‌هایی است که باید به کارکنان اداره‌ی ثبت اسناد، برای تسریع کار و حذف کاغذبازی بدهد.

با ایما و اشاره به عباس فهماندم که بگوید تهیه‌ی پول رشوه‌ها با ما. کافی است سه روز، شنبه‌ها اضافه کار بگیرم، پشت صندوق فروشگاه «روسمن» بنشینم و حدود نود بار در هر روز از جمله بگویم: «سلام»، «کارت آبونه دارید؟» «روز خوش»؛ کار تمام است. پول رشوه‌ها تامین می شود. شیف‌ت عصر برای من ایده آل است. سرگرمی خوبی است. غروب‌ها خیلی دلم می گیرد. از وقتی «خیزش» شروع شده، دلشوره هم به همه‌ی مرض‌های دیگرم اضافه شده. اسد با صدایی گرفته گفت:

- «ان قدر سرشون شلوغه که نمی تونن به کار ما برسن. برای همین باید دست به دامن کار چاق کن‌های کت و شلواری جلوی دادسرای اوین بشم.»

به گفته‌ی اسد قیافه‌ی این دلال‌های آزادی شبیه وکیل‌ها است. یک کیف چرمی به دست می گیرند، بیرون از دادسرای اوین میان جمعیت پرسه می زنند، بالا و پایین می روند و در گوش خانواده‌های مستاصل آهسته می گویند: «آزادی زندانی امنیتی، سی صد میلیون.»

عباس نوچ نوچ کنان حیرتش را نشان داد و چند فحش آبدار نثار مادر و خواهر دلال‌های آزادی و دستگاه دادگستری جمهوری اسلامی کرد که از موقعیت اضطراری مردم، سوءاستفاده می کنند. ناگهان کمرش گرفت و دولا دولا به طرف اتاق خودش رفت. من هم بی تفاوت نماندم. بلند که اسد بشنود، گفتم:

- «این ملاها، هم از کیسه می خورن هم از آخور! بدون که سر خط همه‌ی کارچاق کن‌ها به دادگستری به خود پاسدارها بنده!»



روژان به کمکم آمد. دو روز بود که عباس اعتصاب حرف کرده بود و با من صحبت نمی کرد. از یک طرف خوشحال بودم و از طرف دیگر ناراحت. فضای خانه خیلی سنگین بود. حتی وقتی موضوع‌های مورد علاقه‌اش را پیش می کشیدم و می پرسیدم «تازه تو ایران چه خبر؟» یا «تظاهراتی که رفتی بی دعوا- مرافعه برگزار شد؟» جوابی نمی داد. مثل دو غریبه در کنار هم، روز را به شب می رساندیم. کلودیا توانسته بود برای محمد از یک نماینده مجلس آلمان، کفالت سیاسی بگیرد. وقتی خبرش را تلفنی به اسد دادم، چشم‌های عباس که روبرویم نشسته بود و منتظر بود با برادرش حرف بزند، برق زد. ولی روزه‌ی سکوتش را نشکست و چیزی نگفت. از کلودیا هم تشکر نکرد. می گفت از وقتی با او رفت و آمد پیدا کرده‌ام، رفتارم عوض و عوضی شده است. من که تغییری در خودم نمی دیدم.

کلودیا می گفت امسال تعداد فیلم‌های ملودرام در بخش مسابقه‌ی برلیناله خیلی زیاد است. ملودرام درست همان ژانری است که من به قول عباس «تو این هیر و ویر» به آن احتیاج دارم. قلبم از گرفتن و دادن بی‌وقفه‌ی خبرهای کشت و کشتار و اعدام و دار سیاه شده. تنها روژان حال مرا می فهمد. به پدرش هم گفت که برلین رفتن برای افسردگی‌ام خوب است. عباس جواب داد:

- «به صد و ده نفر اتهام‌هایی زده‌ان که ممکنه همه‌شون حکم اعدام بگیرن. اون وقت این خانم می خواد بره فیلم‌های آبکی عشق و عاشقی ببینه!»

معلوم شد که به مکالمه‌ی تلفنی من و کلودیا درباره‌ی فیلم‌های برلیناله یواشکی گوش داده. روژان پرسید:

- «اگر می‌رفت فیلم‌های تراژدی می‌دید، اشکال نداشت؟»
 - «چرا داشت. از این گذشته توی این هیر و ویر که دیسک کمر من عود کرده، نباید به من کمک کنه؟»
 - «تنها کسانی که می‌تونن به شما کمک کنن، دکتر استخون شما و فیزیوتراپه، پدر!»
 عباس نصف شیشه‌ی آبش را سر کشید. روزان از خودش هم مایه گذاشت:
 - «تازه من هم هستم. هر وقت مشکلی پیش اومد، با هم حلش می‌کنیم.»
 - «تو با دو تا بچه، می‌خوای به من برسی؟»
 - «آره، فکر می‌کنم سه تا بچه دارم!»
 نتوانستم به ادامه‌ی بحث و جدل‌اشان گوش کنم. چون کلودیا زنگ زد و گفت که بیش از این نمی‌تواند منتظر جواب من بماند و ترتیب بلیت و هتلش را می‌دهد. گفتم: «باشه. تکلیف من هنوز معلوم نیست.» درد معده‌ام شروع شد. نشنیدم روزان چه گفت که عباس با لحن حق به‌جانیه جواب داد:
 «اگر موضوع فقط سینماست، این‌جا هم می‌تونه هر روز بره سینما! چه اصراریه که بره برلین؟»
 روزان سخنرانی مبسوطی در باره‌ی فستیوال‌های فیلم و به‌طور خاص اهمیت برلیناله کرد. بعد که دید پدر گرامی‌اش اصلاً به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد، موضوع را درز گرفت؛ آماده‌ی رفتن شد و گفت که باید پسرش را از مهد کودک بردارد. بعد از جدل‌های لفظی تنها توانسته بود، عباس را راضی کند که سکوتش را بشکند. قرار بر این شد که من و زمین‌شناس ارشد «مثل دوتا آدم گنده» با هم حرف بزنییم، مشکلات را با احترام به خواست‌های همدیگر در صلح و صفا حل کنیم و قدر هم را بدانیم. بَعْضَم گرفت. عباس نمی‌خواست از خر شیطان پایین بیاید.
 بعد از آن که روزان رفت، دوباره سکوتی سنگین و غم‌زده در اتاق جا باز کرد. هر دو روی مبل نشسته بودیم و به نقش قالی نگاه می‌کردیم. لابد عباس، شیشه به دست، منتظر بود که من سر صحبت را باز کنم و مثل همیشه با التماس از او بخواهم با رفتنم به برلین موافقت کند. ولی ذهنم در آن لحظه از هر خواهش و تمنایی خالی بود. گیج و کَرخ شده بودم. حتا قدرت نداشتم آب دهانم را قورت بدهم. فکر

کردم، از سر آج با عباس هم که شده، این بار من پیش‌قدم نمی‌شوم. از زیر پلک نگاهش کردم. به نظر نمی‌رسید که دارد دنبال بهانه‌ای برای حرف‌زدن می‌گردد. بعد از آن که چند قُلپ آب خورد، تلفن دستی‌اش را برداشت و مشغول پیام‌ها و خبرهایش شد. من هم خودم را سرگرم گوش‌های نشان دادم، ولی حواسم بیشتر پی جشنواره و فیلم‌های ملودرامش بود. خودم را نشسته روی یکی از صندلی‌های مخملی گرم و نرم سالن «کاخ برلیناله» تصور می‌کردم که از تماشای صحنه‌ی آخری ماچ و بوسه‌ی آرتیست‌های فیلم به هیجان آمده. حتما موزیکی سوزناک در پایان اشگم را هم در می‌آورد. در این خیال بودم که عباس ناگهان از جا بلند شد و رو به چراغ پایه‌دار کنار پنجره با صدای بلند گفت:

- «آا، عجب. چه جالب! تغییر جهت قبلی هسته‌ی زمین، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ بوده و پیش‌بینی می‌کنن که این دور، اواسط دهه‌ی ۲۰۴۰ اتفاق بیفته؛ واقعا بیشتر به معجزه شبیه!»

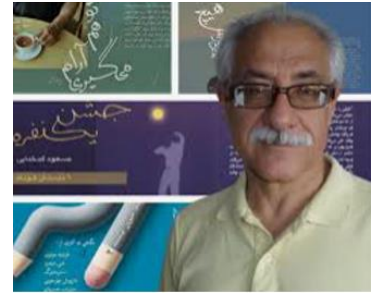
ناگهان جرقه‌ای ذهنم را روشن کرد. از خودم پرسیدم وقتی هسته‌ی زمین به آن عظمت بعد از هفت دهه، به کلی تغییر جهت می‌دهد، چرا من نتوانم بعد از سی و پنج سال تغییری جزئی در زندگی‌ام به وجود بیاورم؟

پشت کامپیوترم نشستم و صفحه‌ی برلیناله را باز کردم.

28.02.2023 - کلن

* بنگاه نشر فرانسوی Actes Sud SA به مناسبت خیزش «زن، زندگی، آزادی» در سال گذشته پروژه‌ای ادبی را کلید زد و از چند نویسنده‌ی ایرانی داخل و خارج از کشور خواست، اثری در این زمینه ارائه دهند. داستان زیر در این چارچوب نوشته شده است.

مسعود کدخدایی



خواب بنفشه

روز اول، تلفن که زنگ زد، اول حرکتی نکرد. یعنی فکر کرد این صدای چیست؟ تازه از زنگ سوم بود که ناباورانه متوجه شد این صدای زنگ تلفن خودش است. آخر مدت‌ها بود که کسی به او زنگ نزده بود. لب‌ها را جمع کرد و ابروها را بالا برد و در حالی که به طرف تلفن می‌رفت، شانه‌ای بالا انداخت که یعنی حالا ببینیم کیست. سردبیر یکی از نشریه‌های خارج کشور بود که از او می‌خواست یک داستان برای شماره‌ی آینده بدهد. به سردبیر گفت خیلی وقت است که داستان جدیدی ننوشته. اما سردبیر از آن‌هایی بود که اگر او را از در می‌راندی از پنجره می‌آمد تو. زبان نرم و خوشی هم داشت. گفت آقای صحرائی حالا که این را گفتی، پس دیگر یعنی وقتش رسیده که با داستانی مشتاقان قلمت را خرسند سازی؛ و گفت و گفت تا سرانجام بله را گرفت. آقای صحرائی [البته اینجا، صحرائی اسم مستعار خودم است] فکر کرد که در باره‌ی چه بنویسد. او از آن دسته نویسندگان حساسی بود که نمونه‌اش فراوان است. مدت‌ها بود درست مثل خدا در پیش از آفرینش جهان که هنوز روشنایی پدید نیامده بود، در دامان افسردگی افتاده و در تنهایی خود، در تاریکی می‌زیست. چند بار تلاش کرد تا این فکر را که هر چیزی زمانی دارد و دیگر از بخت او گذشته که بتواند اثری خلق کند، از خودش براند. همان‌جور که در رختخوابش دراز کشیده بود از نگاه کردن به سقف خسته شد. چشم‌ها را در چشم‌خانه گرداند. چشمش به پرده‌های قهوه‌ای تیره و کلفتی افتاد که او را از جهان زندگان جدا کرده بود. انگار بار اولش بود که آن‌ها را می‌دید. هرچه فکر کرد، یادش نیامد چند وقت در تاریکی و تنهایی

به‌سر برده. با شتاب و قدرتی که از یک جوان برومند، و نه از مردی زود به‌پیری‌نشسته چون او انتظار می‌رفت، چنان از جا جست که خودش را هم حیران کرد. یکی پس از دیگری، پرده‌هایی را که روشنایی را از تاریکی جدا کرده بودند، با اراده و میل خودش کنار زد و روز را از شب جدا کرد. اما چنان نوری برای چشمان بسیار در تاریکی نشسته‌ی او زیاد بود. نتوانست چون گذشته، مدتی دراز پشت پنجره بایستد و با دقت به تماشای حرکت آیندگان و روندگان بپردازد تا بلکه برای داستان‌هایش ظرافت‌های ناب گردآوری کند. فکر کرد چه زمان خوشی بود آن وقت‌هایی که پرده‌ی رو به خیابان را کنار می‌زد و ساعت‌ها به رفت و آمد آدم‌ها و دوچرخه‌ها و ماشین‌ها نگاه می‌کرد.

روز دوم وقتی از قدم زدن در اتاق خسته شد، به امید اینکه چون گذشته فرشته‌ی الهام به یاری‌اش بشتابد و جمله‌ی اول داستانی را بر او نازل کند و شخصیتی بیافریند، به پارک نزدیک خانه‌اش رفت. هوای تازه را با لذت به سینه کشید. تکیه‌اش را به نیمکت سبز پارک داد و پس از مدت‌ها، آسمان را دوباره کشف کرد. آسمان پاک و روشن بود. بازی بچه‌ها در کنار آب‌نمای بزرگ پارک را تماشا کرد. اما هنوز از الهام خبری نبود.

روز سوم، در آن بامداد بهاری، تصمیم گرفت به دامان طبیعت برود. او که راه‌پیمودن در طبیعت را دوست داشت و زمانی آن را به هرکس که می‌رسید توصیه می‌کرد، در آینه‌نگاهی به خودش انداخت و گفت: الهامی که پشت درهای بسته به سراغت بیاید، به درد زندگی واقعی می‌خورد آیا؟

کفش‌های ورزشی‌اش را از پستو درآورد، گردشان را تکاند. آن‌ها را پوشید. در را قفل کرد و در آن هوای پاک و آفتابی پس از باران شبانه راهی جنگل شد. آدم دیگری شده بود. با لذت گام برمی‌داشت. به راستی که داشت زمین را دوباره کشف می‌کرد. هیچ زمانی این‌همه درختان و گیاهان را دوست نداشته بود. گل‌های زرد و آبی و سفید و سرخ، او را به وجد آورد. به کنار آبیگری پر از نیلوفر رسید. با نگاه به آبی که آسمان در آن پیدا بود، فریاد زد: زمین استوار است و زیبا و زاینده!

از صدای خودش جا خورد. به آب نگاه کرد و گفت: تو هم زیبایی و زاینده.

روز چهارم زود بیدار شد. کرختی روزهای در تیرگی نشسته را نداشت. البته هنوز روز نشده بود. رفت روی بالکنی که مدت‌ها فراموشش کرده بود. هنوز ماه در آسمان بود و داشت ستارگان زیر فرمانش را یکی یکی به آشیانه می‌فرستاد که خورشید آهنگ برآمدن کرد. فرمانروای شب می‌رفت تا فرمانروایی روز را به خورشید بسپارد. او از همان پگاه تا شب به مرور زندگی‌اش در روزهای روشن، و آن یکی زندگی‌اش در شب‌های تاریک و بی‌ستاره پرداخت.

روز پنجم یادش آمد که همیشه دیدن جانوران خوشحالش می‌کند. به باغ وحش رفت. از آبیان شروع کرد. به دیدار ببر و شیر و فیل رفت و به میمون‌های بازیگوش رسید. می‌پردند و چیزی می‌جویدند و بازی می‌کردند. از دیدن آن‌همه زندگی شاد و از این که زمین زیر پایش را حس می‌کرد، خوشحال بود. به پرندگان که رسید، رؤیای پرواز در آسمان و از فراز نگرستن به سراغش آمد.

روز ششم میانه‌ی خواب و بیداری، در آن حال و هوایی که خیلی دوستش داشت و اسمش را گذاشته بود خوابِ بنفشه که در آن هیچ کار بزرگی ناممکن نبود، چیزی به خاطرش رسید که باعث شد از جا بپرد و با زاویه‌ی نود درجه توی رختخوابش بنشیند. در حالی که آرام و با لبخندی به لب، سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، بلند بلند برای خودش خواند که: آب در خانه و ما تشنه لبان می‌گردیم.

بلند شد، دوش گرفت. ریشش را تراشید. پیراهنی را که پیش از این در سخنرانی‌ها و برای مصاحبه‌ها به تن می‌کرد، پوشید. در آینه لبخندی زد، اما زیاد جلوی آن نماند. می‌دانست که نباید این کار را بکند. می‌دانست که در آن صورت، به چهره‌ی خودش دقت می‌کند و چین و چروک‌هایش زبان باز می‌کنند و دیگر وقتی از آینه جدا می‌شود که سرخوردگی دستش را می‌گیرد و تا چند روز می‌اندازدش توی رختخواب. پس به آشپزخانه رفت و یک قوری چای برای خودش درست کرد و خوشحال از کشفی که کرده بود، از صبحانه و مزه‌ی نان برشته و از خودِ عملِ جویدن و خوردن لذت برد. او به این نتیجه رسیده بود که: چرا شخصیتی شبیه خودش نیافریند؟

به یاد سفرِ پیدایش افتاد. مگر می‌شود نویسنده باشی و تا حالا که پیر شده‌ای به فکرت نرسیده باشی که هنگام نوشتن، همچون خدا هستی و آفریننده‌ی جهان و آدم‌هایی که در داستان به آنان زندگی می‌بخشی!

اما این بار با دفعه‌های دیگر یک فرق کوچولو داشت، یا شاید هم بزرگ. او تصمیم داشت واقعی‌ترین روایت ممکن را از زندگی خودش بنویسد. به خودش گفت: حالا که بازنشسته شده‌ام و دیگر نه رئیسی دارم و نه لازم است برای حفظ شغل و رابطه‌ها، یا گزک دادن دست کسی و دشمن تراشیدن برای خودم، به کسی نان قرض بدهم، و خوشبختانه می‌توانم با همین مستمری بازنشستگی - هرچند حد اقلی است برای خرج زندگی - تا زمانی که مرگ می‌آید و کولم می‌کند و به سوی گور می‌برد زندگی را بگذرانم، دیگر می‌توانم بی هیچ ملاحظه‌ای هرچه را تا حالا نتوانسته بودم بنویسم، بنویسم؛ فقط کافی است جمله‌ی اول را پیدا کنم.

رفت لپ‌تاپش را روشن کند، اما یک‌باره بلند و محکم گفت: نه!

از صدای خودش در آن سکوتِ مدت‌های مدید نشکسته، جا خورد! دستی به صورتش کشید. خنده‌اش گرفت. گفت: ترجیح می‌دهم مثل زمانی که با شور جوانی و امید بهتر شدن جهان می‌نوشتی، بروم کاغذ بیاورم و روی آن بنویسم، نه در کامپیوتر.

لمس قلم و کاغذ او را به جاهای دور برد. آن قدر دور که وقتی به خودش آمد، دید کلیسا زنگ ساعت دوازده ظهر را زد. رفت یک جای دیگر برای خودش بریزد، دید شمع زیر قوری خاموش و چای سرد شده است. گفت بهتر است بروم قدمی بزنم و چیزی هم برای ناهار بگیرم. راهش از میان پارکی می‌گذشت که وقتی بچه‌هاش کوچک بودند، آن‌ها را می‌آورد آنجا بازی کنند. بچه‌های دبستانی قشقرقی راه انداخته بودند. نشست به تماشای بازی بچه‌ها. همه مربی‌هاشان را به اسم کوچک صدا می‌زدند: کاسپر، کاترین، مارتین. هرچه فکر کرد دید اسم هیچکدام از آموزگاران سه سال اول دبستانش را به یاد نمی‌آورد! یعنی یادش نبود که اسمشان را شنیده باشد. همه فقط "آقا معلم" بودند. خواهرش هم همیشه از "خانم معلم" حرف می‌زد. در

مدرسه هم اسم کوچکش مهم نبود. صحرایی بیا پای تابلو، صحرایی شلوغ نکن، صحرایی فردا به بابات می‌گی بیاد مدرسه. وقتی که یادش آمد این‌جا حرف "آ"ی صحرایی را می‌کشند و آن را می‌خوانند سَفاااایی، نیشش به لبخند کجی باز شد. اما آنچه را که بیشتر می‌شنید اسم کوچکش بود. به جای سهراب، صدایش می‌زدند سَوَغاب.

در این فکر که اگر چیزی یا کسی اسم نداشته باشد وجود ندارد، نان و پنیر و یک کیلو ران مرغ و مقداری میوه خرید و به خانه رفت. گفت از همین شروع می‌کنم که در ایران وقتی فرد را به‌جای اسم کوچکش با نام خانوادگی صدا می‌کنند، نشان‌دهنده‌ی این است که فرد و شخصیتِ یگانه‌ی او اهمیت ندارد، یا به عبارت دیگر اهمیت هر فرد در اهمیت فامیل او نهفته است.

تاشب با این موضوع کلنجار رفت و به این نتیجه رسید که این شاید شروع خوبی برای یک مقاله باشد، ولی برای یک داستان نه. پس تصمیم گرفت دقیق‌تر به موضوع بپردازد.

پشت میز نشست و نوشت:

"چرا با اینکه اسم پدر و مادر، هر دو در شناسنامه هست، در جاهای رسمی همیشه می‌پرسند: نام پدر! این چه فرهنگی است که وقتی با آدم تازه‌ای روبرو می‌شویم، اول برایمان مهم است بدانیم از چه خانواده‌ای است و بعد از آن به فکر می‌افتیم که خودش چگونه آدمی است؟ این‌ها چه معنی دارد؟"

چند روز دیگر هم این جور فکرها در دیگ سرش قلقل کرد. با این‌همه یک قدم جلو رفته بود. اسم کسی را که باید نقش او را در داستان بازی می‌کرد، پیدا کرده بود: برزین افراشته و اسم زنش باید باشد زایا.

اما این کافی نبود. اولین جمله‌ی را که باید داستانش را به آن می‌آویخت، پیدا نمی‌کرد. عزمش را جزم کرد که به سردبیر زنگ بزند و بگوید آقا از من بگذر که دیگر چشمه‌ی آفرینندگی‌ام خشکیده است. ولی باز دلش نیامد. رفت دوشی گرفت، سر و صورتی صفا داد و خواست پیراهن بیوشد که دید چند هفته است یادش رفته لباس بشورد و پیراهن تمیز ندارد. یادش آمد که توی چمدان سفری‌اش دو سه تایی پیراهن دارد. همینکه در کمد را باز کرد، بوی زنش را شنید. یک‌باره احساس‌های متضادی از همه‌طرف

به او هجوم آورد. احساس‌های بد او را می‌کوبیدند و احساس‌های خوب از او دفاع می‌کردند. در کمد را با شدت بست و در حالی که سرش را با دو دست گرفته بود، روی زمین نشست: این بو؟

فکر کرد اگر پشت میزش بنشیند و قلم را به دست بگیرد، ممکن است افاقه‌ای بشود. برای اینکه جدی بودن مسئله را به خودش ثابت کند، باید چیزی می‌نوشت، و نوشت:

"در چند سفر آخری که فرزین افراشته و همسرش زایا با هم داشتند، توی چمدان بزرگی که به قسمت بار هواپیما می‌دادند، زایا لوازم آرایش و عطر و این جور چیزهایش را داخل آن می‌گذاشت و همینکه به هتل می‌رفتند و در آن را باز می‌کردند، بوی خوش آن فضای اتاق را پر می‌کرد."

زایا! یعنی همان سیما، چنان زخمی به جانش زده بود که هر وقت به یادش می‌آمد، دردش تازه می‌شد. در آخرین دعوایی که با هم داشتند، به او گفته بود تو هیچی نیستی! که هر وقت این به یادش می‌آمد، می‌گفت: پدر سوخته سه‌تا تشدید هم روی "هیچی" گذاشت و آن را کوبید توی سرم. آقای صحرایی چند بار این تکه‌ای را که نوشته بود خواند. چیزی کم داشت. نشده بود آن چیزی که می‌خواست. خسته از فکر کردن، به رسم عادت، پرده‌ی کلفت اتاق خوابش را کشید و در تاریکی مطلق به رختخواب رفت. صبح اتفاق خوشی افتاد و کون‌برهنه مانند ارشمیدس که گفت یافتم یافتم و به خیابان دوید، دوید و پرده‌ها را کنار زد و فریاد زد: همین است! باید از روش تورات در بیان افسانه‌ی آفرینش پیروی کنم. چرا؟ چون راز ماندگاری آن در طول قرن‌ها، همین شیوه‌ی بیان آن است.

"خدا در آغاز آسمان‌ها و زمین را آفرید* زمین خالی و بی آب و گیاه بود و تاریکی و روح خدا روی دریا و سطح آب‌ها را پوشاند* آن‌گاه خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی پدید آمد* خدا که دید روشنایی خوب است، آن را از تاریکی جدا کرد* خدا روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید و شام بود و بامداد روز اول*"

پس اول باید مکان را می‌ساخت و نوشت:

"من سی سال است که پناهنده‌ی این کشور اروپایی هستم. یعنی کی هستم؟ نه! راس راسی کی هستم؟ یک زمانی پناهنده‌ی سیاسی ارج و قُربی داشت. زیاد نبودند. حالا

تعدادشان به اندازه‌ی برگ‌های پاییزی یک جنگل است. یعنی هرچیزی که زیاد شود، بی ارزش هم می‌شود. شاید دارم تعریف تازه‌ای از عرضه و تقاضا می‌دهم. می‌خواهم بگویم زندگی مثل بازار است. در آن ارزش هرچیزی با تعدادش نسبت معکوس دارد. حالا من بُر خورده‌ام بین میلیون‌ها؛ آن هم میلیون‌هایی که اروپا، آمریکا، کشورهای آسیایی، افریقایی و خلاصه هر جایی که پای پناهنده به آن باز شده، نمی‌دانند چه جوری خودشان را از شرشان آسوده کنند."

این را که نوشته بود دوباره خواند و با عصبانیت قلم را روی میز کوبید و از جا کنده شد و رفت روبروی دیوار و با مشت به آن کوبید: چرا نمی‌توانم روی یک نکته تمرکز کنم؟ این که نشد شرح مکان!

اما چون می‌دانست گذشته از الهام که مانند یک جرقه می‌آید، دیسپلین هم برای نوشتن لازم است، دوباره پشت میزش نشست و نوشت:

"اما چطور شد سر از این کشور اروپایی درآوردم؟ خیلی این را از خود پرسیده‌ام. ساده‌اش این است که تحت پیگرد بودم و فرار کردم. اگر فرار نمی‌کردم به زندان می‌افتادم که یا مرا می‌کشتند، یا به یک توآب تبدیل می‌کردند که در آن صورت، باز هم یک‌جوری کشته شده بودم. شاید هم یک دلال ماشین یا خانه می‌شدم. راستش خیلی بیشتر از آنکه از مردن بترسم، از این می‌ترسیدم که زیر شکنجه، دیگران را به کشتن بدهم. اهل محله و فامیل و دوستان، همه می‌دانستند که من و سیامک و منصور، و این چند سال آخر پرویز، دوستان جون‌جونی بودیم. وقتی این‌ها همه می‌دانستند، مگر من ابله بودم که نفهمم اگر گیر بیفتم ردّ و کارنامه‌ی آن‌ها را از من می‌خواهند. البته وقتی پرویز را گرفتند، آن بلایی را که می‌ترسیدم سر من بیاورند، سر او آوردند و همه‌مان را لو داد و من چون دررفته بودم، دستشان به من نرسید. اما آخ! باز یادم آمد. منصور چهار سال در زندان بود و بعد آزاد شد. من که دیگر ندیدمش. می‌گفتند امکان نداشت بفهمی روزی او قهرمان کشتی استان بود همه‌اش چهار سال گذشته. می‌گفتند بجای بیست و هفت، انگار چهل و هفت سالش بود. موها سفید، استخوان‌های گونه‌ها بیرون‌زده مثل تریاکی‌ها، و استخوان شانه‌ها چنان

خشک و بیرون‌زده که مثل چوب‌ختی، می‌شده لباس به آن‌ها آویزان کرد. چشمانش هم چنان گودافتاده بوده، که وقتی نگاهشان می‌کرده‌ای ته نداشته‌اند."

این هم زیاد به دلش نجسبید. به‌خصوص زبانش یک‌دست نبود. معلوم نبود محاوره‌ای است یا ادبی. اما نباید زیاد وسواس به خرج می‌داد. تصمیم گرفت هرچه به فکرش می‌رسد بنویسد تا بعد آن‌ها را درست کند و نوشت:

"اما من که فقط پناهنده نیستم. من پدر سه‌تا بچه هستم. بزرگترینشان که تحمل تبعیض را به عنوان یک کله‌سیاه در محاصره‌ی کله‌زده‌ها و زیر رگبار "هیچی نیستی‌ها" نداشت، خودش را کُشت و پس از ازدست دادنش، احساس کردم که یک هیچ واقعی هستم. آخر من کی بودم که نتوانسته بودم از دخترم دفاع کنم؟ بچه‌های دیگرم هم، یکی از طرف شرکتش رفته مدیر یک کارخانه چوب‌بری در مالزی شده، آن یکی هم گذاشته رفته کانادا. همه‌ی آن‌هایی را که می‌شناسم، به خاطر تربیت و مدرک و شغل بچه‌هایم به من تبریک می‌گویند و دیده‌ام که خیلی‌ها از این بابت به من زایا حسودی می‌کنند. من هر دو سه سالی یک بار آن‌ها را می‌بینم. آن هم به هوای مادرشان می‌آیند، اگر نه هیچ به یاد من نمی‌افتند. یعنی فکر می‌کنم من برای آنان فرق زیادی با "هیچی" ندارم. گاهی خودم را دلداری می‌دهم و می‌گویم اگر من هیچم، پس چطور می‌توانم به یاد بچه‌هایم باشم یا نگران‌شان شوم؟ ولی شاید این فقط دلداری دادن است به خودم."

دوباره که آن را خواند، متوجه شد که خودش هم مثل اجدادش هنوز اسم هیچ‌کدام از بچه‌هایش را نبرده است. این را نوشت و دورش یک دایره‌ی قرمز کشید تا سر فرصت برود سراغش.

تا این‌جا توانسته بود نشان دهد که از کجا آمده و حالا در کجا زندگی می‌کند. دوباره رفت سراغ تورات. قلم بین دو انگشت، با کف دستش به پیشانی زد و گفت: آخر چرا تا حالا به شیوه‌ی داستان‌گویی سفر پیدایش که همان داستان داستان‌هاست دقت نکرده بودم! و خواند:

"آن‌گاه خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی پدید آمد* خدا که دید روشنایی خوب است، آن را از تاریکی جدا کرد*

خدا روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید و شام بود و بامداد روز اول*"

خوشحال از کشف جدید، دید بهتر است از همین کنارزدن تاریکی و کشف روشنایی شروع کند. یعنی از وقتی که فرزین افراشته می‌فهمد نه هیچی، که برای خودش کسی است.

یک بار دیگر با غیظ، این را که سیما به او گفته بود "تو هیچی نیستی" تکرار کرد. پس از مکثی طولانی، یک‌باره از خوشحالی بشکنی زد و با عجله رفت سراغ قلم و کاغذ. همینکه قلم را داد دست برزین افراشته و او نوشت: "تو هیچی نیستی" پشت‌بندش جمله‌ها مانند سیل جاری شدند:

"من هیچی نیستم! از کجا معلوم که این حرف زایا درست‌ترین تعریف در باره‌ی من نباشد؟ بگذار از اول شروع کنم. یعنی از اولین باری که یادم می‌آید این جمله را شنیدم. یادم باشد توضیح بدهم که منظور من، مفهوم نهفته در شکم این جمله است که به شکل‌های بسیار گوناگون، از چپ و راست، و از بالا و پایین، بی‌شمار بر سرم باریده است: تو دیگه کی هستی بابا! آدم قحط بود که تو را فرستادند؟ بتمرگ سر جات حرف نزن! کی اجازه داد تو حرف بزنی؟ سؤال بی سؤال. از کی تا حالا پیاز هم جزو میوه‌جاته و... خیلی وقت‌ها معلم، پدر، مادر، بزرگترها و البته مقامات، با یک حرکت ظریف، و یا با درآوردن شکلکی شکلکی، همین را به من گفته‌اند. اما وقتی این همه چیز در این باره به یادم می‌آید، نکند به راستی من هیچی نبوده‌ام؟ اما هیچی که نباید چیزی به یاد بیاورد. این خاطره‌ی جالبی است! وقتی آموزگار دبستان روستای دورافتاده‌ی علی‌آباد بودم، بچه‌های کلاس اول تا پنجم را که همه در یک کلاس می‌نشستند، درس می‌دادم. یک روز که آمده بودم شهر، همایون آمد سراغم و رفتیم دور میدان بزرگ. یک روز آفتابی زمستانی بود. از آن روزهایی که آدم عشق می‌کرد تکیه‌اش را بدهد به یک جایی و بنشیند زیر آفتاب و به هیچ‌چیز فکر نکند و فقط از زنده بودنش لذت ببرد. روی نیمکتی دور میدان نشستیم. اوضاع عادی نبود. یک ماه می‌شد که به شهر نیامده بودم و خیلی اتفاق‌ها افتاده بود. گله به گله بچه‌ها و نوجوانان هشت نه ساله، تا فوقش بیست و دو سه ساله، در

گروه‌های چهار پنج نفری دور میدان نشسته بودند. معلوم بود منتظرند. گاه‌گاهی یک دوتا می‌رفتند و به خیابان‌هایی که به میدان می‌رسیدند سرک می‌کشیدند. همایون گفت می‌دانی؟ توی همهی محله‌ها بچه‌ها همین جوری جمع می‌شوند، بعد یک دسته شروع می‌کند به شعار دادن و وقتی گاردی‌ها به سمت آن‌ها می‌آیند، پراکنده می‌شوند و می‌دوند توی کوچه پس‌کوچه‌ها، آن وقت یک دسته‌ی دیگر از آن طرف شروع می‌کند به شعار دادن. خلاصه گاردی‌های را بیچاره کرده‌اند.

عقل امروز را که نداشتم. من هم یواش یواش وارد دسته‌های شعارگو و هر دم پابه‌فرار شدم. همین جور که یکی یکی روزهای پاییز را نفله می‌کردیم و به زمستان نزدیک‌تر می‌شدیم، اعتراض‌ها بیشتر می‌شد، تا به جایی رسید که دیدیم کار و کاسبی ما شده همین که هر روز برویم توی خیابان و شعار بدهیم. وقتی می‌رفتم توی دسته، احساس می‌کردم که دیگر یک هیچی یا صفر نیستم، چون به قول منصور، حکومت پر قدرتی که تبدیل به بزرگترین زرادخانه‌ی خاورمیانه شده بود، از این دسته‌ها به وحشت افتاده بود. اما حواسم به یک چیز نبود. یعنی اُبّهت و شوری که وقتی داخل دسته می‌شدم به من دست می‌داد، نمی‌گذاشت بفهمم که "من" در درون دسته هیچی نیست! آن‌جا نفرها مهم بودند نه نفر."

آقای صحرایی، یعنی من، چون خیلی وقت بود این همه برای نوشتن پشت میز ننشسته بودم، به خیابان رفتم تا هوایی بخورم. همینکه در را باز کردم و وارد خیابان شدم، نور آفتابی که از لای شاخ و برگ درختان توی پیاده‌رو افتاده بود، چنان سایه‌روشنی ساخته بود که مرا به یاد ایران و آفتاب و سایه روشن‌های پر اسرارش انداخت که زمینه‌ی بسیاری از خاطرات من هستند. دوباره به یاد آن‌جا و به یاد سیامک افتادم. کارنامه‌ی دیپلم‌مان را گرفته بودیم و زیر چنین سایه روشنی، پشت دیوار دبیرستان، برای آینده‌مان نقشه می‌کشیدیم. فوری برگشتم و برای نوشتن پشت میز نشستیم. آنچه را نوشته بودم کنار زدم. یک دسته کاغذ تازه برداشتم و آقای برزین افراشته نوشت:

"سیامک! هیچی! کشتندش. همان زمانی که می‌پرسیدند مسلمانی یا نه، گفته بود نه، و آن‌ها هم تیربارانش کردند.

به همین سادگی! آخر این هم شد جرم؟ حالا تو هی بگو زندگی پیچیده است. وقتی زندگی یک جوان به یک آره یا نه بستگی دارد، دیگر پیچیدگی اش کجاست؟! پیچیدگی زندگی مال جایی است که تمدن پیشرفت کرده و قانون‌هایی رعایت می‌شوند. این یک طرف قضیه، طرف دیگر این است که می‌خواهم ببینم اگر فرد اهمیت داشت، باز هم این اتفاق می‌افتاد؟

برادر سیامک را دو سال پیش که به خارج آمده بود دیدم که گفت آبان ماه، پنج ماه از مرگ برادرم گذشته بود که خبرش را به ما دادند. همان اول تابستان اعدامش کرده بودند. با پنج نفر دیگر از پنجره‌ی زندان حلق‌آویزشان کرده بودند. وقتی بعد از ده دقیقه آن‌ها را پایین آورده‌اند، برادرم با آن هیکل و بنیه‌ی قوی، هنوز جان داشته و دست و پا می‌زده. کسی که خبرش را به ما داد، وقتی به این‌جا رسید، چنان حالش به هم خورد که نتوانست باقی‌اش را بگوید، اما گفت برای اینکه خون نریزد این کار را می‌کردند. چون تجربه داشته‌اند. وقتی تیرباران شده‌ها را با ماشین به قبرستان می‌برده‌اند، خونشان توی خیابان می‌ریخته. مسلمانی یا نه؟ یعنی اول دین، بعد آدم.

این‌ها را که از برادر سیامک شنیدم، آن روزها برایم زنده شدند. هنوز گلوی من و دوستانم از فریادهایی که می‌زدیم و شعارهایی که می‌دادیم درد می‌کرد و هنوز صدایمان از حالت دورگه درنیامده بود که فهمیدیم باخته‌ایم. یعنی در قمار انقلاب باخته بودیم. اما چه را باخته بودیم؟ بدی قضیه این بود که با کنار کشیدن از میدان مبارزه‌ای که حاضر بودیم برای پیروزی آن از جانمان بگذریم، باز هم پیروزمندان و برندگان، دست از سرمان برنمی‌داشتند. از اینکه ریش نمی‌گذاشتی و ادوکلن می‌زدی بدشان می‌آمد. از اینکه دوست نداشتی با اخم راه بروی و پیراهن گشادی نمی‌پوشیدی و آن را شل و ول روی شلوارت نمی‌انداختی بدشان می‌آمد. از اسمت اگر منوچهر یا شهریار بود و نه غلامحسن یا عبدالله بدشان می‌آمد. تازه اسم هم مهم نبود! همه‌ی مردها شدند برادر و همه‌ی زنها خواهر و همه‌ی پشت میز نشین‌ها حاجی آقا. اگر این را هم اضافه کنم که حق اظهار عقیده که هیچ، حق فکر کردن به چیزی که آن‌ها دوست نداشتند را هم نداشتیم، باید اسمش را چه

بگذارم؟ غیر از این است که می‌خواستند به ما، به من بگویند که تو هیچی نیستی؟"

بگذار این‌جا برای ماندگاری در تاریخ، جمله‌ای در دهان برزین افراشته بگذارم:

«انقلاب ما برای نابودی فردیت بود.»

یک روز فریدون گفت ما همه برای اعتراض به هیچی بودن وارد خیابان شدیم و فریاد زدیم. آزادی و این چیزها که فریاد می‌زدیم، در اصل برای این بود که نشان بدهیم تک تک ما نه هیچ، که کسی هستیم.

البته آن موقع هنوز به فکر من یکی نمی‌رسید که وقتی می‌روم توی گروه یا دسته‌ای و شعار می‌دهم، در واقع در آن ذوب می‌شوم و از خودم چیزی باقی نمی‌ماند و به نوعی هیچ تبدیل می‌شوم. با زیاد شدن روزهای همان انقلابی که دسته‌ها بزرگتر و بزرگتر می‌شدند، من اصلی من، یعنی آن منی که در تنهایی و خیال دوست داشتم همان باشم، هی کوچکتر می‌شد. دیگر اگر یک روز نمی‌رفتم برای تظاهرات، کمبودم حس نمی‌شد. توی دریا که قطره‌ها را نمی‌شمارند! چه طور است از خوشگذرانی‌هایم بگویم؟

هه هه هه! خوشگذرانی! به وقت خوشگذرانی آدم دیگر قرار نیست هیچ باشد. کسی که خوش است، وجود دارد و دارد به خودش می‌رسد. او خودش را می‌بیند و در فکر آن است که به خواسته‌های خودش، یعنی خواسته‌های اینجهانی و تن و بدنش جواب مثبت بدهد. کی بود که گفته بود ما ملت گریه هستیم؟

ول کن آقای صحرايي. نرو توی این مقوله‌ها! الآن باز هم در لجنزار اندوه فرومی‌روی. از پاهات شروع می‌شود و بالا می‌آید تا یواش یواش به شانه‌ها برسد و همینکه سرت را پوشاند، مثل همین کابوسی که بیشتر از باقی کابوس‌هاست، می‌بینی و سراسیمه و خیس عرق از خواب می‌پراندت، دوباره به گرداب افسردگی سقوط می‌کنی.

اما چیزی که به فکر آقای صحرايي می‌رسد، دیگر به این آسانی‌ها دست از سرش برنمی‌دارد. پس من باید دوباره او را پشت میزش بنشانم تا خودش یا برزین افراشته بنویسد:

"تا برابرم روشن نشده بود که به عنوان یک فرد شخصیت دارم، گویی در تاریکی به سر می‌بردم. هنگامی که به عنوان پناهنده وارد این کشور اروپایی که بنیادش بر فلسفه و فرهنگ یونانی است وارد شدم، تنها بودم. دیگر نه خانواده و فامیلی داشتم و نه دوست و رفیقی. مرا بردند اداره‌ی پلیس. هنوز «من» خود را در نیافته بودم؛ تا اینکه وقت ثبت مشخصات، دیدم آن مأمور نرسید نام پدرت کیست. خودم را آماده کرده بودم که چه‌طور عباسقلی را برایش به لاتین هجی کنم. اما برای او فقط مهم بود که خودم کی هستم. این یک پاسبان بود که داشت مشخصات مرا می‌نوشت که یک مربع کوچک نقش‌دار روی پاگوشش بود. دیدم یکی با یک مربع بزرگ‌تر نقش‌دار و یک تاج روی پاگوشش آمد تو و سلام کرد. پرسشگرانه به مترجم نگاه کردم. گفت این رئیس شهربانی این منطقه است. باور کردنش سخت بود. آن پاسبان نه از جایش بلند شد و نه رنگش پرید. فقط سرش را بالا کرد و با لبخندی در جوابش گفت‌های، یعنی سلام و به کارش ادامه داد و آن یکی هم رفت سراغ کار خودش.

این جور بود که به روشنایی رسیدم و تازه مثل خدای موسا دیدم که زمینی هست و آسمانی که مال من هم هست. اما این زمین؛ این سرزمین هنوز خالی بود. چیزی و کسی را در آن نداشتیم. عین خدای موسا باید در آن برهوت، منی که دیگر نام پدرم هم برایشان مهم نبود، شروع به آفرینش می‌کردم. باید چیزی می‌کاشتم تا بتوانم محصولی به دست آورم. می‌شد هم کار کرد و هم درس خواند. گفتم می‌خواهم درس بخوانم و خواندم و مانند روز سوم آفرینش، محصول من شغلی بود که یافتم و آنگاه همانند روز چهارم آفرینش پی بردم که تا کنون چنان مشغول تحصیل و کار بوده‌ام که فرقی میان شب و روز در نیافته‌ام. در آینه نگاهی به خودم انداختم و دیدم ای داد! موهای سفیدم برای هشدار، خودشان را در آینه نشانم می‌دهند و یادم رفته بود زندگی روز و ماه و سال داشته و سال‌های سال، نه به دیدار اولین بوسه‌های خورشید به روی جهان رفته بودم و نه به ماه شب‌بخیری گفته بودم. همین بود که برای دیدن طلوع خورشید، در یک بامداد آخر تابستان، به کنار دریا رفتم و زایا را دیدم که او هم چون من به دیدار نور آمده بود. چند

"کسی می‌داند صفت خوشگذران از چه زمانی در زبان ما معنایی منفی پیدا کرده؟ آیا این ربطی به فرهنگ دینی ما ندارد که در آن عزا و ذکر مصیبت و خود را الاحقر و غلام و خاک‌پا و چاکر و کوچک‌شما نامیدن نیک است و به هر مناسبتی گریه‌کردن را عزیز می‌داریم؟ پاسخ این‌ها باشد برای اهلس. اما خودمانیم! به قول آن دوستی که اسمش یادم رفته، خوشگذرانی‌های ما پلاستیکی بود. نه اصیل بود و نه اساسی. به قول امروزی‌ها، تین‌ایجر که بودیم، خوشی ما این بود که برویم سینما و توی تاریکی، دور از چشم بزرگ‌تراها سیگار بکشیم و تخمه بشکنیم و به لنگ و پاچه‌ی هنرپیشگان سکسی مثل فروزان و مرجان و ملوسک نگاه کنیم. کمی بزرگ‌تر هم که شدیم، عشقمان این بود برویم قایمکی ودکا بخریم و لای روزنامه و پاکت بیپچیم و در جای خلوتی بخوریم و مست کنیم و اسب رؤیاهامان را به جولان درآوریم."

آقای صحرایی دور این جمله‌ی آخر خط کشید و در حاشیه‌اش نوشت «این هم خیلی باسماه‌ای است. درست شود.»

از من بعیده. می‌دانی؟ مثل اینکه به راستی چنتم‌ام از نوآوری و ابتکار خالی شده و باید داستان‌گویی را کنار بگذارم.

اما نه! یک مبارز قدیمی به آسانی میدان را خالی نمی‌کند. بگذار دیرک اصلی چادر داستانم همین «هیچی بودن» باشد و میخ‌های دیگری که باید این چادر- این داستان را سر پا نگه دارند، همان شش میخی باشد که خدای موسا جهانش را به آن‌ها بست. مگر نه اینکه آفریننده‌ی داستان هم خودش خدایی است؟ مگر خدای موسا چه می‌کند که داستانش تا به امروز خوانده می‌شود؟

«خدا در آغاز آسمان‌ها و زمین را آفرید* زمین خالی و بی آب و گیاه بود و تاریکی و روح خدا روی دریا و سطح آب‌ها را پوشاند* آن‌گاه خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی پدید آمد* خدا که دید روشنایی خوب است، آن را از تاریکی جدا کرد* خدا روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید و شام بود و بامداد روز اول*»

پس از خواندن این پنج آیه به آقای صحرایی گفتم بنویس:

روز دیگر هم به دیدار خورشید رفتم و او هم آمد. به او گفتم ماه شب‌های من شو و او گفت خورشیدِ روزهای من شو."

«و خدا گفت نورافشان‌ها در فلک آسمان باشند تا روز را از شب، و نشانه‌ها و زمان‌ها و روزها و سال‌ها را از هم جدا کنند* و نورافشان‌ها در فلک آسمان باشند تا بر زمین روشنایی دهند و چنین شد* خدا دو نورافشان بزرگ ساخت. نورافشان بزرگ برای پادشاهی روز و نورافشان کوچک برای پادشاهی شب و ستارگان* خدا آن‌ها را در فلک آسمان گذاشت تا بر زمین روشنایی دهند* و تا بر روز و شب پادشاهی کنند و روشنایی را از تاریکی جدا کنند و خدا دید که خوب است* و شام بود و بامداد بود در روز چهارم*... و خدا گفت آب‌ها پر شوند از انواع جانوران و پرندگان بر فلک آسمان پرواز کنند* پس خداوند نهنگان بزرگ و جانداران خزنده آفرید که آب‌ها از آن‌ها و جفت‌هایشان پر شد و نیز همه‌ی پرندگان بال‌دار را با جفت‌هایشان و خدا دید که خوب است* و خدا آن‌ها را برکت داده و گفت بارور و زیاد شوید و آب‌های دریا را پر سازید و پرندگان در زمین زیاد شوند* و روز پنجم شام بود و بامداد*... پس خدا آدم را به صورت خود آفرید. او را به صورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید* و خدا ایشان را برکت داد و گفت بارور و زیاد شوید و زمین را پر سازید و بر آن فرمانروا شوید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه‌ی جانورانی که بر زمین می‌خزند حکومت کنید*... و خدا هرچه را ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و بامداد روز ششم*»

مسعود کدخدایی

۲۰۲۴/۰۱/۲۶

۱۴۰۲/۱۱/۰۶

رشید مشیری

شب عید

پاساژ آن چنان شلوغ بود که بدون تنه زدن و تنه خوردن امکان حرکت در راهرو ها وجود نداشت. همه با عجله در رفت و آمد بودند. بچه های کوچک حاج و واج لابلای آدم بزرگ ها به این سو و آن سو کشیده می شدند. مغازه ها پر از مشتری بود. همه جور چهره ای را می شد دید؛ خوشحال، غمگین، عصبی، نگران. با اینکه خیلی ها با هم حرف می زدند، اما جمله ای که مفهوم باشد به گوش نمی رسید. همه هم بود و کم نبودند کسانی که غرق در ویتترین ها بودند ولی به راحتی می شد تشخیص داد که دست به جیب نمی شوند. خیلی ها در کنار هفت سین نمادینی که در محوطه باز مرکز پاساژ برپا بود عکس می گرفتند.

من به دلیل درد زانو توان حرکت های زیگزاگی بین جمعیت را نداشتم و اگر ترس از زخم نبود هیچگاه خود را به میان این موج از جمعیت نمی انداختم. او سفارش خرید گل گاوزبان از عطاری آقا جواد در طبقه دوم پاساژ را داده بود. عطاری هم شلوغ بود. من نتوانستم بفهمم چه رابطه ای بین شب عید و گیاهان دارویی وجود دارد. به هر حال با حدود ده دقیقه معطلی خریدم را انجام دادم و به طبقه همکف آمدم. برای اجتناب از برخورد با دیگران سمتی از راهرو را که مغازه ای در آن نبود و پنجره هایی روبه بیرون داشت انتخاب کردم. به نزدیک در خروج رسیده بودم که زانویم تیر کشید دستم را به لبه یکی از پنجره ها گرفتم و ایستادم تا استراحتی به زانویم بدهم.

عابران شانه به شانه هم از مقابل عبور می کردند. کمرم را کمی خم کردم تا دستم را به زانویم برسانم. سرم هم پایین بود. نگاهم به کف راهرو دوخته شد، حرکت پاها چنان متراکم بود که دیوار مغازه های سمت مقابل به سختی دیده می شد اما از لابلای انبوه پاها چیزی نظرم را جلب کرد. شبیه عروسک بزرگی بود که چهارزانو نشسته و به دیوار حد فاصل دو مغازه تکیه داده بود. اولین چیزی که از ذهنم گذشت این بود که لابد کسی این عروسک را برای دخترش خریده است، اما کاهش چند ثانیه ای ازدحام پاها و دقت بیشتر کافی بود تا متوجه شوم آنچه دیدم عروسک نبوده،

دخترچه ای است که سرش را پایین انداخته و بی حرکت روی زمین نشسته است.

کنجکاوی مرا به سویش کشید. کنارش ایستادم. دستگاه وزن کشی فرسوده ای مقابل زانوهایش بود. آنچه از بالا دیده میشد سری کوچک زیر یک روسری صورتی رنگ با گل های آبی، شانه هایی آنچنان کم عرض که فقط چند انگشت با گردنش فاصله داشتند، پیراهنی قهوه ای که تا مچ پایش را پوشانده بود و ژاکتی از کاموای مشکی و آن قدر بزرگ که در تن او مانند پالتو به نظر می آمد. دست هایش را در هم فرو برده و زیر شکمش گذاشته بود. مچ هایش لاغر و انگشتانش بلند بودند. دقایقی محو او شدم. اصلاً تکان نمی خورد و نسبت به ترازویش هم که به علت برخورد با پای عابران کمی از او فاصله گرفته بود، هیچ واکنشی نداشت.

به ایستادنم ادامه دادم و چشم از او برداشتم. زمان نگرفتم اما مطمئنم نزدیک بیست دقیقه ای به همین منوال گذشت. در این مدت کسی روی ترازوی او نرفت و حتی ندیدم کسی به جثه نحیف و بی حرکت او نگاهی کرده باشد. حدس زدم حتماً خوابیده است. تصمیم گرفتم روی ترازویش قرار بگیرم. عقربه چرخید. وزنم را سه کیلو کمتر نشان داد. با پایم ترازو را تکان دادم و مقابلش گذاشتم. سرش را بلند کرد، صورتی کوچک، پوستی سفید مایل به زرد، چشم هایی به غایت سیاه و درشت، موهایی شبه طلائی که قسمتی از پیشانییش را پوشانده بود و چانه ای که فرو رفتگی کوچکی داشت. چهره اش من را به یاد نقاشی هایی انداخت که دخترم در زمان کودکی می کشید. در حالیکه به چشمانش خیره شده بودم، لبخند زدم اما چهره اش هیچ تغییری نکرد.

پرسیدم چقدر میشه دخترم؟ بی حرکت به من زل زد و هیچ نگفت. سؤالم را با صدایی بلندتر تکرار کردم. باز هم هیچ نگفت و این بار سرش را هم پایین انداخت و به همان حالت قبلی برگشت.

جیب هایم را گشتم و اسکناسی خرد یافتم و آن را به سویش گرفتم و گفتم دختر خانم بگیر.

منتظر شدم سرش را بلند کند و دستش را برای گرفتن پول بالا بیاورد اما چنین اتفاقی نیفتاد. خم شدم تا بتوانم دستم را مقابل چشمانش قرار دهم. ناگهان زانویم تیر کشید

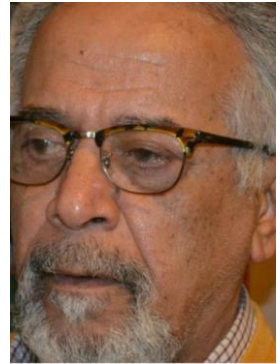
کنترل‌م را از دست دادم، دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم و بتوانم آرام روی زمین بنشینم. ناچار، درست کنار دخترک روی زمین نشستم.

سردی سنگ کف راهرو را حس کردم. دخترک همچنان سرش پایین بود. اسکناس را به سمتش بردم. بدون اینکه به من نگاه کند آن را گرفت و در مشتش فشرد. عجله‌ای برای برخاستن نداشتم پاهایی مقابلم در گذر بودند و بیش از هر چیز، کیسه‌های پلاستیکی کوچک و بزرگی را که از دستها آویزان بودند می دیدم. آدم‌ها با شتاب می‌گذشتند. کسی فرصت نگاه کردن به پایین را نداشت. نمی‌دانم چه مدت سرگرم نگاه کردن به حرکت یکنواخت پاها بودم که ناگهان حسی شبیه به سرگیجه من را به خود آورد.

چشم‌هایم را مالیدم و سرم را به سمت دخترک چرخاندم. او را ندیدم. باورش سخت بود که من متوجه رفتن او نشده باشم. چشم‌هایم را به هم فشردم و دوباره نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. او انجا نبود. ترازویش هم نبود.

در حالیکه سعی میکردم با کمترین درد زانو برخیزم چشمان درشتی را به خاطر سپردم که ندانستم متعلق به کیست. دخترکی که حرف نزد، نشنید، نخندید، تکان نخورد، جز به پاهایی که به سرعت می‌گذشتند نگاه نکرد و آنچنان کوچک و پنهان که هیچکس او را ندید. دخترکی با موهای طلایی، روسری صورتی‌رنگ با گل‌هایی آبی و یک فرورفتگی در چانه که محو شد.

سیاوش میرزاده



شهر بی جغرافیا *

هجوم ملخ دریایی آسمان را یکباره سیاه کرد. فرود آمدند، افتادند به جان کشتزارهای دیم گندم و جو. به اندک زمانی از آنهمه کشت، تنها ساقه هایش به جای ماند. پیران کهن - سال می گفتند مصیبت را دیده اند و می شناسند، اما هیچوقت به بزرگی بلای امسال نبوده است. دیم بکاری، زمستان باران خوبی ببارد، خوشحال و خرسند باشی برداشت امسال تلافی سال های بی بارانی را می کند ولی به ناگهان بلا از آسمان فرو بریزد. سال قبل باران نبارید و اگر هم آسمان اندکی چهره به هم فشرد و ابری شد و نمی چکاند، فقط و فقط چند ساعتی بود و بس. بهار مجبور شدند گوسفندها را بیاندازند به جان گندم های خوشه نکرده ی دیم تا بچرندشان. اما امسال بخت یاری کرده و باران خوب باریده بود. زمستان را بی باران سرنکردند. خوشه ها دانه انداخته بودند. وقتی روی آتش بلال شان می - کردی شیره دار بودند و شهد دانه هاشان، دهانت را شیرین می کرد.

آمدند و آمدند و آمدند. خوردند و خوردند و خوردند و از آنهمه گندم جز ساقه ها چیزی به جای نماند. این بلا و مصیبت آسمانی به ناگهان از کجا نازل شد که کسی نمونه ای از آن نه شنیده و نه سراغ داشت.

خیلی ها رفتند، گونی - گونی از ملخ پُر کردند، آوردند، در آب جوشاندند، توی ماهیتابه ها تَف دادند و خوردند. ملخ ها از خوردن خوشه ها چنان سنگین شده بودند که نای پرواز کردن نداشتند. خوش نشین ها، گونی ها را از ملخ های مصری فربه شده از خوردن خوشه های گندم پر می کردند.

بساط آب جوش و تابه های بزرگ سرخ کردن ملخ ها همه جا برپا بود.

غروب سایه انداخت روی کوه «خومی» بچه های زارحسین از گردآوری ملخ بازنگشته بودند. مادرشان بی تابی می کرد. زن ها به دلداری اش آمده بودند.

زارحسین راه افتاد سمت تپه ماهورهای دشت بلوط به نزدیکی های آنجا که رسید دلش گرفت، به ساقه های کوتاه شده ی گندم نگریست. از انبوه ملخ وحشت کرد. تمام دشت را صدای ناهنجار گندم خوری ملخ ها پر کرده بود. مثل آدم های دیوانه زد به کشتزار گندم ها و هی ملخ کُشت و کُشت و کُشت. صدا بیشتر و بیشتر می شد و اوج می گرفت. توی سرش پیچید. دیگر هیچ نمی دید. فقط صدای فُرچ - فُرچ خوردن خوشه های شیره دار گندم و جو در کشتزارها مانند موسیقی وارونه ی عزا در دشت شنیده می شد.

شب بچه ها آمدند و زارحسین نیامد. مردها چراغ دریایی به دست راه افتادند به جست و جو از سمت و سویی که بچه ها از آن برگشته بودند. نزدیکی های صبح همه با چشم های پر از خواب برگشتند. از زارحسین اثری نیافته بودند... ملخ ها یگراست به این خراب شده آمده بودند. نه در دشتستان توقف کرده، نه در اطراف گناوه و ماهور میلان و نه جاهای دیگر، یک نفس آمده بودند تا اینجا. مثل اینکه بو کشیده باشند آسمان امسال بخیل نبوده، باران پر و پیمان خوب باریده و کشت ثمری شده است. اداره ی بهداشت شرکت نفت روی یک پیکاپ بلندگویی نصب کرده بود و جار می زد ملخ نخورید، زیرا همه سمی اند و خوردن آن مسموم کننده و خطرناک. کسی گوشش بدهکار این حرف ها نبود. انبوه ملخ ها وقتی توی آب جوش ریخته می شدند جان دادنشان تماشایی بود. بعد از جوشاندن، بو داده و در زیر نور آفتاب خشک شان می کردند.

دی باشو می گفت:

«سرداری کارمند اداره ی بهداشت اندازه ی خر چَرَمِه هم فهم نداره، کوره، نمی بینه. ملخ ها را وقتی می جوشونی تمام زهر جون شون می ره بعد هم تو تابه بو داده می شن. دیگه خطرشون کجاست؟ فهم نداره از خاصیت هاش صحبت کنه. بلندگو راست کرده و راه افتاده، ای مردم! از این ملخ ها نخورید، سمی هستند. چُس و فیسش خیلی رفته بالا،

یادش رفته باباش کیه. از روزی که «جونپوراستاف» شده به ننه اش هم نگاه نمی کنه به کونش میگه دنبالم نیا، بومیدی. مردکه ی پفیوز خرهای مَش امرالله را اخراج کرده، بدبخت با خرهایش می رفت هر جا که آب بوگندو بود، هر جا آب ها تو ماهورمیلاتون و این دور و اطراف کرم انداخته و لرد گرفته بودند، نفت مازوت و دِدته می پاشید، تا پشه های پابلند تب نوبه نابود بشن و تخم نریزن. اونوقت ها یادش به خیر اون ارمنی آقای «آریس» رئیس بهداشت منطقه بود. یه دونه پشه ی پابلند هم این دور و برها پیدااش نمی شد. باز خرید کرد و رفت به ولایتش جلفای اصفهان. شرکت نفت پول خرها را میداد، اونوقت این مادرقحبه ی بی همه چیز از بس بخيله و حسودیش می شه، انگاری از کیسه ی نداشته- ی باباش داره پول خرج می کنه.»

- «زن بس کن، زبان به خود بگیر. به من بگو کی تو را وکیل و وصی مش امراله کرده که ما خبر نداریم؟ میگن بیشتر کارگرای فعله شماری اداره ی بهداشت با خرهای ماده جفت می شده اند، سرداری هم فهمیده به مش امراله گفته دیگه به خرهایش احتیاجی نیست.»

- «هرکه می گه گه می خوره یه کاسه ی آبم روش. خر باباشه یعنی حالا با اخراج این خرا، دیگه کسی با اونا جفت نمی شه؟ هیچکس نمی دونه و سر در نمیاره این جوجه فکلی های تیتیش مامانی تو باشگاه گلف شبها چه کثافتکاری هایی می کنن. اونوقت بند کردن به این چهارتا خر لِر زبون بسته که اگر این خرا هم نبودن، خدا می دونه شبی چندتا دختر پاره پوره می شد. آخه خودت وقتی جوون بودی چه خاکی تو سرت می ریختی؟ چه گهی می خوردی؟ هه هه، لابد با زنا و دخترای از ما بهتران، اونم خوشگلاش، می رفتی حموم گلپهار؟ حضرت عباسی راستش را بگو و هی برای من جانماز آب نکش. نکنه تو پیغمبرزاده بودی و ما بی خبر؟»

- «زن یه استغفرالله بگو، برو دهنه را آب بکش. جلوی این بچه های از تخم درنیامده این گفت ها را نکن. زبون به کام بگیر به ما چه که کی چکار می کنه یا نمی کنه.»

- «فکر کنم یادت رفته اون مرد فرنگی مو بور کمپ انگلیسی ها که خر سید محمدشفیع جفت پا لگد زده بود به گندش کی آمخته اش کرده بود به خرها. از روزی که خیر سرشون

پس نماز آوردن، غیر چندتا پیزری زوار در رفته کیا نمازخون شدن. همین حاج صفرعلی قرمساق هی رفت به رئیس فرهنگ گفت مدرسه ی دخترونه و پسرונה ی قاطلی یعنی آتش و پنبه بشینن تنگ هم، تا جداشون نکرد دست بر نداشت اونوقت اینقدر چشای پسرای بدبخت دودو نمی زد. بقای دنیا به همین آتش و پنبه هاس. کاریش نمی شه کرد. از قدیم و ندیم گفتن شهوت کوره. همین دختر یک وجبی خودمون همینطور قر و قمیش ازش می ریزه گناه نکرده که دختر به دنیا اومده، گناه کرده؟ خوشگله پسرانگاش می کنن. تو نمی دونی دل بردن از مردها چه کیفی داره.»

- «این چه وردیه که ولش نمی کنی، از آفت ملخ های مصری شروع کردی، رفتی سروقت سرداری، از او رفتی سراغ خرهای مش امراله تا حاج صفرعلی و مدرسه معلوم هست چته؟ یکی نیست از تو پرسه چه کاره ای؟ خدا بلاشه نازل کرده با ملخ. مجازات بنده ی ناشکر مگه شاخ و دم داره. راس می گن که چوب خدا بی صداست. معصیت رو معصیت، این شهر آلوده مستحق مصیبتیه. بیشتر از اینها باید بلای ناگهانی نازل بشه، تا این جماعت کمی به خودشون بیان.»

- «گه زیادی نخور مرد. تنه ات خورده به تنه ی صفرعلی دراز قُرمَدنگ، یه سفر یک ماهه رفت تهران یا قم یا نمی دونم کدوم جهنم دره یه مشت مهر و تسبیح با خودش آورده که مال مکه اند. نشست و پاشد همه جا چو انداخت که رفته بودم مکه، خرج داد و ریش و پشم گذاشت. زیر این ریش و پشم هزار کیلو شپشه. برای من یکی از حالا تا لب گور هم این مردک صفرعلی درازه و بس.»

- «من و صدتا مثل من حریف اون زبون دراز تو نمی شیم، تو کیسه ات هرچه بخوای هست، کم که نمی آری.»

- «حق دارم. می شینه و پا می شه پشت سر اوستا سپاپور صفحه می ذاره که مجوسه و با شیطان و اجنه رابطه داره. یک مشت آدم نادون خرتر از خودش هم باور می کنن. حرف درست می زنه کاری هم به خیر و شر هیچکس نداره. خوبه سال های ساله که می شناسیش. از آغا جاری هم می شناختیش. همونجا هم همینطور بود، مثل حالا، فقط شکسته شده و سنش رفته بالا. این آدم انگار دیروز و امروز نداره. قولت می دم فردا و ده سال دیگه هم همینطور باشه.»

چرا توی این خاک ماندگار شده من هم حیرونم. تازگی ها می گن با معلمی که از مرکز اومده دمخور شده. گوشت با منه؟»

-«خسته نمی شی از این همه وراجی و حرف زدن. مثل بی بی سی همه ی خبرای عالم را از سیر تا پیاز داری. عیسی به دینش موسی هم به دینش. با دهن سگ آب دریا نجس نمی شه. اون کل صفرعلی هم فکر می کنه داره برای خودش آخرت دست و پا می کنه. یادش رفته تو باشگاه از بس زیادی می خورد توی خودش خرابی می کرد. هر طور روزگار بچرخه او هم باهاش می چرخه. اگر لازم بشه فردا سرخاب و سفیداب هم می کنه.»

-«حالا دیدی خودت هم دلت پُره. دست خودم نیست. بعضی آدمای ناجور خونم را به جوش میارن. راستی هنوز مدرسه شروع نشده این معلمه روغن بدهکار بوده اومده توی این خراب شده ی دور از همه جا. چه می دونم پیشونی نوشت هرکسی فقط مال خودش.»

-«اونم اگر سرنوشتش دست خودش بود، اینجا نبود. لابد یه انگه به دنگش هست. می گن درس دانشگاه خونده. البته بعد از چندسالی که موند اینجا تنهایی و بی سروسامونی وادارش می کنه همین جا یه زن بگیره و ماندنی بشه. مگه مال من نشد. اگر دو تا گره هم پس انداخت میخس فرو میره تا فیهاخالدون تو زمین و دیگه در نیامد. بدی قضیه اینجاس تا بیایی ملتفت بشی دیگه خیلی دیره وقتی هم عقل نداشتی، برگشت تو کله ات، می شی جزیی از همین لین های کارگری. جزیی از دره قیری. جزیی از نفت. بوی مازوت می دی. هوای سالم و پاک مریضت می کنه. همه چیزهای اینجا می شه جزء وجودت. خب معلومه دیگه آدمیزاد وجود خودش را که نمی تونه ترک کنه. باید صورت باشی تا وقتش برسه و توی همین خاک ریق رحمت را با جاش سر بکشی و کپه ی مرگت را بذاری و الرحمن...»

-«حالا یه طوری حرف می زنه که یکی اگر ندونه فکر می کنه یه گُهی بارشه و خیلی وارده، شانس آوردیم که دو کلاس اکابر نفتی. یعنی من باورم بشه تو از زن گرفتن پشیمونی؟ پشیمونی و اینهمه لَه له می زنی برای یه ذره اش و موس-موس می کنی.»

مرد به زن نزدیک شد و به نرمی دست کشید به گیسوهای سپیدش. کُرک های پشت گردنش را نوازش داد. زن دلبرانه، ناز و غمزه ای کرد و خوشی آشنایی دوید توی تمام تنش.

-«نکن! خوب نیس. وسط روزه.»

داراب این روش دی باشو را خوب می فهمید پس از بیست و پنج و اندی سال زندگی باهمی، همه ی شگردها و حالت های یکدیگر را فهم می کردند. دست برد توی پستان هایش شل شده بودند. نُک شان را میان انگشتان شست و سبابه اش کمی بازی داد، برآمده شدنشان را حس کرد. دی باشو مثل مرغ کُرچ، پهن افتاد رو زمین. داراب مثل آدمهای مست و منگ نفهمید تُنکه او را خودش درآورده یا اینکه از قبل پایش نبوده است. زن مردش را محکم بخود فشرد و پاهایش را دور کمرش چفت کرد. مثل چهارچوبی که در را با خودش یکی و جفت می کند، آنها قفل هم شده بودند. احساس غریبی از بالا کمر مرد دوید آمد و آمد تا پائین مهره های پشتش. یک چیزی ازش خالی شد. توی سرش هیاهو درگرفت. دی باشو هنوز پاهاش از دور کمر داراب وا نکرده بود. پس از تکانه هایی چند همراه با لرزش، پاهای او چفتش را از کمر مرد گشود. سست و بی حال هر دو سرخوشانه به هم نگاه کردند و خندیدند.

-«هنوزم هیچکده مثل...»

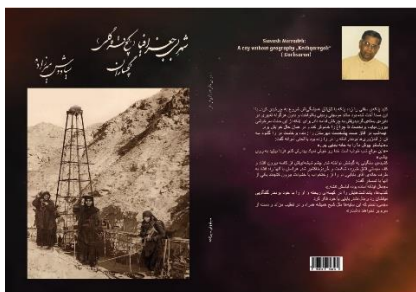
انگشت اشاره ی دی باشو روی لبانش نشست و خواست که از ادامه ی صحبت بازش دارد. مرد به صدا درآمد:

-«صد سالتم که واپو، سی موقشنگی جیران.»

-«مو، سی کی قشنگ نبیڈم.»

پس از مدت ها، هر دو ناخودآگاه به لهجه ی دشتستانی به گپ وگفت نشستند و گذران روز را با تمام گرمای طاقت فرسایش، از یاد بردند.

✽ فصلی از رمان شهر بی جغرافیا (کچ قره گلی)- گچساران



رضا نجفی



شبی در باغ اسپانیایی

سواری بپردازید یا شنا کنید یا هر تفریح دیگری که دلتان می خواهد.

شراب های من حرف ندارد. خدای من، نمی دانید شراب رزه چیست؟ آخ که چقدر پرتید از مرحله. من یک چهارم از شراب سالانه ام را به رزه اختصاص می دهم، به این ترتیب که به میزان مشخصی که از اسرار خود من است انگور قرمز را با انگور سفید مخلوط می کنم. سعی نکنید این را امتحان کنید. شما نسبت هر کدام به یکدیگر را نمی دانید؛ از آن گذشته زمان تخمیر هر کدام از این دو با هم قدری تفاوت دارد. در یک نسبت زمانی مشخص که حتی به ساعت می رسد، باید انگور لهیده سفید را به انگور قرمز اضافه کنید. فقط من می دانم که چه زمانی باید این کار را انجام داد تا محصول ضایع نشود. بین خودمان بماند، من حتی می دانم چه باید کرد تا با تخمیر ناقص انگور سفید، شراب رزه گازدار شود، عین شامپاین.

به این ترتیب، من شرابی تولید می کنم که مزه شیرین و گیرایی شراب سفید را دارد و رنگ زیبای شراب قرمز را. آنگاه چند سال که بگذرد رنگ این شراب به طلایی خواهد زد و گیرایی و مزه اش همانند بهترین شامپانی ها خواهد شد. کشیشان گرانادا حتی جناب اسقف اعظم که همگی شراب شناسان و شراب سازان متبحری هستند حاضرند یک بشکه از شراب های دیر درآلمیرای خودشان را با یک بطر رزه من تاخت بزنند. به شما اطمینان می دهم، شرابی گواراتر از شراب های من در عمرتان ننوشیده اید و نخواهید نوشید.»

ادامه می دهد: «صدالبته که در جعبه های بزرگ، مدرسه هم می ساختند و در این مدارس به ماهی کوچولوها یاد می دادند که چگونه داخل حلق نهنگ شنا کنند. نیاز به جغرافی هم داشتند تا بتوانند نهنگ های گنده ای را بیابند که از زور تنبلی و گشادبازی گوشه و کناری افتاده اند. در آن صورت اصل مهم و اساسی، تربیت اخلاقی ماهی کوچولوها بود. به آنان یاد می دادند بزرگ ترین و زیباترین عمل این است که ماهی کوچولویی خود را با خوشحالی مفرط و سرافرازانه قربانی کند و پیش از همه اینکه همه آنان باید از

«من پیرمردی اسپانیایی هستم؛ ساکن کوردبا یا همان قرطبه شما. باغ زیتون دارم و یک ملک اربابی با استخر، اصطبل اسب ها، مرغدانی، کارگاه روغن کشی زیتون، سردابه هایی برای شراب هایم و زمینی کوچک برای دیگر میوه ها و محصولات کشاورزی مورد نیازم. من نیازی به جهان بیرون از ملک خود ندارم. من حتی یک تنور نانوايي در ملک خود دارم و بیست و پنج کارگر و خدمه که به کارهای ملک من می رسند.»

می گوید: «اگر کوسه ماهی ها آدم بودند، در دریا صندوق های محکمی برای ماهی های کوچولو می ساختند که پر از انواع خوراکی ها بود. حیوانات گوناگونی را نیز در آن صندوق ها تکثیر می کردند. کوشش کوسه ماهی ها این بود که صندوق ها همواره آب تازه و صاف داشته باشند و از هر نظر تدابیر بهداشتی رعایت شود. به فرض اگر فلس ماهی کوچولویی زخمی می شد، بی درنگ آن را پانسمان می کردند تا پیش از موعد تلف نشود. برای اینکه ماهی کوچولوها خیالاتی و دلمرده نشوند هر از گاهی جشن هایی باشکوه در آب برگزار می کردند. به هر حال ماهی کوچولوهای بانشاط و سرزنده بیشتر مزه می دهند تا ماهی کوچولوهای غمگین و دلمرده.»

«من آدم میهمان نوازی هستم. همواره در ملک من مهمانی و شب نشینی و شادخواری برپاست. من قدیمی ترین شراب های خانگی را نثار شما می کنم. شما می توانید به اسب

صمیم قلب به کوسه‌ها ایمان داشته باشند، به ویژه هنگامی که می‌گویند دارند طرح آینده‌ای زیبا را بنیان می‌گذارند.»

«همواره معشوقه‌های فراوانی داشتم از دختران جوان مراکشی و الجزایری، دخترانی با پوستی شکلاتی، پطراوت و پر از شور زندگی. هیچ چیز برای یک پیرمرد شیرین تر از معشوقه‌های جوان نیست و هیچ چیز برای دختران مهاجر غیرقانونی بهتر از سرپناهی امن و شغل و غذا و اندکی پول نیست. هر دو راضی هستیم. و اکنون که پیرتر شده‌ام. جوان ترین آنان را به همسری گرفته‌ام و امور خانه را به او سپرده‌ام. حال کاری ندارم جز تن سپردن به آرامش، تماشای غروب آفتاب، چاق کردن چپقم، نوشیدن شراب‌های چهل ساله‌ام، خواندن رمان‌های قرن نوزده روسی و فرانسوی و بویژه گوش دادن به کانتات‌های باخ، آداجیوی آلبینونی و رکویم موتسارت. از یک پیرمرد انتظار گوش سپردن به موسیقی آشغال پاپ یا رپ را که ندارید؟ چی؟ به من خوشگذران نمی‌آید موسیقی اندوهناک کلیسایی گوش بدهم؟ معلوم است خوب ذات بشر را نمی‌شناسید! به هر حال اگر از من بپرسید بهشت همین زندگی است که من می‌کنم. می و معشوق و موسیقی و کنج خلوت...»

ادامه می‌دهد: «اگر کوسه ماهی‌ها آدم می‌بودند، بین کوچولوها جنگ و جدال راه می‌انداختند تا به صندوق ماهی‌ها و ماهی کوچولوهای غریبه غلبه کنند. جنگ را نیز به وسیله ماهی کوچولوهای خودشان رهبری می‌کردند. به کوچولوها یاد می‌دادند میان آنان و ماهی کوچولوهای کوسه‌های دیگر از زمین تا آسمان فرق است.»

«و اما مهم ترین امر، یعنی آشپزی! با همه خدمه و حشمه، سرآشپز خود من هستم. تخصص اصلی من، هنر من و علاقه من آشپزی است. بگذارید دستور یکی از ساده ترین غذاهایم را برایتان شرح دهم. البته یادتان باشد که خوشمزگی غذا به فوت‌های کوزه‌گری آن ربط دارد، جزئیات، جزئیات و جزئیات.

و اما دستور غذا: چهار تا حبه سیر را پوست می‌کنم و رنده می‌کنم - مردم دو حبه رنده می‌کنند، من چهارتا - برگ

کلم را خالالی برش می‌دهم. صد گرم قارچ را نیز ورقه ورقه می‌کنم، اما نه از این قارچ‌های عادی، از این قارچ‌های پهن که جان می‌دهد سوخاری اش کنی، صد گرم گوجه فرنگی گیلاسی را برش می‌دهم و مقداری ریحان را ریزریز می‌کنم و همین طور چند حبه بادام زمینی را.»

ادامه می‌دهد: «اگر کوسه ماهی‌ها آدم بودند، گونه‌ای از هنر نیز در میان آنان رواج می‌یافت؛ تصاویر زیبایی که در آنها دندان‌های کوسه‌ها را به رنگ‌های باشکوه نشان می‌دادند، حلقوم آنان نیز در حکم باغ‌های باصفا و بزرگی ترسیم می‌شد که حاضر و آماده برای جست و خیز شکوه مندانه کوچولوها بود.»

«یک ظرف آب جوش می‌آورم و روغن زیتون، سرکه و نمک را متناسب با حجم رشته‌های اسپاگتی می‌افزایم و می‌گذارم ده دقیقه بجوشد. می‌دانید اصولاً بهتر است اسپاگتی را زیاد نپخت. باید **Aldente** یا به اصطلاح دندان گیر بماند. بعد در تابه‌ای روغن زیتون و سیر را تفت می‌دهم و برگ کلم را به آن اضافه می‌کنم. پس از مدتی قارچ را و آخر از همه گوجه فرنگی را.»

ادامه می‌دهد: «در تئاتر ته دریا نیز نشاط و سرور کوچولوهای شجاعی که در حلقوم کوسه‌ها شنا می‌کنند به نمایش درمی‌آید. موسیقی آنقدر زیبا و باشکوه است که کوچولوها شیداوار و با اندیشه‌های خوش به خواب می‌روند تا در حلقوم کوسه‌ها به راحتی رفت و آمد کنند.»

«کمی مخلوط باربکیو با سس تند را با عصاره مرغ در قدری آب حل می‌کنم و به تابه می‌افزایم. می‌گذارم مواد کمی بیشتر بپزد. قبل از برداشتن تابه از روی حرارت، زیتون‌های حلقه شده و کمی جعفری و ریحان ساطوری شده و بادام زمینی رنده شده را با کمی پودر پنیر پارمزان به آن اضافه می‌کنم.»

ادامه می‌دهد: «اگر کوسه ماهی‌ها آدم بودند، اعتقادی نیز میان آنان وجود می‌داشت و هر کوچولویی می‌آموخت که

باید پیش از هر چیز در شکم کوسه ماهی زندگی صحیح و سالمی دست و پا کند.»

«اسپاگتی را داخل تابه می ریزم و پس از مخلوط کردن آن با سس، تابه را از روی حرارت برمی دارم و غذا را توی ظرف می کشم و تزئین می کنم. گاهی هم مهمان داشته باشم، اسپاگتی را با سالامی و کالباس بوقلمون قطعه قطعه شده و پنیر پیتزا می پزم.»

ادامه می دهد: «گذشته از این اگر کوسه ماهی ها آدم می بودند، به برابری میان کوچولوها، آن گونه که اکنون است پایان می دادند. برخی از آنان دفتر و دستکی می یافتند و قوانینی برای دیگران وضع می کردند.»

«یکی دیگر از فوت های کوزه گری این است که درست موقع خوردن اسپاگتی روی آن روغن زیتون طبیعی تصفیه نشده باغ خودم - و نه از این روغن زیتون های قلابی بی بو و بی خاصیت کارخانه ای - را می ریزم. البته روغن زیتونی که حداقل یک ماه پیش توی آن سیر رنده شده و فلفل سبز خوابانده ام. یادتان باشد درست پیش از خوردن اسپاگتی و نه زودتر تا مزه روغن زیتون تند و سیردار توی دهانتان بیاید.»

ادامه می دهد: «خلاصه هر چه بود برای کوسه ماهی ها بهتر آن بود که لقمه های گنده تری به نیش بکشند.»

«فوت دیگر اینکه هنگام پخت، نباید نمک زیادی به غذا زد، بلکه نمک درست هنگام صرف غذا باید استفاده شود و آن هم نه نمک عادی، بلکه نمک دریایی با مخلوطی از گرانول سیر و فلفل سیاه خردشده.»

پایان می دهد: «خلاصه اینکه حتی یک نوع فرهنگ نیز در دریا به وجود می آمد اگر کوسه ماهی ها آدم بودند.»

پایان می دهم: «خلاصه اینکه همه شما دعوت هستید، شراب رزه، اسپاگتی، موسیقی باخ و غیره و غیره.»

بچه ها کف می زنند. حافظه آروین واقعاً فوق العاده است. داستانی را بی کم و کاست از حفظ حکایت می کند. کف زدن بچه ها هنوز تمام نشده است که دریچه آهنی سلول باز می شود.

دهانی فریاد می زند: «مادر قحبه ها، برای من اعتصاب غذا راه می اندازید؟ خارجنده ها! اینجا مگه هتله که دستور غذا می دید؟ تو... تو... رضایی که ادای خارجی ها رو در می آوردی، آموزش شرب خمر می کنی حالا؟ دهننت گاییده اس. پاشو چشم بندتو بزن! بری بازجویی آرزو می کنی که میمون آنگولایی بودی و گه سگ سق می زدی و راحت اینجا نمی افتاد مرتیکه نجس خور!»

آروین زیر لب می گوید: «گفتم آروم تر، گوش وایمیستن!» دهان دوباره فریاد می زند: «های منصور، مگه شب چله است و اینجا قهوه خونه که بساط نقالی راه انداختی؟ پاشو تو هم انفرادی. دیوث های مادر قحبه دهن همتونو سرویس می کنم. های سرکار بیا این دو تا رو ببر منفی دو!» زمستان ۱۳۸۹

فرشته وزیری نسب



پرنده‌ای به کوچکی اشک

دستش را جلو آورده بود تا چیزی را به من نشان دهد: پرنده کوچکی که روی انگشتش نشسته بود. شبیه گنجشک بود اما به اندازه یک ملخ. پرسیدم: «این رو از کجا آوردی؟» گفت «من شعبده بازم نمی‌دونستی؟» با خودم فکر کردم، همین را کم داشتیم، شعبده بازی در اتاق پذیرایی‌ام اما او نیمه لخت کنار میز ناهارخوری ایستاده بودم و به من پرنده نشان می‌داد. پرسیدم: «می‌خوای باهاش چکار کنی؟» جواب داد: «هیچی، برا تو بذارمش.» «برا من؟ من از چیزی که بدم میاد نگه داشتن پرنده تو آپارتمان، نه اصلاً!» با لبخند گفت: «مگر نگفتی تنهایی، یا احساس تنهایی می‌کنی؟» به آن تیله‌های خاکستری نگاه کردم و گفتم: «آخه این پرنده بند انگشتی می‌تونه تنهایی منو برطرف کنه؟» گفت: «می‌شه یه چیزی بیاری بذاریم روش؟» یادم افتاد به بچه‌ها که زنبورها را زیر لیوان‌های شیشه‌ای حبس می‌کردند. آخر پرنده به این کوچکی را کجا می‌توانستم بگذارم؟ صافی کوچکی آوردم و او پرنده را زیرش گذاشت و گفت «حالا یه همدم داری، یه دوست واقعی.» نگاهش کردم، نگاهم نمی‌کرد. با آن چشم‌های نیمه خاکستری نیمه آبی به پنجره و درخت‌های بلوط بیرون آن چشم دوخته بود. پرسیدم «تو امروز می‌ری؟ برمی‌گردی زارلند؟» سرش را به علامت تایید تکان داد. امیدوار بودم که بگویند چند روزی می‌ماند. اما به گفته خودش باید می‌رفت و من نمی‌دانستم چرا اینهمه برای رفتن عجله دارد. فکر کردم حالا یک پرنده دارم که نمی‌دانم چطور باید آب و دان‌اش دهم و یک خاطره از مردی که کنار خیابان پیدا کرده و به

خانه آورده بودم، فقط برای یک شب. مادر اگر الان بود کلی برابیم از معصیت روضه خوانده بود و خواهر اگر بود می‌گفت «لطفاً برای کس دیگری تعریف نکن.» آن‌ها دیگر هیچکدام در این دنیا نبودند. اما واقعا چرا او را به خانه آورده بودم؟ عصر بود و فضای کوچک خانه داشت خفه‌ام می‌کرد. چند روزی بود که نه با کسی حرف زده بودم نه کسی را دیده بودم. از آن روزهای روشن پاییز بود که در آلمان به آن‌ها پاییز طلایی یا تابستان تارنکبوتی* می‌گویند. روزهای آفتابی و بدون باران که چشم‌اندازی از رنگ را همه جا می‌توان دید. با مترو به مرکز شهر رفته بودم. می‌خواستیم کمی عکاسی کنیم، از درخت‌های آنجا و کنار رود ماین. از آن درخت‌های پایه کوتاه که چترش شبیه دست‌های اختاپوس بود که به اطراف پخش شده باشد. روی هر دست مقداری برگ بود که در پاییز رنگارنگ می‌شد. آن دست‌ها موضوع خوبی برای عکاسی بود. این درخت‌ها را در ایران ندیده بودم. اصلاً نمی‌دانستم اسم‌شان چیست. هم در مرکز شهر و هم کنار ماین دور این درخت‌ها نیمکت‌های گردی بود که می‌شد روی آن‌ها نشست. او را روی یکی از همین نیمکت‌ها پیدا کردم، یا بهتر بگویم او مرا پیدا کرد. کسی به من زنگ زده بود و من چند جمله‌ای به فارسی با او حرف زده بودم، که خود را از گردی نیمکت به سوی من کشاند و پرسید «شما ایرانی هستین؟» گفتم: «بله، چطور مگه؟» گفت: «از روی زبانی که حرف می‌زدید حدس زدم» بعد عکسی را جلوی من گرفت و پرسید «این زن رو جایی ندیدین؟ اسمش رویاست.» عکس زن جوانی بود با موهای خرمایی، پوست روشن و چشم‌های قهوه‌ای تیره. لباس بازی که پوشیده بود سرشانه‌ها و بخشی از سینه را نشان می‌داد. زیبایی خاصی نداشت، اما جذاب بود. به مرد نگاه کردم. بالای شصت سالش بود. تی شرت و شلوار سیاهی به تن داشت و در آن هوای گرم پوتین‌هایی شبیه پوتین‌های سربازی پوشیده بود. موهای جو گندمی‌اش در هم و برهم بود و کیف چرمی کهنه‌ای در دست داشت که ظاهراً وسایلش در آن بود. در لحظه‌ی اول خیال کردم از آن بی‌خانمان‌هایی است که همه جا در فرانکفورت می‌شد دید. اول ورودم به آلمان فکر می‌کردم آن‌ها فقیرند، اما بعد فهمیدم آدم‌ها به دلایل مختلفی در خیابان می‌خوابند. اغلب

همچنان آنجا نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد و گاهی در مورد زاویه عکس نظری هم می‌داد. چند عکس هم از او گرفتم، در حالت‌های مختلف. کارم که تمام شد از من خواست که عکس‌ها را به او نشان بدهم. عکس‌هایش خاص بود و ژست‌هایش هنرمندانه. خیلی دلم می‌خواست بیشتر از رویا بدانم، برای همین وقتی پرسید «بریم شرابی بخوریم و حرف بزنیم؟»، گرچه معمولاً شراب نمی‌خوردم دعوتش را پذیرفتم. مرا به شام مهمان کرد و شراب قرمزی که درجه یک بود. برایم از رویا گفت، رویایی که زندانی قفس او شده بود. از خانه نمی‌توانست بیرون برود چون یانس را همه در شهر می‌شناختند و کنجکاو می‌شدند که این غریبه در خانه او چه می‌کند. گرچه خانه‌اش محل رفت و آمد هنرمندان زیادی بود اما این دختر جوان سنخیتی با آن پیرمرد نداشت و اقامت طولانی او هم بی‌معنی بود. رویا روزها در طبقه پایین می‌گشت، غذایی درست می‌کرد و گاه به زبانی محلی آوازی می‌خواند. شب‌ها لباس می‌پوشید و برایش می‌رقصید، با نورها و موسیقی‌های مختلف و یانس از او فیلم می‌گرفت. ده‌ها فیلم کوتاه گرفته بود و می‌خواست در فستیوال‌های رقص نشان دهد. هر وقت مهمان می‌آمد رویا باید به اتاق طبقه بالا می‌رفت و در آنجا می‌ماند. چند بار نیمه شب به رختخواب یانس آمده بود و گفته بود که کابوس دیده است. اما یانس فقط سر و اندامش را نوازش کرده بود تا خوابش ببرد. به من گفت که در خیال خود بارها با رویا عشق‌بازی کرده بود اما هرگز به او نزدیک نشده بود. می‌گفت: «می‌دونی آدم وقتی بلور زیبا یی رو تو دست بگیره ممکنه بشکنه. بعضی زیبایی‌ها رو فقط باید نگاه کرد. گاهی ساعت‌نگاهش می‌کردم. همینطور که این طرف و اون طرف می‌رفت و کار می‌کرد یا آواز می‌خواند. بدنش بی‌نقص بود.» بی‌خود احساس حسادت می‌کردم. نه به آن دختر، بلکه به اینکه هیچوقت کسی این حس را به من نداشت و این چیزها را در مورد من نگفته بود. پرسیدم «استاد معمار ایسن رو خوندی؟» با صدای بلند خندید و گفت «فکر می‌کنی دنبال جوانی از دست رفته‌ام؟» «شاید، نمی‌دونم. از رویا که تعریف می‌کردی یاد ایسن افتادم و عشقش به اون دختر هفده ساله.» «رویا بیست و چند ساله بود.» گفتم «هیچوقت ازش پرسیدی که چرا از ایران فرار کرده؟» «پرسیدم، گفت، به

آنها معتاد یا الکلی بودند اما بعضی هم تحمل سقفی را بالای سرشان نداشتند و باید چشم به آسمان می‌خوابیدند، حتی در زمهریر زمستان. برخی به دلایلی از زندگی معمول دست کشیده بودند یا دچار روانپریشی شده بودند و کارشان به خیابان گردی رسیده بود. او به نظر نمی‌آمد که از هیچکدام این دسته‌ها باشد. پرسیدم «نسبتی با شما داره؟» پاسخ داد: «نه، نسبت که نمی‌شه گفت.» بعد برایم تعریف کرد که سال گذشته دختر را در ایستگاه قطارزاربروکن پیدا کرده بود. دختر گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. پناهنده‌ای با جواب رد، که برای اینکه به ایران برش نگردانند فرار کرده بود. از فرانکفورت به قصد فرانسه یا لوگزامبورگ راه افتاده بود، اما چون پول کافی نداشت نتوانسته بود به راهش ادامه دهد. مرد خانه‌ای بزرگی داشت در حاشیه جنگل کوچکی در یک ده. خانه‌ای خالی از زن و بچه. دختر می‌توانست چند روزی پیش او بماند. این را به او گفته و دختر پذیرفته بود. به این مرد همسن پدرش اعتماد کرده بود. چاره دیگری هم نداشت. مرد او را به خانه برده و مثل عروسک با او رفتار کرده بود. لباس‌های مختلف به او می‌پوشید. می‌گذاشت برایش برقصد. به او رقص مدرن آموخته بود؛ از او در حال رقص فیلم می‌گرفت و در خلوت خود تماشا می‌کرد. این را او برایم تعریف کرد: یانس. «رویا»... یانس اسمش را با لذت در دهان می‌چرخاند و با حسرت به عکس نگاه می‌کرد. رویا به او گفته بود که نامش به انگلیسی «دریم» است. یانس گفت «رویای من بود. می‌فهمین؟ جوان که بودم دوست دختری مکزیکی داشتم که شبیه رویا بود.» دوست دختر او با کس دیگری رفته و یانس هرگز از او خبری نشنیده بود. دختر رقصنده بود بر صحنه‌های رقص مدرن. به او گفتم که رویای او را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. ناگهان پرسید «پینا بوش رو می‌شناسی؟» معلوم بود که می‌شناختم، اما این مرد پریشان ژنده پوش از کجا پینا بوش را می‌شناخت. گفت که در چند پروژه با پینا بوش کار کرده است. دیگر داشتم فکر می‌کردم که روانپریش است. فکر کنم از نگاهم فکرم را خواند. خودش را معرفی کرد و گفت، «اگر روی موبایلت اینترنت داری می‌تونی اسمم را سرچ کنی.» با خودم فکر کردم، خوب پس از آن هنرمندان دیوانه است. دوربین را برداشتم و خود را دوباره مشغول عکس گرفتن کردم. او

کنار رود پیاده روی می‌کردم. پر بود از دوچرخه سواران یا کسانی که با سگ‌ها آنجا قدم می‌زدند. در تمام این سال‌ها فقط یک بار پیش آمده بود که با زنی که کنارم روی نیمکت نشسته بود حرف بزنم. نه در این پیاده روی‌ها، نه در کلاس‌های ورزشی، نه هیچ جای دیگری آشنایی پیدا نکرده بودم. حالا بی آنکه بخواهم او را یافته بودم. معلوم بود که در جوانی زیبا بوده است. عکس‌های قدیمی‌اش در اینترنت هم این را نشان می‌داد. قد بلند و اندام مناسبی داشت. گفت که عضو تیم فوتبال شهر کوچک‌شان است و اغلب تمرین یوگا می‌کند. مهم‌تر از همه این‌که رقصنده بود. انگار تمام بخش سنتی من در تضاد عجیبی با وجود او بود. اما دلم می‌خواست آن وجود را کشف کنم. اولین بار بود که جلوی کسی از محقر بودن آپارتمانم خجالت نمی‌کشیدم. او هم خیلی راحت در خانه می‌گشت و به عکس‌ها و تابلوها نگاه می‌کرد. کاناپه را آماده کردم، به او شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. اول در را بستم، اما بعد دوباره باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. انتظار داشتم به سراغم بیاید، اما بعد از چند دقیقه صدای نفس‌های منظم و بعد خرخرش را شنیدم. با خودم گفتم، «اه! مرد آلمانی همینه دیگه، اگر از او چیزی می‌خوای باید نشون بدی یا مستقیم بگی.» خودم هم تحت تاثیر شراب کمی گیج بودم و زود خوابم برد. نیمه‌های شب از صدای باران بیدار شدم. به شدت هوس آغوش داشتم. چند سالی از مرگ همسر من گذشت و من هیچوقت نتوانسته بودم سپر آهنی را کنار بگذارم و به مردی بگویم که چقدر آغوش می‌خواهم و چقدر نوازش. به او و رویا فکر کردم و از جا بلند شدم. باید برای یک شب هم شده بود آغوش مردی را خارج از تمام نبایدها می‌داشتم. ربدو شامبرم را برداشتم اما دوباره روی تخت گذاشتم. به حال رفتم و به آغوشش خزیدم. گرم بود و بوی الکل و ادکلن مانده می‌داد. دست‌هایش که روی تنم لغزید به رویا فکر کردم.

حالا او روبرویم ایستاده بود پرنده کوچک را برایم سحر کرده بود و از همدم حرف می‌زد. من می‌دانستم که آدم‌ها وقتی می‌خواهند بروند از همدم حرف می‌زنند. گفتم: «نگفتی رویا کجا رفت.» برق اشک را در چشمانش دیدم: «یک روز که اومدم خونه رویا رفته بود. برایم به انگلیسی یادداشتی

خاطر ازدواج اجباری.» «همسرش هم‌سن من بود و او را بیشتر خدمتکار می‌دید تا همسر. او هم با مرد دیگری از مرزهای کردستان گذشته بود و مردهای دیگری او را از مرزهای دیگر گذرانده بودند تا به آلمان رسیده بود.» پرسیدم: «با این همه نخواستی که با او بخوابی؟» «نه، به من پناه آورده بود. من آدم رابطه یک طرفه نیستم.»

دیر وقت بود و من باید آخرین متروی به سوی خانه را می‌گرفتم. از او پرسیدم «هتلت کجای شهره؟» «هتل نگرفتم، فکر کردم شب برمی‌گردم.» هیچوقت نشده بود که کسی را بعد از اولین دیدار به خانه دعوت کنم. این را به او گفتم و تاکید کردم که با این وجود می‌تواند به خانه من بیاید و او پذیرفت. در راه برایم تعریف کرد که شبی در باری در تگزاس با زن موقرمزی آشنا شده و او پیشنهاد داده بود که شب را به خانه‌اش برود و او رفته بود. شب را با هم گذرانده بودند و فردایش زن هدیه‌ای به این رهگذر داده بود و او را روانه سفرش کرده بود. با خود فکر کردم من هیچوقت جرات چنین کاری را نکرده بودم. روابط یک‌شبه برایم تابو بود. به او گفتم که در خانه من می‌تواند روی کاناپه بخوابد. اما خبری از هم خوابگی و هدیه نیست. خندیده بود و گفته بود «پس طمع زیادی کردم.» راحتی خاصی داشت که او را با آدم‌های دیگر متفاوت می‌کرد. در راه برایم تعریف کرد که از نسل دانشجویان سال ۶۸ آلمان بود و هیچوقت نخواست به زیر بار زندگی معمول بورژوازی برود، با زن و بچه و خانواده. زندگی‌اش را وقف هنر کرده بود و با روابط موقت راضی بود. پرسیدم «احساس تنهایی نمی‌کنی؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت، «از تنهایی لذت می‌برم. اوج خود بودنه.» هیچوقت نتوانسته بودم این فردگرایی اروپایی را درک کنم. شاید هم دیر با این فرهنگ آشنا شده بودم.

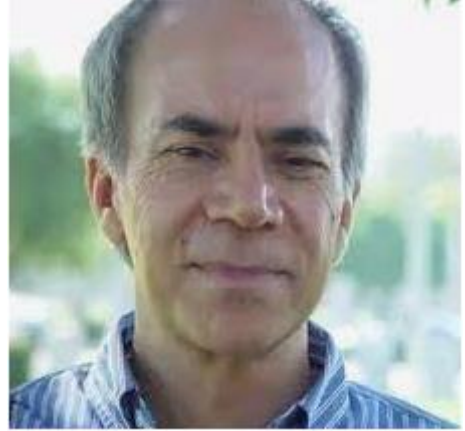
چند ایستگاهی بیشتر تا هاوزن نبود. آنجا آپارتمان کوچکی داشتم در یک مجموعه آپارتمانی ارزان قیمت که آسانسور آن همیشه بوی ادرار می‌داد. اما در توانم هم نبود که جای دیگری خانه بگیرم. از خوبی‌هایش این بود که با همسایگان مرادوای نداشتم و هیچ ایرانی دیگری در آن مجموعه زندگی نمی‌کرد. آپارتمانم در طبقه‌ی دوم بود و می‌شد بدون وارد شدن به آن آسانسور متفعن به خانه رسید. اینجا را گرفته بودم چون به رود نیدا نزدیک بود. گاهی ساعت‌ها

گذاشته بود که از زندانی بودن خسته شده، می‌ره که خودش رو به پلیس معرفی کنه. گفته بود که رویایی که در سر داشته این نبوده که زندانی مردی آلمانی باشه و بخشی از شعر «فوک مرگ» سلان را، که برایش به انگلیسی خوانده بودم، برایم نوشته بود: «مرگ استادی اهل آلمان است، چشم‌هایش آبی است» اما من که چشم‌هایم آبی نبود. حتی موهای طلایی هم نداشتم. اما اون رفته بود با این رویا که آزاد زندگی کنه. حالم تغییر کرده بود. آن دختر جوان چقدر بهتر از من فکر می‌کرد. به سمت پنجره رفتن، آن را باز کردم و صافی را از روی پرنده کوچک برداشتم و گفتم «من هم این پرنده رو آزاد می‌ذارم که بره. تو رو هم همینطور.» فردای آن روز هیچکس در آن خانه کوچک نبود، نه یانس نه آن پرنده کوچک، من بودم و غول بزرگ تنهایی و رویایی که رفته بود.

*Altweibersommer

شعر

مجید نفیسی



جادوی شعر:

هفده شعر از هفده شاعر انقلاب مشروطیت

یادداشت:

قدرت شعر، جادوییست. پیش از این، پنج گزیده‌ی شعر به ترتیب از ده شاعر کهن، ده شاعر نو، پانزده شاعر در تبعید، سی‌ودو شاعر در تبعید و سرانجام گزیده‌ی دوم از ده شاعر کهن را خواندید و اینک هفده شعر از هفده شاعر دوران انقلاب مشروطیت تا انقراض قاجاریه را می‌خوانید. سه تن از این شاعران، زن هستند از جمله ژاله عالم‌تاج قائم‌مقامی که نباید او را با ژاله اصفهانی به اشتباه گرفت، با شعرهایی منحصر بفرد علیه نظام مردسالاری.

پیش‌تاز شاعران انقلاب مشروطیت علی‌اکبر طاهرزاده صابر است که شعرهای طنز و انقلابی‌ش به زبان ترکی در روزنامه‌ی "ملا نصرالدین" به سردبیری جلیل محمدقلی‌زاده در باکو انتشار می‌یافت و سپس در ایران بدست شاعرانی چون سید اشرف‌الدین قزوینی در نشریه‌ی "نسیم شمال" و علی‌اکبر دهخدا در نشریه‌ی "صور اسرافیل" به فارسی برگردانده می‌شد. سید اشرف‌الدین نخست نشریه‌اش را که تنها به چاپ اشعار او اختصاص داشت در رشت درمی‌آورد ولی پس از شکست جنبش جنگل به تهران آمد و این کار را در آنجا ادامه داد. سعید نفیسی پسر عمومی پدربزرگم که در این زمان به دیدار او می‌رفته در خاطراتش نقل میکند که چگونه کودکان موزع

نشریه‌اش هر هفته دم در چاپخانه گرد می‌آمدند و در اندک مدتی همه‌ی نسخه‌های نسیم شمال به فروش میرفت. در زمان رضا شاه، اشرف‌الدین را به بهانه‌ی دیوانگی در تیمارستان به بند کشیدند و سعید نفیسی چند بار به دیدار او به آنجا رفت. (نگاه کنید به کتاب "به روایت سعید نفیسی: خاطرات سیاسی ادبی جوانی" به کوشش علیرضا اعتصام).

علی‌اکبر دهخدا که شعرها و شاهکارهای نثرش "چرند و پرند" را با نام "دخو" در "صور اسرافیل" چاپ میکرد بهنگام کودتای محمدعلی شاه به سفارت انگلیس پناهنده شد و پس از قتل همکارش جهانگیرخان شیرازی سردبیر "صور اسرافیل" در باغشاه، به سوئیس آمد و انتشار "صور اسرافیل" را از سر گرفت. در همان جا یک شب صور اسرافیل را به خواب دید و چون بیدار شد شعر یاد آر ز شمع مرده یاد آر" را به یاد او نوشت. یحیی آری‌نپور در جلد دوم کتاب ارزشمندش "از صبا تا نیما" متذکر میشود که بین این شعر و شعر دیگری که علی‌اکبر صابر بیاد دوستی در گذشته چاپ کرده شباهت دیده میشود.

ادیب الممالک فراهانی که از خویشاوندان ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی صدراعظم مقتول محمد شاه و نویسنده‌ی کتاب "منشآت" پیش‌تاز نثر ساده در ایران معاصر است، زیر نفوذ آلمان و عثمانی‌دوستی در ایران قرار داشت و در چکامه‌هایش به ستایش ایران باستان از یک سو و اتحاد جهان اسلام از سوی دیگر می‌پرداخت.

محمدتقی بهار که نخست مدیحه‌گوی دربار قاجار بود پس از آغاز جنبش مشروطیت به سوی انقلاب آمد تا جایی که تصنیف "مرغ سحر"ش برای اولین بار توسط خواننده‌ی محبوب "قمر" خوانده شد.

عارف قزوینی که در کنار ستار خان سردار ملی و باقر خان سالار ملی، به حق شاعر ملی خوانده میشود، تصنیف‌هایش را خود می‌ساخت، می‌خواند و می‌نواخت. ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی که نخست در ژاندرمری ایران زیر نظر سوئدیها خدمت میکرد از انقلاب اکتبر شوروی الهام گرفت و به سرودن اشعار کارگری روآورد. شعر "به دختران ایران" او، یکی از بهترین شعرهای مربوط به آزادی زنان است که از قلم یک مرد ایرانی جاری شده.

محمدرضا میرزاده عشقی هنگامی که زمزمه‌ی جمهوریخواهی رضا خان درآمد شعر طنز "جمهوری‌سوار" را در نشریه‌ی خود "قرن بیستم" چاپ کرد که به تلافی آن بدست دو تن از عوامل رضا خان به سال ۱۳۰۳ در خانه‌اش ترور شد. او در این شعر، میگوید حالا که انگلیس برای سیطره بر ایران از طریق قرارداد با وثوق‌الدوله موفق نشده می‌خواهد از طریق رضا خان میخ خود را در ایران بکوبد. ایرج میرزا که خود از اعضای خاندان قاجار بود بدون اینکه دم از انقلاب بزند در شعرهایی که به زبانی ساده و شیرین می‌سرود خواهان اصلاحات تجددخواهانه چون لغو حجاب اجباری شد، اگر چه متاسفانه در برخی از شعرهایش چون "عارفنامه"، این خواست اصلاح‌طلبانه‌ی خود به نفع زنان را با افکار تجاوزگرانه و خشونت جنسی نسبت به زنان درهم‌آمیخته است.

بانو شمس کسمایی نخستین شعرهای نوگرانه‌اش را در نشریه‌ی "آزادستان" در تبریز درآورد. سردبیر این نشریه تقی رفعت بود که علاوه بر این نشریه، روزنامه‌ی "تجدد" ارگان حزب دموکرات به رهبری شیخ محمد خیابانی را درمی‌آورد و پس از کشته شدن خیابانی، دست به خودکشی زد. مناظرات رفعت با بهار سردبیر مجله‌ی "دانشکده" بر سر تجدد در ادبیات و شعر فارسی خواندنی است.

پدر ژاله عالم‌تاج قائم‌مقامی یکی از نوادگان ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی بود. ژاله از پنج‌سالگی به آموختن ادبیات فارسی و تازی پرداخت ولی آنچنان که خود در شعر "چه می‌شد آخر ای مادر اگر شوهر نمی‌کردم" گفته در پانزده‌سالگی زیر فشار پدر و مادرش مجبور به ازدواج با علیمرادخان بختیاری شد که چهل سال داشت و دخترش از زنی دیگر از ژاله بزرگتر بود. محصول این ازدواج، حسین پژمان بختیاری شاعر کهنه‌پرداز بود که پس از جدا شدن مادرش از پدر در دوسالگی از مادر جدا ماند و تنها در ۲۷سالگی به نزد مادر آمد. شعرهای ژاله قائم‌مقامی اولین و بهترین بیانی‌ی فمینیستی علیه مرد ایرانی است که در عین حال از لحاظ ادبی و عمق اندیشه و احساس، بی‌نظیر می‌باشد.

پروین اعتصامی اگر چه بهنگام استبداد صغیر دنیا آمد ولی زیر تاثیر پدر فرهیخته‌اش یوسف اعتصامی آشتیانی به

سرعت رشد کرد و شعرهایش در نوجوانی در نشریات چاپ می‌شد. اشعارش خالی از احساسات شخصی هستند. در قصائدش، به اندرزگویی‌های خسته‌کننده پرداخته ولی در قطعه‌های "مناظره" اش که به سوال و جواب میان دو چیز یا دو کس اختصاص دارد گیراتر هستند. شعر "زن در ایران را در اسفند ۱۳۱۴ پس از رفع حجاب سروده است.

محمد فرخی یزدی پس از قرارداد وثوق‌الدوله، شعری نوشت که بخاطر آن، در یزد به زندان افتاد و چون در اعتراض به آن، شعر دیگری سرود به دستور والی یزد، لب‌هایش بهم دوخته شد. او پس از مدتی، روزنامه‌ی "توفان" را درآورد و اشعار انقلابی خود را در آن چاپ میکرد تا اینکه بدست رضا شاه به زندان قصر افتاد و با آمپول هوای شکنجه‌گر معروف پزشک احمدی کشته شد.

حسن وحید دستگردی در روستای "دستگرد خیار" نزدیک اصفهان به دنیا آمد. نخست با الهام از نهضت آلمان دوستی چکامه‌هایی به

نفع آلمان و عثمانی علیه روس و انگلیس در جنگ اول جهانی می‌نوشت. دیرتر به تهران رفت، مجله‌ی "ارمغان" را درآورد و در خانه‌اش به برگزاری جلسات چند انجمن ادبی پرداخت. مجله‌ی ارمغان، سنگر ادبای کهنه‌پرست مخالف نیماوشیخ بود.

محمدعلی مکرم اصفهانی شاعر ضد خرافات در روستای حبیب‌آباد برخوار نزدیک اصفهان به دنیا آمد. نام او نخستین بار با سرودن شعر طنزی به لهجه‌ی اصفهانی بنام "هارون ولایت" علیه آخوند خونخوار آقا نجفی برسر زبانها افتاد. هارون ولایت، آرامگاهی در مسجد علی واقع در میدان کهنه‌ی اصفهان است که مورد احترام هر دو مسلمانان و یهودیان می‌باشد. آقا نجفی، متولی این آرامگاه، پسر ملا نصیر را واداشت که اعلام کند این مقبره معجزه کرده و افراد کور و معلول را شفا میدهد. جالب توجه است که آخوندهای حاکم بر جمهوری اسلامی ایران امروز از آقا نجفی خونخوار یک شخصیت ضد استعماری و طرفدار مشروطیت ساخته‌اند! (نگاه کنید به ذیل "محمد تقی نجفی" در ویکیپدیای فارسی.)

نظام وفا زاده‌ی آران در کاشان بود و بهنگام به توپ بستن مجلس بدست محمد علی شاه به صف مجاهدین پیوست.

او را باید شاعر "دل" خواند چنانکه واژه‌ی دل در عنوان بسیاری از دفترهای شعرش دیده میشود. نظام وفا در مدرسه سن لویی در تهران درس فرانسه میداد و استاد نیمایوشیج بود. نیما منظومه‌ی "افسانه" اش را به نظام وفا تقدیم کرده است.

نیمایوشیج در سال ۱۳۰۰ شعر "ای شب" خود را نوشت که در سال بعد در نشریه‌ی نوبهار چاپ شد و نام او را بر سر زبانها انداخت. نیما پیش از آن منظومه‌ی "قصه‌ی رنگ‌پریده، خون سرد" را نوشت و سپس منظومه‌ی "افسانه"ی خود را در نشریه‌ی دوستش میرزاده عشقی "قرن بیستم" چاپ کرد.

مطالعه‌ی این هفده شعر نشان میدهد که شعر در این دوران انقلابی دچار تحولی انقلابی شد، از دربار و خواص فاصله گرفت و در زبان و مضمون به مردم نزدیک گردید. در گردآوری شعرهای این مجموعه، از یاری ویراستار "آوای تبعید" اسد سیف برخوردار شدم. سپاس.

مجید نفیسی

نوزدهم فوریه دوهزار و بیست و چهار

یک: علی اکبر صابر

هست اندر شهر مسکو خاطر م شاد ای پدر!
احمقم من گر ز قزوین آورم یاد ای پدر!
شب عید است، ای ملا ندانم،
زر از مخزن بگیریم یا نگیریم.
بود عمر من از هفتاد افزون،
بفرما زن بگیرم یا نگیرم.

برگردانی دیگر از شعر به فارسی: نسیم شمال

ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز؟
بیچاره، چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
در مجلس اعیان به خدا راه نداری
زیرا که زر و سیم به همراه نداری
در سینه بی کینه بجز آه نداری
چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
هرگز نکند فعله به ارباب مساوات
هرگز نشود صاحب املاک دموکرات
بی پول تقلا مزن، ای بلهوس لات
زیرا که تو در فقر مسلم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز..

دو. نسیم شمال (سید اشرف‌الدین حسینی گیلانی):
"درد ایران بی‌دواست"

دوش می گفت این سخن دیوانه‌های بی بازخواست
درد ایران بی دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
درد ایران بی دواست
مملکت از چار سو در حال بحران و خطر
چون مریض محتضر
با چنین دستور این رنجور، مهجور از شفا است
درد ایران بی دواست
پادشه بر ضد ملت، ملت اندر ضد شاه
زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست

"فعله! اوزونو سن ده بیر انسانمی سانیرسان؟"
نه خبر وار مشدی؟- ساغلیغین- آز چوخدا گئنه؟
غزئت آلمیش حاجی احمدده- پاه اوغلان، نمنه؟
پاه، آتونان، نه آغیر یاتدی بو اوغلان، اولوبه!
نه‌ده ترپنمه‌بیر اوستونده‌کی یورغان، اولوبه!
فعله! اوزونو سن ده بیر انسانمی سانیرسان؟
پولسوز کیشی، انسانلیقی آسانمی سانیرسان؟
سن بیله‌سنمیش بالام، آی بارک الله سنه!
فسق ای‌میش امرین تمام، آی بارک الله سنه!
چاتلاییر، خان باجی، غمدن اوره‌گیم،
قاووشوب لاپ آجیغیمدان کوره‌گیم.
آخ، نئجه کئف چکمه‌لی ایام ایدی،
اونداکی اولاد وطن خام ایدی!
آلمیش ایل‌لیک عمریم اولدو سنده بر باد، اردبیل!
بیرده نامردم اگر ائتسم سنی یاد، اردبیل!
ملا، سنه ائیله‌بیرم مصلحت،
سؤیله گوروم ائولنیم ائولنمه‌بیم؟
آلمیشی سنییم ائله‌بیدیر گذشت،
بیر قیز آلیب ائولنیم ائولنمه‌بیم؟

برگردان به فارسی: نسیم شمال

ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز
کبلاباقر- بلی آقا! - چه خبر؟- هیچ آقا.
چیست این غلغله‌ها- غلغل نی پیچ آقا.
وای بر من مگر این ملت نادان مرده!
داد و بیداد مگر این همه انسان مرده!
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
شاعر شیرین کلام، آی بارک الله به تو!
شاعر شیرین کلام، آی بارک الله به تو!
که چه آورده بلا بر سر من؟
که چه آورده بلا بر سر من؟
آخ عجب ایام خوشی داشتیم!
صحت و احکام خوشی داشتیم!

درد ایران بی دواست
هر کسی با هر کسی خصم است و بد خواه و ضد
گوید او را مستبد
با چنین شکل ای بسا خونها هدر جانها هباست
درد ایران بی دواست
صور اسرافیل زد صبح سعادت در دمید
ملانصر الدین رسید
مجلس و حبل‌المتین سوی عدالت رهنماست
درد ایران بی دواست
با وجود این جراید خفته بیدار نیست
یک رگی هشیار نیست
این جراید همچو شیپور و نفیر و کرناست
درد ایران بی دواست
شکر می‌کردیم جمعی کارها مضبوطه شد
مملکت مشروطه شد
باز می‌بینیم آن کاسه است و آن آتش است و ماست
درد ایران بی دواست
با خرد گفتم که چاره این کار چیست
عقل قاطع هم گریست
بعد آه و ناله گفتا چاره در دست خداست
درد ایران بی دواست
شیخ عالیجه ز یکسو دیگری از یک طرف
بهر ملت بسته صف
چار سمت توپخانه حرب‌گاه شیخناست
درد ایران بی دواست
هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست
یاری اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست
درد ایران بی دواست
مسجد مروی پر از اشرا غارتگر شده
مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست
درد ایران بی دواست
تو نپنداری قتیل دسته قاطر چیان
خونشان رفت از میان
وعده‌گاه انتقام اشقیا روز جزاست

درد ایران بی دواست
اشرفا هر کس در این مشروطه جانبازی نمود
رفعت و قدرش فزود
در جزا استبرق جنات عدنش متکاست
درد ایران بی دواست

سه. علی اکبر دهخدا: "یاد آر ز شمع مرده یاد آر"
به یاد جهانگیر صوراسرافیل
ای مرغ سحر! چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخه‌ی روحبخش اسحار
رفت از سر خفتگان، خماری
بگشوده گره ز زلف زر تار
محبوبه‌ی نیلگون عمار
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصار
یاد آر ز شمع مرده! یاد آر

ای مونس یوسف اندر این بند
تعبیر عیان چو شد تو را خواب
دل پر ز شعف، لب از شکرخند
محسود عدو، به کام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب
ز آن کو همه شام با تو یک چند
در آرزوی وصال احباب

اختر به سحر شمرده، یاد آر
چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری و سپرغم
آفاق نگارخانه‌ی چین
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف زمام تمکین

ز آن نوگل پیشرس که در غم
نا داده به نار شوق تسکین

از سردی دی فسرده ، یاد آر

ای همره تیه پور عمران
بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان
بنمود چو وعده خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
ز آن کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود

بر بادیه جان سپرده یاد آر

چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودک دوره ی طلایی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدایی
نه رسم ارم، نه اسم شداد
گل بست زبان ژاژخایی
ز آن کس که ز نوک تیغ جلاد
ماخوذ به جرم حق ستایی

تسنیم وصال خورده ، یاد آر

چهار. ادیب الممالک فراهانی:

"برخیز شتربانا بر بند کجاوه"

برخیز شتربانا بر بند کجاوه
کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاوک
وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر، از رود سماوه
در دیده من بنگر دریاچه ساوه
وز سینه ام آتشکده پارس نمودار
از رود سماوه ز ره نجد و یمامه

بشتاب و گذر کن سوی ارض تهامه
بردار پس آن گه گهرافشان سر خامه
این واقعه را زود نما نقش به نامه
در ملک عجم بفرست با پر حمامه
تا جمله ز سر گیرند دستار و عمامه
جوشند چو بلبل به چمن کبک به کهسار
بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاكتاف
کز این عربان دست مبر نایژه مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف
گسترده به پهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف
اینک بدرد خشمش پشت و جگر و ناف
آن را که درد نامه اش از عجب و ز پندار
با ابرهه گو خیر به تعجیل نیاید
کاری که تو می خواهی از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید
بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید
تا کید تو در مورد تضلیل نیاید
تا صاحب خانه نرساند به تو آزار
زنهار بترس از غضب صاحب خانه
بسپار به زودی شتر سبط کنانه
برگرد از این راه و مجو عذر و بهانه
بنویس به نجاشی اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه
وز طیر ابابیل یکی بر به نشانه
کآنجا شودش صدق کلام تو پدیدار
بوقحف چرا چوب زند بر سر اشتر
کاشتر به سجود آمده با ناز و تبختر
افواج ملک را نگر ای خواجه بهادر
کز بال همی لعل فشانند و ز لب در
وز عدتشان سطح زمین یکسره شد پر
چیزی که عیان است چه حاجت به تفکر
آن را که خبر نیست فکار است ز افکار
زی کشور قسطنطین یک راه بیوید
وز طاق ایاصوفیه آثار بجوید

انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را
تقدیر به میدان تو افکنده سپر را
و آهوی ختن نافه کند خون جگر را
تا لایق بزم تو شود نغز و بهنجار
.....

پنج. محمد تقی بهار: "مرغ سحر"

بند اول

مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرربار این قفس را
برشکن و زیر و زبر کن
بلبل پرسته ز کنج قفس درآ
نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را
پرشر کن
ظلم ظالم، جور صیاد
آشیانم داده بر باد
ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!
شام تاریک ما را سحر کن
*
نوبهار است، گل به بار است
ابر چشمم زاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل! از این
بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن!

بند دوم

عمر حقیقت به سر شد
عهد و وفا پی سپر شد
ناله عاشق، ناز معشوق
هردو دروغ و بی اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد

با پترک و مطران و بقسیس بگوید
کز نامه انگلیون اوراق بشوید
مانند گیا بر سر هم خاک مروید
وز باغ نبوت گل توحید ببوید
چونان که ببوید مسیحا به سر دار
این است که ساسان به دساتیر خبر داد
جاماسب به روز سوم تیر خبر داد
بر بابک برنا پدر پیر خبر داد
بودا به صنم‌خانه کشمیر خبر داد
مخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد
و آن کودک ناشسته لب از شیر خبر داد
ربیون گفتند و نیوشیدند احبار
از شق سطح این سخنان پرس زمانی
تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی
از کنگره کاخش تفسیر توانی
بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی
آرد به مداین درت از شام نشانی
بر آیت میلاد نبی سید مختار
فخر دو جهان خواجه فرخ رخ اسعد
مولای زمان مهتر صاحب‌دل امجد
آن سید مسعود و خداوند مؤید
پیغمبر محمود ابوالقاسم احمد
وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلد
این بس که خدا گوید ماکان محمد
بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار
اندر کف او باشد از غیب مفاتیح
و اندر رخ او تابد از نور مصابیح
خاک کف پایش به فلک دارد ترجیح
نوش لب لعلش به روان سازد تفریح
قدرش ملک العرش به ما ساخته تصریح
وین معجزه‌اش بس که همی خواند تسبیح
سنگی که بیوسد کف آن دست گهربار
ای لعل لبیت کرده سبک سنگ گهر را
وی ساخته شیرین کلمات تو شکر را
شیروی به امر تو درد ناف پدر را

قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی وطن و دین بهانه شد
دیده تر شد

ظلم مالک، جور ارباب
زارع از غم گشته بیتاب
ساغر اغنیا پر می ناب

جام ما پر ز خون جگر شد
*

ای دل تنگ ناله سر کن
از قوی‌دستان حذر کن
از مساوات صرف‌نظر کن

ساقی گلچهره بده آب آتشین
پرده دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین

کز غم تو، سینه من، پر شرر شد
کز غم تو سینه من پرشرر پرشرر شد

شش. عارف قزوینی:

"از خون جوانان وطن لاله دمیده‌ست" *

هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم خطه ری رشگ ختن شد
دل‌تنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای
چرخ!

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه گل بلبل ازین غصه خزیده

گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!
خوابند و کیلان و خرابند وزیران

بردند به سرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یک خانه ویران

یا رب بستان داد فقیران ز امیران

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!

سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن

مشتی گرت از خاک وطن هست به سر کن

غیرت کن و اندیشه ایام بتر کن

اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!

سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

از دست عدو ناله من از سر درد است

اندیشه هر آن کس کند از مرگ، نه مرد است

جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است

مردی اگر هست، کنون وقت نبرد است

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!

سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

عارف ز ازل تکیه بر ایام نداده‌ست

جز جام به کس دست چو خیام نداده‌ست

دل جز به سر زلف دلارام نداده‌ست

صد زندگی ننگ به یک نام نداده‌ست

چه کج رفتاری ای چرخ! چه بد کرداری ای چرخ!

سر کین داری ای چرخ! نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ!

* عارف قزوینی در دیوان خود و در مقدمه‌ای بر این تصنیف، آورده‌است: این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در تهران ساخته شده‌است. به واسطه عشقی که حیدرخان عمواوغلی بدان داشت، میل دارم این تصنیف به یادگار آن مرحوم طبع گردد. این تصنیف در آغاز انقلاب مشروطه ایران به یاد اولین قربانیان آزادی سروده شده‌است.

هفت. ابوالقاسم لاهوتی: "به دختران ایران"

من از امروز ز حسن تو بریدم سر و کار

تا به دیوانگی‌ام خلق نمایند اقرار

ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق!

هوش گردآور و برگفته من دل بگمار!

تا کنون پیش تو چون بنده درگاه خدا

لابه‌ها کردم و بر خاک بسودم رخسار

لیکن امروز مجدانه و رسمانه تو را

آشکارا سخنی چند بگویم، هشدار!

بعد از این، از خط و خالت نهراسد دل من
 زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار
 تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟
 تا کی از مژه تو تیر زخم بر دل زار؟
 تا به کی بی لب لعل تو دلم خون گردد؟
 چند بی مار سر زلف تو باشم بیمار؟
 به سرانگشت تو تا چند زخم تهمت قتل
 یا به مژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟
 چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟
 چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟
 ماه روئی تو، و لازم نبود بر گفتن
 سرو قدی تو، حاجت نبود با اظهار
 زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن
 لیک اینها همه حرف است و ندارد مقدار
 زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند؟
 یا به ابروی تو گویند هلالی است نزار؟
 من به زیبایی بی علم، خریدار نیم
 حسن مفروش دگر با من و کردار بیار
 عاشقان چون خط و خال تو بدآموزانند
 دیگر این طایفه را راه مده بر دربار
 عاشقی همچو "تمدن" به حقیقت داری
 بعد از این دست ز عشاق مجازی بردار!
 اندرین عصر تمدن، صنما، لایق نیست
 دلبری چون تو، از آرایش دانش به کنار!
 عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزاد
 حیف باشد که تو در خواب و جهانی بیدار!
 دانش آموز و ز اوضاع جهان آگه شو!
 وین نقاب سیاه از چهره روشن بردار!
 علم اگر نیست ز حیوان چه بود فرق بشر
 بوی اگر نیست، تفاوت چکند گل از خار؟
 خرد آموز و پی تربیت ملت خویش
 جهد و جدی بنما، چون دگران مادروار!
 تو گذاری به دهان همه کس اول حرف
 هر کسی از تو سخن می شنود اول بار
 پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو:
 که نترسند ز رحمت نگریزند از کار

سخن از دانش و آزادی و زحمت می گوی
 تا که فرزند تو با این سخنان آید بار
 گو! بداند که: نباید بخورد لقمه مفت
 گر بمیرد، دگری را نکند استعمار
 فرق هرگز نگذارد به میان زن و مرد
 وین دعاوی را ثابت بکند با کردار
 به یقین گر تو چنین مادر خوبی باشی
 مس اقبال وطن از تو شود زر عیار
 وطن از رنجبر و کارگران آباد است
 نه از اشخاص توانگر، نه ز اشراف کبار
 این بود مسلک لاهوتی و هم فکرائش
 گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار!

هشت. میرزاده عشقی: "جمهوری سوار"

هست در اطراف کردستان دهی
 خاندان چند کرد ابله‌ی
 قاسم آباد است آن ویرانه ده
 این حکایت، اندر آن واقع شده:
 کدخدائی بود کاکا عابدین
 سرپرست مردم آن سرزمین
 خمره ای را پر ز شیره داشته
 از برای خود ذخیره داشته
 مرد دزدی ناقلا «یاسی» بنام
 اهل ده در زحمت از او صبح و شام
 بود همسایه بر آن، کاکای زار
 وای از همسایه ناسازگار
 عابدین هر گه که می گشتی برون
 "یاسی" اندر خانه می رفتی درون
 نزد خم شیره، بگرفتی مکان
 هم از آن شیرین، همی کردی دهان
 این عمل تکرار هی می گشته است
 شیره هم رو بر کمی می هشته است
 تا که روزی، کدخدای دهکده
 دید از مقدار شیره کم شده
 لاجرم اطراف خم را، کرد سیر
 دید پای خمره، جای پای غیر

پس همه جا، جای پاهای را بدید
تا به درب خانه «یاسی» رسید
بانگ زد ای یاسی! از خانه درآ
اینقدر همسایه آزاری چرا؟
دزد شیر، یاسی نیرنگ باز
کرد گردن را ز لای در دراز
گفت او را این چنین، کاکا سخن:
"تو چه حق داری خوری از رزق من"
شیره، من از بهر خود پرورده ام"
خواست تا گوید که من کی کرده ام:
عابدین گفتش: "نظر کن بر زمین
جاهای پاهای خود ببین"
دید یاسی، موقع انکار نیست
چاره ای جز عرض استغفار نیست
گفت: من کردم ولی، کاکا ببخش،
بنده را بر حضرت مولا ببخش
بار دیگر، گر که کردم این چنین
کن بروم یکسر، از این سرزمین
از ترحم، عابدین صاف دل
جرم او بخشید و شد یاسی خجل
چونکه از این گفتگو چندی گذشت
نفس اماره، به یاسی چیره گشت
باز میل شیره کرد آن نابکار
اشتها برد از کفش، صبر و قرار
دید بسته عهد، او با عابدین
که ندزد شیر اش را بعد از این
فکر بسیاری نمود، آن نابکار
تا در این بابت، برد حيله بکار
رفت بر پشت خری شد جایگزین
راند خر را در سرای عابدین
دست خود را در درون خم ببرد
تا دلش میخواست از آن شیره خورد
کار خود را کرد، چون بر پشت خر
با همان خر، آمد از خانه به در
بار دیگر باز، کاکا در رسید
تا نماید شیره اش را بازدید

باز دید اوضاع خم، بر هم شده
همچنین از شیر خم کم شده
پای خم را کرد با دقت نظر
دید پای خمره، جای پای خر!
اندرون خمره هم، سر برد و دید
هست جای پنجه یاسی پدید
سخت در حیرت، فرو شد عابدین
هم ز خر بددل، هم از یاسی ظنین
پیش خود می گفت این و م گریست:
ای خدا این کار، آخر کار کیست؟
گر که خر کردست خر را نیست دست(!)
یاسی ار کردست، یاسی بی سم است؟
زد دو دستی بر سر، آخر عابدین
وز تعجب بانگ بر زد این چنین!
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر
من که از این کار، سر نارم به در!
این حکایت زین سبب کردم بیان
تا شوند آگاه ابنای زمان
گر بخواهد آدمی، پی گم کند
پاهای خویشتن را سم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای
همچو یاسی دارد، او همسایه ای
یاسی ما هست ای یار عزیز:
حضرت جمبول یعنی انگلیز
آنکه دائم، کار یاسی می کند
وز طریق دیپلماسی می کند
ملک ما را، خوردنی فهمیده است
بر سر ما شیره ها، مالیده است!
او گمان دارد که ایران بردنی است
همچو شیر، سرزمینی خوردنی است
با «وثوق الدوله» بست، اول قرار
دید از آن، حاصلی نامد به کار
پول او خوردند، بر زیرش زدند
پشت پا بر فکر و تدبیرش زدند
چونکه او مأیوس گردید از وثوق
کودتائی کرد و ایران شد شلوق

همچنین زیر جلی «سید ضیاء»
 زد به فکر پست آنها پشت پا
 کودتا هم کام او شیرین نکرد
 این حنا هم دست او، رنگین نکرد
 دید هر چه مستقیماً می‌کند
 ملت آنرا زود، بر هم می‌زند
 مردمان از نام او، رم می‌کنند
 مقصدش را زود، بر هم می‌زنند
 گفت آن به تا بر آید کام من
 از رهی کآنجا، نباشد نام من
 اندرین ره، مدتی اندیشه کرد
 تا که آخر، کار یاسی پیشه کرد
 گفت جمهوری، بیارم در میان
 هم از آن بر دست خود گیرم عنان
 خلق جمهوری طلب را، خر کنم
 زانچه کردم، بعد از این بدتر کنم
 پای جمهوری، چو آمد در میان
 خر شوند از رؤیتش ایرانیان
 پس بریزم در بر هر یک علیق
 جمله را افسار سازم، زین طریق
 گر نگرده مانع من روزگار
 می‌شوم بر گرده آنها سوار
 فرق جمعی، شیره مالی می‌کنم
 خمره را از شیره، خالی می‌کنم
 ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
 وز تجدد هم، کله آنرا به فرق
 باطنا یاسی ایران، انگلیس
 خر شود بد نام و یاسی شیره لیس
 کرد زین رو، پخت و پز با سوسیال
 گفت با آنها، روم در یک جوال
 شد سوار خر که دزدد شیره را
 پس بگیرد پنج میلیون لیره را
 نقش جمهوری، به پای خر بیست
 محرمانه زد به خم شیره دست
 ناگهان، ایرانیان هوشیار
 هم ز خر بدبین و هم از خر سوار:

های و هو کردند کاین جمهوری است،
 در قواره از چه او یغفوری است؟
 پای جمهوری و دست انگلیس!
 دزد آمد دزد آمد، ای پلیس!
 این چه بیرق های سرخ و آبی است
 مردم، این جمهوری قلابی است
 ناگهان ملت، بنای هو گذاشت
 کره خر رم کرد، پا بر دو گذاشت
 نه به زر قصدش ادا شد نه به زور
 شیره باقی ماند، یارو گشت بور

نه. ایرج میرزا: "دلَم به حال تو ای دوستدار ایران سوخت"
 در رثای کلنل محمد تقی خان پسپان

دلَم به حال تو ای دوستدار ایران سوخت
 که چون تو شیر نری را در این گُنام کنند
 تمام خلق خراسان به حیرتند اندر
 که این مقاتله با تو را چه نام کنند
 به چشم مردم این مملکت نباشد آب
 و گرنه گریه برایت علی‌الدوام کنند
 مخالفین تو سرمست باده گل رنگ
 موافقین تو خون جگر به کام کنند
 نظام ما فقط از همّت تو دایر بود
 بیا ببین که چه بعد تو با نظام کنند
 رسید نوبت آن کزی برای خون خواهی
 تمام عده ژاندارمری قیام کنند
 دروغ و راست همه متهم شدند به جُبِن
 به هر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
 مرام تو همه آزادی و عدالت بود
 پس از تو خود همه ترویج این مرام کنند
 کسان که آرزوی عزت وطن دارند
 پس از شهادت تو آرزوی خام کنند
 به جسم هیأت ژاندارمری روانی نیست
 وگر نه جنبشی از بهر انتقام کنند
 ترا سلامت از آن دشت کین نیاوردند
 کنون به مدفن تو رفته و سلام کنند

پس از تو بر سر آن میزهای مهمانی
 پی سلامت هم اصطکاک جام کنند
 پس از تو بر سر آن اسب‌ها سوار شدند
 عروس وار در این کوچه‌ها خُرام کنند
 سبیل‌ها را تا زیر چشم تاب دهند
 به قد و قامت خود افتخار تام کنند
 خدا نخواستہ کاین مملکت شود آباد
 وطن پرستان بی‌هوده اهتمام کنند
 از این سپس همه مردان مملکت باید
 برای زادن شبه تو فکر مام کنند
 سزد که هر چه به هر جا وطن پرست بُود
 پس از تو تا به ابد جامه مُشک فام کنند

ده. شمس کسمایی: "پرورش طبیعت"

ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
 از این شدت گرمی و روشنایی و تابش
 گلستان فکرم
 خراب و پریشان شد افسوس
 چو گل‌های افسرده افکارم بکرم
 صفا و طراوت ز کف داده گشتند مأیوس...
 بلی، پای بر دامن و سر به زانو نشینم
 که چون نیم وحشی گرفتار یک سرزمینم
 نه یارای خیرم
 نه نیروی شرم
 نه تیر و نه تیغم بود نیست دندان تیزم
 نه پای گریزم
 از این روی در دست همجنس خود در فشارم
 ز دنیا و از سلک دنیاپرستان کنارم
 بر آنم که از دامن مادر مهربان سر بر آرم!

یازده. ژاله عالم‌تاج قائم‌مقامی: "نکوهش شوهر"

همصحبت من طُرفه شوهری است
 شوهر نه، که بررفته آذری است
 باریک و سیاه و بلند و سخت

در دیده من چون صنوبری است
 در روی سیاهش دو چشم تیز
 چون در شب تاریک اختری است
 انگیخته ریشی سیه سپید
 بر گونه تاریک لاغری است
 ریشش به بناگوشم آن چنانک
 در مردمک دیده نشتری است
 بر گردن من چون طناب دار
 پیوسته از آن دست چنبری است
 در پنجه او جسم کوچکم
 چون در کف شاهین کبوتری است
 با ریش حنابسته نیمشب
 وصفش چه کنم؟ وحشت آوری است
 گویی ملک الموت عالم است
 یا از ملک الموت مظهری است
 نه عُلقه فرزند و زن در او
 نه ز الفت سامان در او سری است
 اسب است و تفنگ است و پول و پول
 گر در نظرش نقش دلبری است
 گر گویمش، ای مرد، من زنم
 زن را سخن از نوع دیگری است
 آسایش روح لطیف زن
 فرزندی و عشقی و همسری است
 خندد به من آن سان که خنده اش
 بر جان و دل خسته خنجری است
 آری، بود او مرد و من زنم
 زن مَلعبه خاک بر سری است...
 دردا که در این بوم ظلمناک
 زن را نه پناهی، نه داوری است
 گر نام وجود و عدم نهند
 بر مرد و به زن نام درخوری است

دوازده. پروین اعتصامی: زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گویی که ایرانی نبود
 پیشه‌اش جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
 زندگی و مرگش اندر کنج عزلت می‌گذشت

زن چه بود آن روزها، گر زآنکه زندانی نبود؟!
 کس چو زن اندر سیاهی قرن‌ها منزل نکرد
 کس چو زن در معبد سالوس، قربانی نبود
 در عدالت‌خانه انصاف زن شاهد نداشت
 در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
 دادخواهی‌های زن می‌ماند عمری بی‌جواب
 آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
 در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
 از برای زن به میدان فراخ زندگی
 سرنوشت و قسمتی جز تنگ‌میدانی نبود
 نور دانش را ز چشم زن نپهان می‌داشتند
 این ندانستن، ز پستی و گران‌جانی نبود
 زن کجا بافنده می‌شد، بی نخ و دوک هنر
 خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
 میوه‌های دکه دانش فراوان بود، لیک
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
 در قفس می‌آرمید و در قفس می‌داد جان
 در گلستان نام ازین مرغ گلستانی نبود
 بهر زن تقلید، تیه، فتنه و چاه بلاست
 زیرک آن زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
 آب و رنگ از علم می‌بایست، شرط برتری
 با زمرد یاره و لعل بدخشانی نبود
 جلوه صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست
 عزت از شایستگی بود از هوسرانی نبود
 ارزش پوشانده، کفش و جامه را ارزنده کرد
 قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
 سادگی و پاکی و پرهیز یک‌یک گوهرند
 گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن؟!
 زیور و زر، پرده‌پوشِ عیب نادانی نبود
 عیب‌ها را جامه پرهیز پوشانده‌ست و بس
 جامه عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود
 زن، سبکساری نیبند تا گران‌سنگ است و بس
 پاک را آسیبی از آلوده‌دامانی نبود
 زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آز دزد

وای اگر آگه ز آیین نگهبانی نبود
 اهرمن بر سفره تقوی نمی‌شد میهمان
 زآنکه می‌دانست کآنجا جای مهمانی نبود
 پا به راه راست باید داشت، کاندر راه کج
 توشه‌ای و رهنوردی جز پشیمانی نبود
 چشم و دل را پرده می‌بایست اما از عفاف
 چادر پوشیده، بنیاد مسلمانان نبود
 خسرو! دست توانای تو آسان کرد کار
 ورنه در این کار سخت امید آسانی نبود
 شه نمی‌شد گر در این گمگشته‌کشتی ناخدای
 ساحلی پیدا از این دریای طوفانی نبود
 باید این انوار را پروین به چشم عقل دید
 مهر رخشان را شاید گفت نورانی نبود

سزیده. فرخی یزدی: "آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی"

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
 دست خود ز جان شستم از برای آزادی
 تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
 می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
 با عوامل تکفیر، صنف ارتجاعی باز
 حمله می‌کند دایم بر بنای آزادی
 در محیط طوفان‌زای، ماهرانه در جنگ است
 ناخدای استبداد با خدای آزادی
 شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار
 چون بقای خود ببند در فنای آزادی
 دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین
 می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی
 فرخی ز جان و دل می‌کند در این محفل
 دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

چهارده. وحید دستگردی: "دانش آباد آینده"

اگر دانشوران همت گمارند
 به نیکویی بدی یک‌سو گذارند

کن قسمت سادات و شب جنده خورش کون
 هر کس که کند سجده به دور حرم تو
 یا هارون ولات شمع گچی در دُبرش کون
 در خارجه تکمیل معادن عجیبی نیست
 این رودخونه یک معدن ریگ است تو دُرش کون
 بر گنبد تو صدر کند این همه تعظیم
 اعلانی بچسبان و خلیفه پادش کون
 گر حاکم این شهر سر از حکم تو پیچد
 از شورش و از معجزه کردن پُبرش کون
 خادم چو بریزد کُپ می را به پیاله
 با خادم زن قحبه بفرما که پُرش کون
 حیف است رواق نشود آینه کاری
 آنجا حاجی الماس ما را شیشه‌برش کون
 ای آنکه کنی نذر به آمرزش اموات
 نذری پی تعمیر کنار باب و گُرش کون

زمین را غیر یک کشور نخوانند
 بشر جز اهل یک کشور ندانند
 دویی‌ها را برانند از میانه
 نماند از دورنگی‌ها نشانه
 برآند از برای آشتی دست
 نبرد و فتنه سازند از جهان پست
 به جای تیغ پولادین خونریز
 شود شمشیر دانش در جهان تیز
 به یک آیین و یک قانون ساده
 ز گیتی بستگی گردد گشاده
 سراسر خاک گردد دانش‌آباد
 رود نادانی و ناورد از یاد
 زمانه از شکنج آزاد گردد
 ز آزادی جهان آباد گردد
 گر امروز این سخن در گوش باد است
 رسد روزی که گیتی بر مراد است

پانزده. مکرم اصفهانی: "هارون ولات"
 هارون ولات (شعر اصفهانی)

شانزده. نظام وفا:
 "ای که مایوسی از همه سویی به سوی عشق روکن"

ای که مایوس از همه سویی به سوی عشق رو کن
 قلبه‌ی دل‌هاست اینجا هرچه خواهی آرزو کن
 تا دلی آتش نگیرد حرف جان‌سوزی نگوید
 حال ما خواهی اگر در گفته‌ی ما جستجو کن
 زردرویی در میان گل‌رخان عیب است بر من
 روی زردم را به خون ای دیده گاهی شستشو کن
 چرخ کج‌رو نیست تو کج‌بینی ای دور از حقیقت
 گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن.!

چون خیال دوست من چیزی نشاط‌آور ندیدم
 هر زمان افسرده‌دل گشتی، نظاما! یاد او کن

یا هارون ولات! معجزه را گُر و گُرش کون
 خشت لحد ملا نصیر را آجرش کون
 آن بز که به "پاقلعه" بسی معجزه‌ها کرد
 یا هارون ولات آن بزی چی را شترش کون
 صد بار قُر تخم حلال از تو شفا یافت
 یک بار تو یک تخم حرومی را قُرش کون
 هر کس به رواق تو زند لاس به زنها
 یا هارون ولات چُردا برم بی چُرش کون
 هر زن که به اطراف ضریحت به طواف است
 از پنجره یک مشت نخودچی پری چادرش کون
 آرند مریضی به پناهت که کند قی
 یا هارون ولات رحم تو بر عروعرش کون
 هر کس که بود دزد بده ره به پناهت
 در خوردن اموال خلاق نُنُرش کون
 چون بره نذری ز برای تو بیارند

هفده. نیمایوشیج: "ای شب"

کو آنهمه بانگ و ناله ی زار
 کو ناله ی عاشقان غمخوار؟
 در سایه ی آن درخت ها چیست
 کز دیده ی عالمی نهان است؟
 عجز بشر است این فجایع
 یا آنکه حقیقت جهان است؟
 در سیر تو طاقتم بفرسود
 زین منظره چیست عاقبت سود؟
 تو چیستی ای شب غم انگیز
 در جست و جوی چه کاری آخر؟
 بس وقت گذشت و تو همانطور
 استاده به شکل خوف آور
 تاریخچه ی گذشتگانی
 یا رازگشای مردگانی؟
 تو آینه دار روزگاری
 یا در ره عشق پرده داری؟
 یا دشمن جان من شدستی؟
 ای شب بنه این شگفتکاری
 بگذار مرا به حالت خویش
 با جان فسرده و دل ریش
 بگذار فرو بگیردم خواب
 کز هر طرفی همی وزد باد
 وقتی ست خوش و زمانه خاموش
 مرغ سحری کشید فریاد
 شد محو یکان یکان ستاره
 تا چند کنم به تو نظاره؟
 بگذار بخواب اندر آیم
 کز شومی گردش زمانه
 یکدم کمتر به یاد آرم
 و آزاد شوم ز هر فسانه
 بگذار که چشم ها ببندد
 کمتر به من این جهان بخندد

هان ای شب شوم وحشت انگیز
 تا چند زنی به جانم آتش؟
 یا چشم مرا ز جای برکن
 یا پرده ز روی خود فروکش
 یا بازگذار تا بمیرم
 کز دیدن روزگار سیرم
 دیری ست که در زمانه ی دون
 از دیده همیشه اشکبارم
 عمری به کدورت و الم رفت
 تا باقی عمر چون سپارم
 نه بخت بد مراست سامان
 و ای شب، نه تورااست هیچ پایان
 چندین چه کنی مرا ستیزه
 بس نیست مرا غم زمانه؟
 دل می بری و قرار از من
 هر لحظه به یک ره و فسانه
 بس بس که شدی تو فتنه ای سخت
 سرمایه ی درد و دشمن بخت
 این قصه که می کنی تو با من
 زین خوبتر هیچ قصه ای نیست
 خوبست ولیک باید از درد
 نالان شد و زار زار بگریست
 بشکست دلم ز بی قراری
 کوتاه کن این فسانه، باری
 آنجا که ز شاخ گل فروریخت
 آنجا که بکوفت باد بر در
 و آنجا که بریخت آب موج
 تابید بر او مه منور
 ای تیره شب دراز دانی
 کانجا چه نهفته بد نهانی؟
 بودست دلی ز درد خونین
 بودست رخی ز غم مکدر
 بودست بسی سر پر امید
 یاری که گرفته یار در بر

دو شعر از اکبر ذوالقرنین



۱

هم صدایی

بر این تبعید بی انتها
چه بی صدا تنها شدم
به هر دری که شد زد
تنهاتر از تنها شدم
رو کرده‌ام به آینه
به هم صدایی با خودم.

۲

تجربه

می گویم: عاشقت بودم
می پرسی: چرا رفتی؟
می گویم: لایقت نبودم
می گویی: برگرد
می پرسم: آماده‌ای برای نبرد؟
می گویی: به تجربه‌اش
می‌ارزد

شکوفه های بی قرار
بر بوته های سنگ
جنون فصل هاست
آدمی هم همیشه سرو نیست
گاهی دلتنگی بلوط است و
شور بختی نسترن
نگاه کن
دست نیست
-اینکه برآمده از خاوران
گیسوی پیچکی است
کشیده بر رسوایی ضحاک

غلام رضا بشیری



اینروزها دیگر هیچ چیز
بی حادثه درک نمیشود،
حتا زیبایی سرسام آور تو
که سخت ،
طعم باروت میدهد !!
حمیدرضا رحیمی
www.hazi.com

ilm.ir

علی صبوری



داوری گرفتن چراغ را....

به همسر مهبین غفاری

یگانه شدن
دوست داشتن
وعشق ورزیدن

هر بوسه ؛ هر لبخند
خطابه ای می شد
که انسان انسان را تبار خویش بداند
و ویرانی منادی آبادی با شد

و هر گلولة
پژواک رهایی
که کوه در کوه می پیچید

دهان دریا به صخره باز می ماند
و کویر و عطش
بشارت سرسبزی می داد

یگانه شدن
دوست داشتن
عشق ورزیدن
وسنگ و ستم را بی اعتبار کردن
وداوری گرفتن چراغ را
که قضاوت تاریکی و روشنایی ست

ما گفتیم و
پاسخی نیامد

اکنون ایستاده
چونان اسبانی یال افشان
مضطرب
بردر گاه
۲۴/۱/۱۴۰۲

توفان بی گاه
در هراسی بی پایان
چونان شبی و هن آلود
چشم انداز را تاریک می کرد

گره بر آتش
بوسه بر کاکل خورشید
گام در وادی وحشت
مشق هر روزه بود
چونان کودکان پاپتی
در کوچه پس کوچه های پایین دست
در چنگال هیولا.

ضربات کابل را تاب آوردن
بر عصب
بر کف پا
پنجه در پنجه ی خصم درافکندن
وسخن به معنی گفتن
تنها عشق بود
که به تاوان می ایستاد
ورنه آدمی را
این همه تاب ایستادن
برسر پیمان نمی توانست بودن

دو شعر از معصومه ضیائی



در کافه‌ی دوشیزه برگر

به فکر فرو می‌روند
 زیر سقف کافه‌ی کوچک دوشیزه برگر
 غم‌ها را در خانه گذاشته
 شادی را
 با آخرین خریدهای کریسمس
 با هم قسمت می‌کنند
 هیچ‌کس اما نمی‌داند
 مردان سیاست
 چه خوابی
 برای فردا دیده‌اند!

ما را رها کردید

از میان تاریکی
 به این سو می‌آیند
 صدایشان را می‌شنویم
 حالا به زبانی دیگر حرف می‌زنند
 شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر
 گام برمی‌دارند
 نه می‌خندند
 نه می‌گریند
 مثل خش‌خشی آهسته و بی‌صدا
 از کنار مان می‌گذرند
 نگاهمان می‌کنند
 در نگاهشان
 نه شادی است
 نه اندوه
 تنها وقتی که می‌روند
 به سوی ما می‌چرخند و
 به زبان تازه‌شان چیزی می‌گویند
 که نمی‌فهمیم

پیر و جوان
 خسته و خندان
 شیک‌وپیک
 آراسته و رنگین
 ساده و بی‌بزرگ
 با پیراهن‌های کوتاه و بلند
 شلوارهای تنگ و گشاد
 دامن‌های دراز و
 روسری‌های سفت و شل
 چای و قهوه می‌نوشند
 شوخ‌وشنگ
 آرد نان شیرینی و کیک و شامپاین می‌دهند
 گل‌ازگل‌شان شکفته
 چشم‌وابرو می‌آیند
 پیچ‌پیچ می‌کنند
 جوک می‌گویند می‌خندند
 از هم تعریف می‌کنند
 دست در گردن دیگری سلفی می‌گیرند
 یکدیگر را در آغوش می‌کشند می‌بوسند
 ادا درمی‌آورند
 اشک در چشم‌شان جمع می‌شود
 حیرت می‌کنند
 جدی می‌شوند
 اخم می‌کنند

ویدا فرهودی



سکوت اگر که بشکند

به یاد آنانی که آغاز بهار را در بند می‌زیند

سکوت را چو بشکنی صدا سرود می‌شود
بهارمان بهارتر از آن چه بود می‌شود

پرنده و ش کمی بخوان! غمِ قفس ز دل بران!
ببین ملالِ سالیان، چگونه دود می‌شود

پس جمود میله‌ها و رنگ سُرُبیِ فضا
هوا پر از ترانه و شمیمِ عود می‌شود

حذر کن از حباب‌ها، ز وهم‌ها، سراب‌ها
کُلونشان چو بشکند، ره ورود می‌شود

به تارِ تارِ زندگی، تنیده آن که مُردگی
گسسته ریشه‌های او، ز تاروپود می‌شود

نسیم با نوای تو، زمانه را کُند خبر
و شهر خفته ناگهان، همه شنود می‌شود

جوانه، سبز می‌جهد، به باغ مژده می‌دهد
ومست قلب ماهیان به قعر رود می‌شود

بلوچ و کُرد و تُرکمن، به گوشه گوشه ی وطن
زبان‌شان یگانه در " تو را درود " می‌شود

سکوت اگر که بشکند، بهار می‌رسد به بند
و پنجره گشوده بر بسی سرود می‌شود

سکوت اگر که بشکند!

سکوت اگر که بشکند!

بی‌مقدمه

چه بی‌مقدمه در من شروعِ تو پیدا ست
و صادقانه بگویم که در دلم غوغا ست
چه دیر دیدمت اما چه زود دل بستم
به لحن شرقی چشمت که این چنین گویا ست
هزار شعر نگفته به گوش من خواندی
و شاعرانه شنیدم که لهجه ات شیداست
رسیده ای ز "ندانم کجا"ی کشور عشق
که ماورای مدار کبود غربت ها ست
چه کودکانه ترا بیقرار می‌خواهم
اگر چه گفتنِ خواهش خلاف عادت ما ست
شگفت آورَد ت این صراحتم اما
نمانده فرصت کتمان و شعر بی پروا ست
و بی‌مقدمه آن سان که خوب می‌دانی
ز واژه واژه ی سرخس، نهفته ها پیدا ست



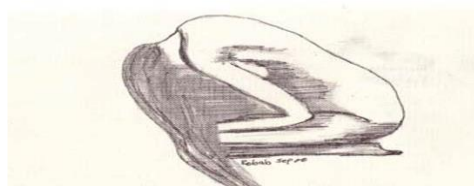
رباب محب



تا ناکجای خیال پر کشید

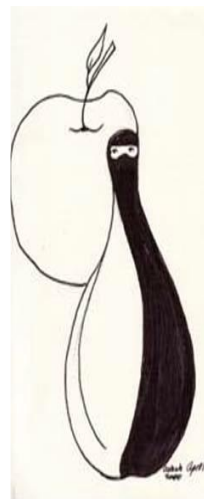


موریانه‌ها در سرادب این خانه‌ی چوبی
از سروکول هم بالا می‌روند
موشی در کمد لباس
تاروپود پارچه‌ها را می‌لیسد
الاغی خوشبخت در سایه‌ی تک درختی
خواب حیاط را آشفته می‌کند

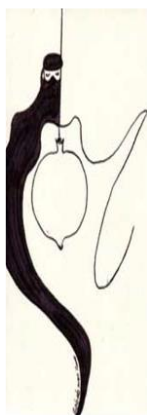


این خانه آشناست
در سرزمین مادری غریبه بودم
با سیبی خیالی که هر چه به دندان گرفتم
جز نرمای تن کرم
میوه‌ای نداشت

و من همان پیر زالم
اینجا نشسته
لب این سوراخ جادویی
که این شاه‌مار همیشه گرسنه
حاشیه‌های پیراهنم را رها نمی‌کند



اینجا بهشت برین نیست
از فرزندان ناخلف حوا و آدم
من مانده‌ام
و چوب پرچمی که با باد



ترمه یعقوبی



دو شعر

۱: مشاجره ی دو ذهن بیمار

شرح تلخ کامی‌ها و خوش کامی‌هایت
از تو نیز یک روایتگر بی‌ملاحظه ساخت
همیشه پای یک بدبختی بزرگ‌تر در میان است که
کجایش را دیده‌ایم
من فکر می‌کردم همه جایش را دیده‌ام

راوی بیچاره‌ی من!
من از ناکامی‌هایم می‌گویم و تو به جای آن که به شانه‌ی
قوز کرده‌ام تکیه دهی و آرامم کنی
از سر میز پیروزمندان بلند می‌شوی و می‌گویی
آخ که چه داستانی بنویسی از بدبختی‌های کز کرده‌ی
من!

قلمت را بچرخان شاعر

و از من بگو

خوب بگو از من

که حسادت‌ها برانگیزم

و من چیزی ندارم به تو بدهم

حتی هدیه‌ای که از کسی گرفته باشم پیش از تو،

که کارت پستالش را عوض کرده باشم

قبل از آمدنت

و نام تو را نوشته باشم

پیش از اتفاق

تو برای پول کار می‌کنی شاعر؟

من تلخ بوده‌ام از ابتدا؟

راست می‌گویی

تلخ بوده‌ام

شیرین که نمی‌شود این زندگی با شاعرانگی نداشته‌ی تو

حالا فقط حرف بزن

بگو و روایت بساز

شیرینی‌اش پیشکش!

زبان که تلخ می‌شود

ساخته می‌شوم

تو مرا بساز با ریشه‌های تلخم!

کسی که تلخ را بنوشد

و بماند

شیرین می‌ماند

پس

بگذار معشوقه‌ات باشم اگر معشوقه‌ای درست حسابی

در اطرافت نمی‌پلکد!

من زندگی‌ات را به باد نداده‌ام!

تو نگرانی

در پیری‌ام ناشکرترین پیرزن شهر شوم که حتی

بوی کم‌طاقت گل سرخ مشامم را آزار دهد و

گل‌های سرخ‌ات را به سمت سطل آشغال پرت کنم یا نه؟

یا با بدقیافه‌ترین همسایه‌ام سر و سری پیدا کنم؟

و تمام دختران شهر را چون از من جوان‌ترند و شادتر

پتیاره‌های خاکستری بی‌لباس بنامم؟

اما متمایل باش به نه!

که متمایلم من!

نه من چنین نخواهم بود

و برای رقص دختران زیباتر و جوان‌تر و چه‌بسا فقیرتر از

خودم

آواز خواهم خواند و آن‌ها را به خانه‌ام راه خواهم داد

تو خوشحال باش ای در شُبّه‌ی عشق مانده
 غیبت‌های طولانی من
 تو را با جوانان
 بیشتر آشنا خواهد کرد....

۲: شهردار خیابان شانزدهم

به مغز و استخوانِ پکیده از حجم مزخرفات آقای وارنر و
 برادرانِ به اصطلاح خودساخته‌ی خیابان شانزدهم
 به تاییدات و
 تشویقات و
 تحریکاتِ دلبرانِ غرب‌زده‌ی روسی!

به عشق‌های پرورنده شده‌ی یک‌شبه‌ی حاصل از شراب
 سرخ!
 به لباس‌های زیر گرانقیمت
 و چند ثانیه فرصتِ دیده شدن‌شان قبل از رونق
 وحشی‌گری بدن و دندان!
 به سر!

به بی‌سری!
 به بی‌بدنی و بی‌چاره چاره ساختم
 به چاره‌ی بیچارگی چپاندم
 به چهار و چهل شکل متفاوت چزاندم
 و های‌های خنداندم!

به همسایه‌ی بی‌شرمِ مدام مست و مدام فلسفه‌دانم
 به حسابی پول و پله داشتنش
 به حسابی هم‌خوابه داشتنش
 به سمفونی حسابی اغواگرِ دونفره‌ی پیچیده در خیابانِ
 شانزدهم

به خشونتش گاهی
 به لطافتش گاهی
 به این بازیِ دو سر بُردِ کوتاه‌مدت کرایه‌ای!

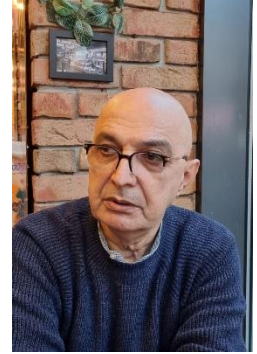
به خوش و بش‌های روشنفکران خیابان شانزدهم
 به دغدغه‌های خنده‌دار بی‌اهمیتِ ساخته شده از دغدغه
 نداشتن

به گران بودن بستنی و گوشت
 در خیابان شانزدهم
 به مردان و زنانِ ساعت به دستِ اتو به دندان
 به امید خریدنِ روزی، زمان!
 به امید بی‌نقص بودن لباس

به اولین غذای گرانِ مادمازل مونتانگو
 بعد از شانزده و چهل سال پیشینه‌ی کارگری!
 به اندازه‌ی بی‌منطقِ غذاهایِ گران‌قیمتِ روشنفکران
 به من اگر موهای بلندی داشتم
 به دستانم اگر استخوانی نبود
 به دوباره من اگر در خیابان شانزدهم خانه‌ام بود

از ادبیات و فرهنگ

کوشیار پارسی



تن عریان شده

خوانش رمان 'سرهنگ نمی خوابد'^۱

امیلین مالفاتو ۲، زاده‌ی سال ۱۹۸۹، نویسنده، روزنامه‌نگار و عکاس خبری است. برنده‌ی جایزه‌ی گنکور برای نخستین رمان‌اش 'باشد تا ببر به حالات بگریذ'^۳ - درباره‌ی تراژدی خانوادگی در جنوب عراق - و جایزه‌ی آلبرت لوندرا^۴ برای کتاب غیرداستانی 'مارها به سراغت می‌آیند: داستانی کلمبیایی' - درباره‌ی قتل رهبران اجتماعی در کلمبیا. عکس‌هاش در نیویورک تایمز، واشنگتن پست و لوموند چاپ می‌شود.

'سرهنگ نمی خوابد' دومین رمان اوست که به سال ۲۰۲۲ منتشر شده است. رمانی که دیوانگی کامل جنگ به شیوه‌ی تلخی در آن ملموس شده است. جهان بیرون خاکستری و بی‌تفاوت است؛ جهان درون وحشت‌ناک.

از همان صحنه‌ی اول رمان به چشم‌انداز سرد و ترسناک و تهی از رنگ و انسانیت وارد می‌شویم. سرهنگ - که نام و گذشته‌ای ندارد - در صبح روزی سرد پا به کاخ می‌گذارد. 'آن روز باران شروع به باریدن کرد. زمانی از سال که جهان تنها یک رنگ می‌گیرد. خاکستری ابرهای پایین، خاکستری مردم، خاکستری شهر و ویرانه‌ها، خاکستری رودخانه‌ی عریض و گند گذر.'

خود سرهنگ نیز خاکستری است و انگار از دورن مه بیرون آمده است. سرباز (گماشته‌ای) که منتظر ایستاده، فکر می‌کند 'او به شب می‌ماند.' 'و گماشته به حال خیردار

می‌ایستد و با خود می‌گوید که سرهنگ شبیه مردانی است که از زمانی که در جنگ بوده، دیگر نوری در چشم ندارد.' گماشته سرهنگ را به اتاقش می‌برد، جایی که با ناراحتی زمزمه می‌کند که گاهی شوربختانه 'با صداهای فتح' خوابیدن چندان آسان نیست. سرهنگ به شکل تکان‌دهنده‌ای پاسخ می‌دهد: 'من نمی‌خوابم.'

درست است: سرهنگ نمی‌خوابد. شب‌ها، پس از انجام کار در 'حلقه‌ی نور' واقع در زیرزمین کاخ و 'اداره‌ی ویژه' که در آن مسئولیت دارد، و پس از آنکه فریادهای درد قربانیان‌اش فروکش کرده، روی تشک نازک دراز می‌کشد و چشم‌هاش را می‌بندد، اما نمی‌خوابد. دیگر نمی‌تواند به یاد بیاورد که از چه زمانی دیگر نخوابیده است. 'تنها می‌داند که در لحظاتی می‌توانست از خود بگریزد! زیرا خواب همین است، 'برای چند ساعت احساس گریز از تن و زندگی و از خودت، پیش از پایانِ همیشگی.'



در جهان آرام و تنگناهراسی ۵ که مالفاتو در داخل و پیرامون کاخ آفریده، این واقعیت به تمامی قابل باور است. به زمان خواندن کتاب با خود می‌اندیشی: معلوم است که سرهنگ نمی‌خوابد، کارهای وحشت‌ناکی که مرتکب شده بر وجدان‌اش سنگینی می‌کند. جای خواب، 'دیگران' شبانه به سراغ‌اش می‌آیند: ارواح مردانی که او زمانی شکنجه و مثله کرده و کشته است. اینان جلادان اویند که دمی آرام‌اش نمی‌گذارند. با او حرف می‌زنند، آزارش می‌دهند با 'چشمان خیره' و 'حضور سرد یخی بستم که پتو برای همه‌مان بس

⁴ Albert Londres

⁵ Claustrophobia

¹ *le colonel ne dort pas*

² Émilienne Malfatto

³ *Que sur toi lamente le Tigre*

رژیم‌ها می‌آیند و می‌روند، سقوط می‌کنند و آنچه به سر او آمده، می‌تواند برای هر کسی اتفاق بیفتد. دیر یا زود، او نیز سقوط خواهد کرد...! و سقوط هم می‌کند، در صحنه‌ای کوتاه، غریب و درخشان که جنون کامل جنگ ناگهان به گونه‌ی چشمگیری ملموس می‌شود.

مالفاتو اینجا و آنجا آشنایی با روانشناسی ارتش و جنگ را چاشنی می‌کند. در مورد گماشته می‌نویسد که فکرهای جدی در مورد مردان 'بدون نور در چشمان' را برای خود نگه می‌دارد و نامه‌های سانسور شده‌ی مادرش را با دلتنگی می‌خواند که نوشته است: 'سربازی که تردید کند، سرباز بدی است. سربازی که - حتا در سکوت - اطاعت نکند، خطری است برای همه'.

به زمان خواندن رمان فکر می‌کنی کاش سربازان بیشتری تردید می‌کردند. سربازانی که اطاعت نکنند یا حاضر نشوند در زمینه‌ی انسانیت زدایی خود و دیگران همکاری کنند. کاری که جرات می‌خواهد و خطر در پی دارد.

اما برای سرهنگ دیر شده است. 'شکافی' که پس از کشتن انسانی دیگر در درون جان‌اش رخنه کرده، او را از درون دریده است. فکر می‌کند: 'من از جهان اشباح هستم'. دیگر بخشی از زندگان نیست. زیرا در جنگ هیچ کسی برنده نمی‌شود و بزرگ‌ترین قهرمان نیز خود قربانی است.

ژانویه ۲۰۲۴



گرد و غباری غلیظ
در کوچه برخاست
و عابران،
به سرفه افتادند؛
...آه این،
فکر باز یگوش منست
که دوباره از پشت پام
به کوچه افتاده ست!
حمیدرضا حبیبی
www.hazl.com

نیست! سرهنگ فکر می‌کند: 'شماها همه‌ی گوشه و کناره‌های مجامع را می‌پوشانید. شماها شکنجه‌ی بی پایان من هستید'. در بندهای نوشته با حروف خوابیده (ایتالیک) که مثل سطرهای شعر تاریکی به هم پیوسته است، وارد وحشتناک‌ترین خشونت می‌شویم که انسان قادر به انجام آن است.

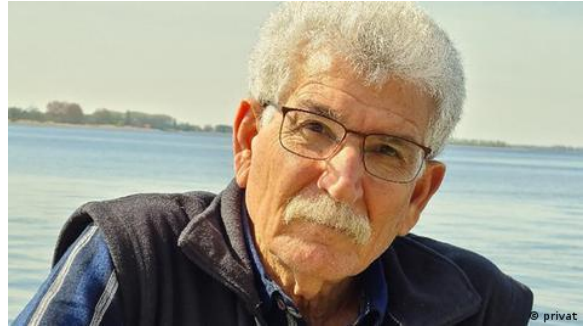
امیلین مالفاتو تنها نویسنده نیست، عکاس و خبرنگار جنگ نیز هست که در عراق و آمریکای لاتین عکس و گزارش تهیه کرده است. نمی‌توان دانست در آنجاها چه دیده و چه تجربه‌هایی داشته است، اما در 'سرهنگ نمی‌خوابد' موضوع 'جنگ' را از تمام جزئیات و ظرافت‌ها، زبان قهرمانانه، مدال و نرسالاری تهی می‌کند تا با زبان خود، واقعیت خشونت را تا مغز استخوان عریان کند و ما را به جایی برساند که تنها انسان عریان و رنج کشیده ببینیم. تنی عریان شده و عذاب کشیده 'که دیگر تن نیست'.

نوشته‌ی مالفاتو پر از تکرار اما کم‌گو است. همه‌ی جزئیات و شرایط سیاسی حذف شده و متن به انتزاع رسیده است: تنها از 'دشمن'، 'شهر'، 'اداره ویژه'، 'جنگ طولانی' و 'پیروزی' سخن می‌رود. درست همین پس‌زمینه‌ی تهی و بی‌ترحم است که گذاشته تا نویسنده به درون برود، کارهای وحشت‌ناک انسان را بنگرد، وجدان رنج دیده‌ی بشر را ببیند و شاهد باشد که جهان درونی وحشت‌ناک‌تر می‌شود، زیرا جهان بیرونی سطحی، خاکستری و به تمامی بی تفاوت است. شرح او از شهر می‌تواند شرحی از روح در عذاب سرهنگ باشد: 'آمیزه‌ای از بتن، فلز، اسفالت و گوشت انسان، تنی پاره شده با احشای بیرون ریخته (...)' زمین تجاوز شده و ویران!

جز سرهنگ و گماشته، شخصیت سومی نیز در کاخ هست: ژنرال. در طول داستان با او بیشتر آشنا می‌شویم. اکنون که 'تسخیر مجدد' واقعیت یافته، مرگ او نزدیک می‌شود. این صحنه بسیار گویاست: از کنار تندیس نیم‌تنه‌ی بدون سر در سراسر می‌گذرد و فکر می‌کند چشمانی که دیگر وجود ندارند به او خیره شده‌اند.

'این تندیس نیم‌تنه وحشتناک است. ژنرال هرگز به آن پی نبرده بود، به انتقام سرنوشت می‌ماند، حضور تهدیدآمیز نگهبان. گویی به همه یادآوری می‌کند که مردم، حاکمان،

نسیم خاکسار



روایت معصومیت‌های زخم خورده

(نقد و نظری بر مقامات متن تازه‌ترین کتاب مرضیه

ستوده)

برای انسانی که دیگر خانه‌ای ندارد تا در آن زندگی کند، نوشتن تبدیل به مکانی برای زندگی می‌شود. (تئودور آدورنو)

نظر به داستان‌هایی که در این سالها از مرضیه ستوده خوانده‌ام، هروقت سراغ کار تازه‌ای از او می‌روم از پیش می‌دانم با نوشته‌ای روبرو خواهم شد که فضا و زبان آن به دقت ساخته شده است. خویشکاری مرضیه در آفریدن فضا و بکارگیری زبان مخصوص به خود در داستان‌هایش از ویژگی‌های کارهای اوست. رمان اخیر او که نام تامل برانگیزی هم برای آن انتخاب کرده، "مقامات متن"، نیز در همین درگاه ایستاده است.

در بسیاری از کارهای مرضیه عناصری چون تبعیض، مهاجرت، و زن در قالب‌های مادر، همسر، معشوق و شاغل خانه سالمندان یا اداره‌های مربوط به امور پناهندگان و مهاجران حضوری همیشگی دارند. این زن، با شخصیتی اجتماعی و دلسوز سالمندان که فکر کردن به عوالم آن‌ها و کمک کردن به آن‌ها و شاد کردن‌شان، جهان او را می‌سازد، گاه مادری است نگران وضعیت پسرش که تمام هم و غم اش رسیدن به او و وصل شدن به رویاهای اوست، گاه معشوق یا همسری که وجود و نیازهای روح و تن‌اش نادیده گرفته شده.

این‌ها کلیاتی است که از کارهای داستانی مرضیه ستوده در خاطر دارم.

مقامات متن را که شروع کردم به خواندن، از نو در همین جهان آشنا سفر کردم. نخست از نام این رمان بگویم و بعد از جهانی که در این کار با همان عناصر آشنا ساخته شده است.

مقامات، تا آن جایی که در پی یافتن تعریفی مختصر از آن بودم در کتاب سبک شناسی محمد تقی بهار چنین تعریف شده: "مقاماتی که ما در صدد آن می‌باشیم به معنی روایات و افسانه‌هایی است که کسی آن‌ها را گرد آورده و یا عباراتی مسجع و مقفی و آهنگ‌دار برای جمعی فروخواند یا بنویسد و دیگران آن را بر سر انجمن‌ها یا در مجالس خاص بخوانند و از آهنگ کلمات و اسجاع آن که به سجع طیر و تغرید کبوتران و قمریان شبیه است لذت و نشاط یابند."^۱

ملک الشعرای بهار در تعریف بیشتر از "مقامه" در پانویسی ذیل همین صفحه آورده است: "مقامات ازین قبیل خواندن‌ها است یا برای قصه خوانی یا برای وعظ در مجتمعات عمومی ادا می‌شده است و دارای اسجاع لطیف و الحان زیبا و عبارات مقبول و شعریات بوده و مقامه نویسان عرب هم از این معانی استفاده کرده و این نام را بر قصص موضوعه خویش نهاده‌اند، زیرا آن را در مجالس و محافل می‌خوانده‌اند و مردم از آن‌ها لذت می‌گرفته‌اند."^۲

با تعریف‌های آورده شده از مقامات و نظر به قصه در قصه بودن رمان "مقامات متن" و شعرهایی که میان متن آمده و در سرآغاز آن، می‌توان به ربط و وفاداری این رمان از جنبه ساختاری به این نوع از نوشته‌ها پی‌برد:

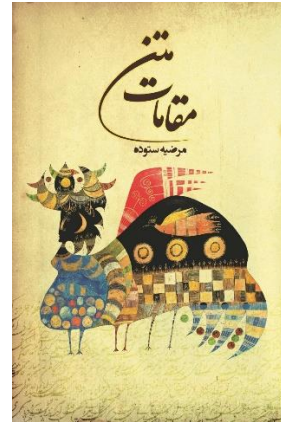
"مرغان هوایی را بازان خدایی را / از غیب به دست آرم بی‌صنعت و بی‌حیلت. خود از کف دست من مرغان عجب رویند / می از لب من جوشد در مستی آن حالت."^۳

شخصیت‌های اصلی این رمان: بهرام، مهدی و شهاب سنگ، غیر از مسیح، پسر راوی، در ترفندی دلنشین و زبانی راهگشا در همان پاراگراف ابتدای رمان به خواننده معرفی می‌شوند:

۱ - سبک شناسی. محمد تقی بهار. جلد دوم. انتشارات زوار. تهران. ۱۳۸۱. ص ۳۲۶

۲ - همان. پانویس. ص ۳۲۶
۳ - مقامات متن. مرضیه ستوده، ص ۱، نسخه پی د اف.

"بعد از سال‌ها، هنوز وقتی این‌جا کنار بندر، اطراف اقامت‌گاه پناهندگان قدم می‌زنم آن روزها با همه دیوانگی‌هاش، تکان‌هاش و دلهره‌هاش با جزئیات دقیق یاد می‌آید. نسیمی که بوزد یاد بهرام و عشق و عاشقی‌هاش روی پوستم است و یاد مهدی و شرم زنده ماندنش، بغضی شکسته و اشکی سرازیر. اما حضور تابناک شهاب سنگ، همیشه با من است چه کنار بندر قدم بزنم یا شب‌ها در رختخواب که چشم به سقف دوخته‌ام، به خودم لبخند بزنم..."^۱



راوی در همان ابتدا در معرفی شخصیت و وجود این "من" یا "خود" که می‌خواهد حکایت این سالها را برای ما روایت کند می‌نویسد:

"یک دهه بعد از میان‌سالی، اگر عاقبت به خیر شده باشی یعنی سقفی روی سرت و غم نان نداشته باشی و خلوتی و آرامشی، تازه وقتش است که وجدان سر بلند کند، آن وقت آدم می‌خواهد هی از خودش فرار کند. به کجا؟

اگر آدم فقط به خودش آسیب زده و به زندگیش گند زده باشد، با غرق شدن در متون کهن یا غرقه در موسیقی و نشست و خلوتی با رفیقی هم‌پیماله، شاید آسیب‌ها مرهم بگیرد.

اما اگر به دیگری آسیب زده باشی، ندای وجدان، غریو وجدان چنان است که روح را می‌درد..."^۲

پس ما با یک راوی میانه سال روبرویم که چند سطر بعد روشن می‌شود از وطن بیرون آمده و به اجبار در کانادا

زندگی می‌کند. وجودی میانه سال و مهاجر که هم به خودش آسیب زده و هم ندای وجدان از آسیب زدن به دیگری روحش را می‌درد. بعدها در طی رمان روشن می‌شود که این وجود آسیب خورده، مسیح، پسر اوست که وقتی راوی به زندگی و کارهای او فکر می‌کند خودش را مسئول تقدیر یا وضعیتی می‌داند که او پیدا کرده است.

"اوائل جنگ ایران و عراق، وقتی بمبی در نزدیکی خانه‌ی ما روی یک کودکستان افتاد، ما تصمیم گرفتیم مهاجرت کنیم. همسرم در فکر رشد و فعالیت تجاریش بود. اما من می‌ترسیدم. صدای آژیر قرمز و زنده‌هایی که می‌آمد، قالب تهی می‌کردم. قبل از شروع جنگ و افتادن بمب هم من این حالت فرار را داشتم، فرار از ایران، فرار از دوست و آشنا و فرار از محیط اطرافم. پسرمان مسیح، کودکستان می‌رفت. الان که یادم می‌آید انگار از بچهام هم فراری بودم. انگار فقط لازم بود، بچه لباس تنش باشد و شکمش سیر. بعدها هر چه فکر کردم یادم نیامد اصلا باهاش حرف زده باشم، قصه گفته باشم، لالایی خوانده باشم..."^۳

راوی بعد از مهاجرت به کانادا، درس مددکاری اجتماعی را هنوز تمام نکرده، در سازمان بهزیستی تورنتو بخش اسکان (به پناهندگان و مهاجران و تبعید شده‌ها) استخدام می‌شود. خانواده‌های زیادی مهاجرت کرده بودند و پناه‌جویان و فراری‌ها از جنگ روز به روز بیشتر می‌شدند. "و بی‌شمار جان به در بردگان، بعد از کشتار و پرپر شدن جوان‌ها و نوجوان‌ها در زندان‌ها"^۴ کسانی که به یاری و توجه او نیازمند بودند، "از کوه و کمر می‌آمدند، آش و لاش و وحشت‌زده می‌آمدند. از این کشور به آن کشور، بی‌زبان و بی‌پناه، مات و مبهوت می‌آمدند. هم‌وطن‌ها را می‌دیدید گیج و پریشان و آواره. خیلی‌ها عزیز از دست داده، خانواده‌ها با بچه‌های کوچک بهانه‌گیر."^۵

راوی با درگیر شدن با مشکلات و دشواریهای زندگی مهاجران و تبعید شده‌ها، با اعمال تبعیضی بر آن‌ها روبرو می‌شود که جانش را آزار می‌دهد. با این که به این واقعیت اذعان دارد "نسبت به دیگر کشورها، نژادپرستی در کانادا

۴ - همان. ص ۳

۵ - همان ص ۳

۱ - همان. ص ۲

۲ - همان. ص ۲

۳ - همان. ص ۲ و ۳

وجود ندارد،^۱ ولی تبعیض سازمان یافته درون سیستم را می‌بیند. "تبعیض سازمان یافته در سیستم بود و در موقعیت اجتماعی. به خصوص پناهنده، اسیر در سیستم بود. پناهنده به زندگی وصل نبود به سیستم وصل بود."^۱ او در یکی از جلسه‌هایی که با رئیس رؤسای این سازمان داشت به قوانین مسخره و دست و پاگیری که مثل سیم خاردار دور پناه‌جو چنبر زده بود اعتراض می‌کند: "شما به پناهنده مثل یک پرونده و شماره نگاه می‌کنید نه مثل یک انسان، خب این بابا که در این مدت دق می‌کند از دوری خانواده‌اش."^۲

پذیرش پناهنده تا اقامت دائم، سه چهار سالی طول می‌کشید و سه چهار سال بعد وقتی پناه‌جو می‌توانست کار کند و مالیات بدهد می‌توانست برای آوردن خانواده‌اش اقدام کند. او پیشنهاد می‌کند به جای این که هی پناهنده را بفرستند مشاوره تا قاطی نکند و شرکت اجباری در کلاس‌های خودیاری تا خشم‌اش را کنترل کند، بگذارند،^۳ زن و بچه‌اش بیایند و یا از همان اول به او اجازه‌ی کار دهند تا مهندس صنایع مجبور نشود در پیتزایی کار کند."^۴

در یکی از همین روزهای جر و بحث‌اش با مسئولان مربوطه درباره وضعیت پناهنده‌ها، وقتی از عصبانیت به تته پته افتاده بود و مسئولان می‌خواستند، با خفه کردن او در پوشش محترمانه‌ای ختم جلسه را اعلام کنند یک‌هوا اتفاقی رخ می‌دهد که وجود او را تکان می‌دهد. "یکبار که در حالت تته پته بودم، شهاب سنگ مثل شهاب وارد شد و با تسلط و محکم هر چه را که من می‌خواستم بگویم گفت. و گفت شما و قوانین شما، درک عاطفی از انسان آسیب‌دیده ندارید. و فضایی ایجاد کرد که آن‌ها نتوانستند ختم جلسه اعلام کنند، مجبور شدند یادداشت بردارند تا در آینده‌ی نزدیک پاسخ‌گو باشند."^۵

او و شهاب سنگ، انگار آشنایی دیرینه با هم داشته باشند به سرعت نور جذب فضای یکدیگر می‌شوند.

"شهاب سنگ یا تانتاکی تایوما، از اقوام نخستین کانادا، سرخ‌پوستی تحصیل کرده و خوش‌سینما بود. پیشانی بلند و دو بافه‌ی موهای جوگندم‌میش به او ابهتی خاص می‌بخشید. صدا و گفتاری آهنگین داشت و وقتی با کسی حرف می‌زد و چشم تو چشم می‌شد، طرف یادش می‌رفت چی می‌خواست بگوید."^۵

آشنایی با شهاب سنگ، جهان دیگری از قربانیان تبعیض و بیعدالتی، افزون بر قربانیان تبعیدی و مهاجر که شاهدش بود، برابرش می‌گشاید. جهانی که توضیح و خلق آن یکی از رکن‌های اصلی واقعیت این رمان می‌شود: "بخشی از اقامت‌گاه پناهندگان ایرانی در کنار اقامت‌گاه بومیان کانادایی بود. نسل ویران شده‌ی اقوام نخستین در کانادا. بی سر و سامان‌های الکلی. مردان جوان و میان‌سالی که دندان‌هایشان ریخته و شکسته بود و اندوه چهره‌شان را نمی‌شد تاب آورد. بازمانده‌ی نسلی که والدین‌شان در مدارس شبانه‌روزی کاتولیک انگلوه‌ها به دست پدران و خواهران مقدس، شکنجه‌ی سازمان یافته شدند تا دیگر سرخ‌پوست و وحشی نباشند. و کودکانی که زیر بهره‌کشی جنسی توسط کشیش‌های با جلال و جبروت، از هیبت انسانی خود تهی شدند."^۶

در گفتگوهای بعدی با شهاب سنگ می‌فهمد همسر شهاب سنگ، "لهالونا یا کاما"، یا درخت تناور، در "وینی پگ"، سرزمین اقوام نخستین و زادگاه‌شان، اقامت‌گاه ترک اعتیاد بومیان را اداره می‌کند و با دو پسر که به فرزندپذیری بودند، زندگی کند. راوی، بعدها همراه شهاب سنگ و مهدی به آن جا سفری می‌کند و این دیدار وجود او را به سیاره‌های دیگر پرتاب می‌کند.

راوی بعد از این دیدار با شهاب سنگ در جلسه و حس و حالی که این دیدار روی او گذاشته بود، از سالن محل کارش شرحی کوتاه می‌دهد. از پوستر عکسی از کسراتیان بر دیوار می‌گوید و از همکار هم وطنش که "وجب به وجب عاشق خاک وطن بود" تا جنبه دیگری از شخصیت خود را برای ما یادآوری کند. "انگار بوی آشنا جسم داشت و آن را در

۴ - همان. ص ۴ و ۵
۵ - همان ص ۵
۶ - همان. ص ۵

۱ - همان. ص ۴
۲ - همان. ص ۴
۳ - همان. ص ۴

آغوش می‌کشیدم. بوی بغل بابا؟ بوی برادر که از فرنگ می‌آمد و همه با هم بغلش می‌کردیم، بوی پسری که در نوجوانی یک بار با او چیک تو چیک رقصیده بودم؟ همین‌طور تلو می‌رفتم تا برسم سر کار و آهنگ مرضیه را با خود می‌خواندم :

غمگین چو پاییزم از من بگذر.^۱

در این حال و احوال خوش از وطن، تصویرهای دیگری از وطن نیز در وجود او جان می‌گیرد. خاطره جان‌گداز کشتار زندانی‌ها در زندان، در وجود پناهنده‌ی جان به برده‌ای از آن دوره در دور و برش که او را به جای خواهرش محبوبه می‌گیرد و شهاب سنگ را عموجان صدا می‌زند و نمی‌داند چطور از مسجد سلیمان به آن جا آمده، و بعدتر، حضور مهدی با زخمهایی که از جنگ خورده است و در نهایت رنج‌های خودش از دیدن و بی توجهی به مسیح..

او هر غروب، بعد از کار، با آوار غصه‌ی همین‌ها بر دلش به طرف خانه راه می‌افتد. "غروب در راه خانه غصه‌ی عالم بر دلم آوار می‌شد. این جایش را نخونده بودم که باید کاسه‌ی چه کنم دست بگیرم. مسیح نه با من حرف می‌زد، نه با من غذا می‌خورد، هیچی. بعد از طلاق، من را به کل بایکوت کرد. با این که اصلاً بابایی هم نبود که بگوییم از دوری پدرش است. چون پدرش از اول، بیشتر وقت‌ها نبود یا مسافرت بود یا جلسه. مسیح خانه‌مان، اتاقش و زیرزمین را که مثل یک استودیو درست کرده بودیم دوست داشت. در زیرزمین یک ارگ برقی گذاشته بود، با دو سه تایی از دوست‌های دبیرستان جمع می‌شدند آهنگ می‌ساختند. مسیح ترانه می‌ساخت و می‌خواند، دوستش دامی‌یار ارگ می‌زد. چند باری با دامی‌یار توی کلاب هم‌ولایتی‌هاش برنامه اجرا کرده بودند. بعدها که در به در شدیم، بارها با بغض یاد خانه‌مان می‌کرد چشم‌هاش دودو می‌زد، لب پایین‌اش را گاز می‌گرفت که گریه نکند بعد آهنگ‌هایی را که تو زیرزمین می‌زدند و می‌خواندند با سوت می‌زد، با صوتی محزون. دلم آتش می‌گرفت"^۲

با همین دل‌آتش گرفته، روزی در تابستان با بر و بچه‌های گروه ادبی می‌رود جنگل و کنار دریا چادر بزنند، کمی هم بگویند و کمی زندگی کنند. وقتی تنگ غروب برمی‌گردد به خانه حسی شوم تنش را به لرزه درمی‌آورد. مسیح روی میز آشپزخانه یادداشتی گذاشته بود "مامان من رفتم نگران نباش. با دامی‌یار و دوستش با هم‌ایم یک ماشین ون بزرگ داره. ما دیشب ششصد دلار بردیم ما کازینو رو شکست می‌دیم برای اونایی که نمی‌تونن کار کنن شرکت می‌زنیم مامان تو هم می‌تونی نری سر کار بشینی همش کتاب بخونی. نگران نباش"^۳

می‌دود به طرف اتاق مسیح. اتاق مسیح خالی است. هیچ اثری از خود به جا نگذاشته. می‌نشیند روی زمین، روی ورق‌هایی که مسیح روی‌شان فرمول‌هایش را با خط ریز می‌نوشت. بعد یکی یکی ورق‌ها را برمی‌دارد و روی چشمش می‌گذارد. در این وضعیت ویران تنها شعر فروغ می‌تواند بیان کننده حس بی‌کسی و درماندگی او شود: / آیا در این دیار کسی هست...../

"بعد از سال‌ها، هنوز پشتم می‌لرزد وقتی به آن زن تنهای تنها رها شده در غربت آن روزها فکر می‌کنم. بی‌هیچ یار و یآوری همراه با وحشت بی‌خبری از پسرش، پسری که حواس‌پرت بود و دل‌پره‌ی دائم داشت."^۴

هرچه فکر می‌کند می‌بیند نمی‌تواند سر نخ‌ی از مسیح به دست بیاورد که بتواند دنبالش بگردد. دوستش دامی‌یار، چندباری آمده بود خانه‌شان. "دو سه سالی از مسیح بزرگ‌تر و بچه‌ی خوبی بود. اهل اروپای شرقی، یوگسلاوی شاید. دامی‌یار هم، باباش از یک طرف رفته بود، مامانش از یک طرف دیگر. او هم کلاس یازده دبیرستان را ول کرده بود و در کارخانه‌ی سنگ‌بری کار می‌کرد اما بعد از مدتی از کارخانه آمد بیرون و فرمول احتمالات می‌نوشت تا کازینو را شکست دهد."^۵

در این اوضاع و احوال روحی است که شهاب سنگ به کمکش می‌آید. در سیر و سلوک با اوست که درمی‌یابد "طفل را حضور مادرانه وصل می‌کند به هستی. غریزه‌ی

۴ - همان. ص ۲۲

۵ - همان. ص ۲۲

۱ - همان. ص ۶

۲ - همان. ص ۷

۳ - همان. ص ۲۱

مادرانه‌ای که با کینه و بغض و خودخوری، مخدوش نشده باشد. حضوری پاک و بی‌غش. حضور مادرانه یعنی از همان وقت شیر دادن به نوزاد و بعد دوران کودکی و بازی و قصه و لالایی،^۱

در این وضع روحی ویران از ناپدید شدن مسیح، یک روز که با پناهنده‌های فلک‌زده، در اتاق انتظار دکتری نشسته بوده تا نوبت‌شان شود، جوانی از اتاق دکتر می‌آید بیرون. جوان، ایرانی است نگاه‌شان به هم گره می‌خورد. زمان می‌ایستد. و او صدای قلب خودش را می‌شنود. مدتی بعد از این دیدار، یک روز، وقتی رفته است به محل کارش تا گزارش کارش را بنویسد. همان جوان را می‌بیند در سالن غذاخوری که داشت قفسه سوار می‌کرد. هر دو جا می‌خورند از دیدن دوباره هم. او خشک‌اش می‌زند، می‌رود جلو و سلام می‌کند. اسمش مهدی است. "وقت ناهار به همکارم گفتم تعارف‌اش کنید بیاید ناهار. همکارم گفت آقا مهدی روزه‌ست. این طور که گفت، مهندس مکانیک و همه فن حریف بود. دو سال جبهه بوده، ترکش خمپاره تو تنش بود و برادرش شهید شده بود. همکارم این کار را برایش درست کرده بود که تجربه‌ی کار کانادایی حساب شود. مسیروش به من می‌خورد قرار شد بعد از کار، من برسانمش. تا نشستیم تو ماشین، من دیگر قلبم در دهانم بود. گفتم آشنایی انگار... مهدی تا نشست تو ماشین، اول جلوی خودش را گرفت اما نتوانست، بی‌اختیار گفت داداشم داداشم... و اشک‌هایش آمد پایین. بعد من گفتم پسرم و اشکم سرازیر شد. همه‌ی راه بی‌صدا گریه کردیم تا رسیدیم. گفتم پسرم گذاشته رفته، هیچ خبری ازش نیست. گفتم چه و چه‌ها..."^۲

این ساختار قصه در قصه، همراه با بیت‌ها و ترانه‌هایی که در فاصله‌ی بین حرف‌ها و حس و حال‌ها و خُرده روایت‌ها آمده، گام به گام روایت اصلی را به جلو می‌برند تا از روای زن در این رمان، مادر، خواهر، دوست، معشوقی بسازد که در همبستر شدن با مهدی که توانایی خوابیدن با زن را ندارد از تن‌اش برای شفای او مایه بگذارد و با این کار معنایی تازه از هم‌خوابگی دو تن بیافریند. و در ارتباط با جهان شهاب سنگ و همسرش لهالونا یا کاما یا درخت تناور،

گذشته‌ای را که در ارتباط با پسرش مسیح از دست رفته بود، ببیند و خاطره‌های کودکی‌اش را که از مادر بزرگ و مادر و خاله و دایی‌هایش داشت بیابد بیاورد.

راوی رمان مقامات متن بعد از درآمیختن با دردهای مهاجران و تبعید شده‌ها و آشنایی با رنج تاریخی بومیان کانادایی که با حضور شهاب سنگ به حقیقت گوشه‌ای از زندگی آن‌ها فهم پیدا کرده است و دیدن انسان‌های آسیب دیده‌ای چون مهدی و ممدو یا کاکلی، با زخمهای روحش از ندیده گرفتن کودکی مسیح و حس‌های کودکی او کنار می‌آید.

صحنه‌ی پایان رمان تصویر شادی است از خانواده کوچک او، با حضور نوزاد نیکول و دامی یار، دوست مسیح، و بازگشت مسیح و مشغول بودن مسیح و شهاب سنگ به بازی ورق، که دارند شادی کوچک و ساده‌شان را جشن می‌گیرند. "خانه‌ی ما شلوغ و پر رفت و آمد شده بود، خانم سوهی و راشل و دامی‌یار و شهاب سنگ، در رفت و آمد بودند. مسیح نقل شهاب سنگ را از من شنیده بود که چه طور در مقابل رئیس رئوسا، ما و پناهندگان را حمایت می‌کرد اما خودش را ندیده بود. مسیح و شهاب سنگ هم به سرعت نور جذب فضای همدیگر شدند. شهاب سنگ برای مسیح، مثل رئیس قبیله بود که از تو فیلم‌ها آمده بود به خانه‌ی ما. رئیس قبیله‌ای که فرمول‌نویسی و حساب کتاب احتمالاتش را به چالش می‌کشید. گوشه‌ی میز ناهارخوری را مثل میز کازینو درست کرده بود و مثل کارمند حرفه‌ای کازینو قیافه می‌گرفت و به مسیح ورق می‌داد، گاه دعوایشان می‌شد، گاه صدای قاه قاه خنده‌شان را می‌شنیدم."^۳

این چند نکته روشن را نیز درباره این کار بیاورم: "مقامات متن" رمانی به مفهوم دقیق رئالیستی است. پای‌بندی به واقعیت و ثبت دقیق وقایع در جاهایی برای نمونه در شرح مستند جنایاتی که تا چند دهه پیش بر بومیان کانادایی می‌رفت و در کمتر جایی از آن‌ها سخن رفته، در رمان زبانی گزارشی و مستند پیدا می‌کند تا بتواند فاجعه را همان طور که هست و رویداده‌شان دهد. راوی در بیان احساسات

۲ - ص ۵۸

۱ - همان، ص ۲۴

۲ - همان، ص ۲۷

بومیان، یا از بیماری مسیح پسرش، به دنیای مادرانه و معصومیت‌های آسیب دیده در این جهان و از مهدی و دردها و جان مهربانش به شفابخشی وجود زن و از درماندگی و ویرانی ممدو یا کاکلی از آسیب‌های زندان، به قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ در زندان‌های جمهوری اسلامی.

باقی می‌ماند یک دست مریزاد به خانم مرضیه ستوده و تمام.

۶ مارس ۲۰۲۴

اوترخت

زنی که هست و ما در رمان با هستی او آشنا می‌شویم بسیار شجاع است. وجود او چون یک زن در بیشتر حالات‌اش، به ویژه وقتی از عشق و تمناهای تن و فکرهای برخاسته از این نیازهای حرف می‌زند بسیار شجاع است و از این زن، وجود متکثری می‌سازد که زن‌های بسیاری را با احساس‌های گوناگون برانگیخته شده از عشق در وجودشان چون حسادت و میل به تن‌خواهی و حس‌های دیگر شامل می‌شود. برای نمونه وقتی عاشق بهرام می‌شود، "شب‌ها قبل از خواب، این واقعیت را که بهرام هنوز از همسرش جدا نشده و آن دخترک که بهرام بابایش است، نمی‌توانستم راحت بیندازم پس کله‌ام. اما روز بعد عصری که در محل کارم منتظرم ایستاده بود، تا های نفس‌اش بهم می‌خورد و چشمم می‌افتاد به سبیل خوش‌ترکیب‌اش پشت آن لبخند محزون دکتر ژیاگویی، واقعیت‌ها رنگ می‌باختند."^۱ و در ارتباط با مهدی می‌گوید "روزهای اول، وقتی مهدی از وضعیت و شرایط خانواده‌اش گفت و اجبار برای وصلت با زن برادر شهیدش، من پر از خشم شدم و بی‌زاری از مذهب و ناموس خانواده و دنباله‌هایش. اما رفته‌رفته هر چه به مهدی نزدیک می‌شدم تمام وجودم می‌خواست او را برای خودم محکم نگه دارم، برای همیشه."^۲

همین درست دیدن‌ها و نگاه کردن‌های روشن به خود و افشای شجاعانه نهفته‌های درون روحش، راوی ماجراهای این رمان را به آن سمت می‌کشاند که در عشقبازی با مهدی به دریافت تازه‌ای از آن برسد. انگار مهدی بخش آسیب دیده‌ای از وجود مسیح است که نیاز به ناز و نوازش‌های او داشته. در این رمان معنای تبعید نیز تنها در دردهای دور از وطن تبعیدی و تبعیض‌هایی که بر سرش آوار شده محدود نمی‌شود و تلاش و پیوستن تبعیدی‌ها به جهان را نیز با خود حمل می‌کند.

از نکته‌های قابل توجه دیگر در این رمان تاخیر در بیان معنای نشانه‌هاست. مثل فکر کردن و اشاره به تبعیض‌های ناعادلانه در قوانین دولت کانادا در ارتباط با مهاجران و تبعیدیان، که به شهاب سنگ می‌رسد و تاریخ خونین

۲ - همان. ص ۳۲

۱ - همان. ص ۱۷

نسیم خاکسار

شعر فروغ، شعر زندگی و اندیشیدن^۱

شعرهای فروغ فرخ زاد را از جنبه‌های گوناگون می‌توان بررسی کرد. برای مثال چگونگی رشد و تکامل او را چون یک شاعر از نخستین کتابش به نام "اسیر" تا آخرین مجموعه شعر او به نام "تولد دیگر" و شعرهای اندک او بعد از انتشار این کتاب. در این بررسی می‌توان به دریافتهای تازه او از شعر، ساختمان شعر و در نهایت به شناخت عمیق او به کلمه پرداخت. می‌توان دید چگونه فروغ برای نمونه، از خلق شعرهایی از این دست: "رفتم، مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود/ عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما/ از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح/ بیرون فتاده بود به یکباره رازما/^۲ دور می‌شود، تا به این زبان برسد" و چهره‌ای شگفت/ از آنسوی دریچه به من گفت/ حق با کسی است که می‌بیند/^۳

در همین دو نمونه کوتاه که تاکید من بیشتر روی برخورد شاعر با واژه در شعر است، می‌توان به عمق رشد و تکامل فروغ پی‌برد. در نخستین نمونه، واژه‌ها فقط به این دلیل می‌آیند که اندوهی بسیار سطحی، آن هم در نظمی سنتی در شعر بنمایانند. "من" شاعر در فعل "رفتم" معنایی عام

دارد و تهی است از شخصیت فردی. بی‌چهره است. شعر حتی در گفتگو با خود و جهان، چندان به عمق نمی‌رود. نه دنیای شاعر چندان وسیع و بیکرانه است و نه کلمات می‌توانند مدد رسان او به دنیای دیگر باشند. کلمات، حتی استقلال و شخصیت ندارند. "پرده"، "خموشی"، "ظلمت"، "نور صبح" و "عشق و نیاز" که هرکدام به تنهایی می‌توانند جهانی از ارتباط با طبیعت و انسان خلق کنند، در شعر نخستین فقط چون سایه‌هایی بیمار می‌آیند که بگویند عشق من و تو، برای مثال، بی‌خود و بیهوده بوده و بهتر بود که فراموش شود و یا یکی‌مان بگذارد و برود. همین.

اما نمونه دوم بطور کامل متفاوت است از نمونه نخست. هر حرف و هر واژه در این شعر با شخصیتی مستقل و توانا برابر تو می‌ایستد. کلمات ستیزه‌گرند. از خود بیرون آمده و اشارت کنان به جهانی آن سوی خودشان. حتی حرف "و" در نخستین شعر و در همان آغاز شعر، شخصیت مستقل خودش را دارد. "و چهره‌ی شگفت"، با این "واو" در همان آغاز سطر، گویی شاعر یا آن "من" پشت دریچه، ساعت‌ها پیش از آن داشت با کسی حرف می‌زد. "و" می‌تواند، لحظه‌ی تامل و شروع حرف زدن اوئی باشد که مخاطب شاعر بوده و اکنون بعد از شنیدن حرفهای شاعر نوبت اوست که چیزی بگوید. و، می‌تواند نشان تداوم خیال و تفکر و درد "آن من" هم باشد که ساعت‌ها پای دریچه ایستاده و یکباره به زبان آمده تا بگوید: و چهره‌ی شگفت/ از آنسوی دریچه به من گفت/ حق با کسی است که می‌بیند/

با این سطرهای شعر دیگر نمی‌توان مثل آن سطرها در شعر نخستین برخورد کرد. چهره؟ از خودمان می‌پرسیم. "شگفت؟" و باز می‌پرسیم. گرچه حالا کمی چهره با اطلاق شگفتی به آن، برایمان کمی روشن‌تر شده است، اما هنوز مانده‌ایم که او یا آن چهره‌ی شگفت کیست. چهره‌ای که آنسوی دریچه است. "دریچه؟" چرا دریچه؟ پس "من" باید سوی دیگر دریچه باشد. یکی بیرون و یکی درون. یکی توی چهار دیواری است و دیگری بیرون از چهار دیواری و تنها

^۲ - مجموعه اشعار فروغ. فروغ فرخزاد. انتشارات نوید. آلمان. زاربروکن. سال انتشار ۱۳۶۸ (آوریل ۱۹۸۹). از کتاب شعر اسیر. گریز و درد.

ص ۴۲

^۳ - همان، از کتاب تولدی دیگر، دیدار در شب. ص ۳۴۴

^۱ - این متن اولین بار سال ۱۹۹۱ در فصلنامه ادبی فروغ در لس آنجلس به مسئولیت مهرانوش مزارعی منتشر و چند سال بعد در شب بزرگداشت فروغ فرخزاد در مونیخ خوانده شد..

این یک برداشت از، یا پیوند با، یک جنبه از شعر فروغ است. می‌توان با تکیه بر "من" در شعرها و زن بودن این من، چهره و پدیداری زن را در شعرهای او از اولین کتاب تا آخرین کتاب شعر او دنبال کرد. زنی از سرزمین‌مان. این راه دیگری است برای رسیدن به جهان شعر فروغ.

زن نخستین شعرهای او، زنی است هنوز خام و بی‌تجربه و با دنیایی بسیار محدود. ارتباط او با جهان و با مفاهیم زندگی و مسئله زن و انسان بسیار ساده و سطحی است.

در این جنبه از بررسی، دیگر روی عنصر زیبایی شناختی در شعر او اشاره نمی‌کنم. تاکید بیشتر متن روی چگونگی یعنی کیفیت ارتباط یک انسان با مسئله خود و محیط پیرامونش و در کل با جهان و انسان است. آن هم انسان زن و به ویژه در وجهی پرسشی. فروغ درباره این دوره از زندگی‌اش می‌گوید: "به هر حال یک وقتی شعر می‌گفتم. همینطور غریزی در من می‌جوشید. روزی دو سه تا، توی آشپزخانه. پشت چرخ خیاطی." و در ادامه می‌گوید "من هنوز ساخته نشده بودم. زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم. توی محیط کوچک و تنگی بودم که اسمش را می‌گذاریم زندگی خانوادگی. بعد یک مرتبه از تمام آن حرف‌ها خالی شدم. محیط خودم را عوض کردم. یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد. "دیوار" و "عصیان" در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو مرحله زندگی است. آخرین نفس‌زدن‌های پیش از یک نوع رهایی است. در جوانی احساسات ریشه‌های سستی دارند. فقط جذب‌شان بیشتر است. اگر بعداً به وسیله فکر رهبری نشوند. و یا نتیجه تفکر نباشند، خشک می‌شوند و تمام می‌شوند. من به دنیای اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم. آن را کشف کردم."^۱

با تعریفی که فروغ از این دوره از زندگی خود می‌دهد می‌توان گفت زن در شعر فروغ در مجموعه شعرهای دیوار و اسیر هنوز ساخته نشده بود. به زبان خودش، شاعر هنوز نیاموخته بود که چگونه باید به دنیا نگاه کند. زن در شعر او بیرون از خانه‌اش جایی را نمی‌بیند. معلوم نیست آیا در جایی که او زندگی می‌کند برای مثال حلبی آبادی هم

ارتباط آن‌ها با هم از طریق همین دریچه میسر می‌شود. دریچه روزنی است برای من این سوی دریچه که از راه آن بتواند بیرون را ببیند، تا اوایی که بیرون از دریچه ایستاده است به او بگوید: حق با کسی است که می‌بیند.

چهره‌ی آنسوی دریچه بسیار به خود متکی است. چرا؟ چون حرفی برای گفتن دارد. می‌گوید: حق با کسی است که می‌بیند.

پس این من که در این سوی دریچه ساعت‌ها ایستاده بود، در انتظار او بود. در انتظار اوایی بود که بیاید و در ادامه تفکرات و تأملات این من، به او بگوید حق با کسی است که می‌بیند.

شاعر در جای دیگری از همین شعر می‌گوید: "حق با شماست/ من هیچگاه پس از مرگم/ جرات نکرده‌ام که در آینه بنگرم." و باز: "آیا در این دیار کسی هست که هنوز از آشنا شدن با چهره فنا شده‌ی خویش/ وحشت نداشته باشد/

در این تکرار به گونه‌ای دیگر و از زاویه‌ی دیگر است که پنجره نمادی از آینه به خود می‌گیرد. اکنون گویی شاعر از همان آغاز روبروی آینه ایستاده بود و آینه پنجره‌ای بود که در آن به خودش نگاه می‌کرد. یا پنجره در پرواز خیال و اندیشه در هم بافته‌ی شاعر آینه‌ای شد که او توانست خودش را یا چهره وجودی خودش را در آن ببیند. وقتی شعر را تا پایان می‌خوانیم به این نظر می‌رسیم که گویا تمام بند بند بعدی شعر، باز شدن و باز کردن معنای همان یکی دو سطر نخستین است.

دیدن. چگونه دیدن. چرایی حضور اوایی که در درون است و اوایی که در بیرون. اوایی که در آینه نگاه می‌کند و اوای در آینه. این همه را شاعر به تأمل و مکث نشسته است تا تاریخ سرزمینش را در این دیدار ناگهانی که برای او رخ داده، دور بزند و زمانه‌ای را که در آن زیست دارد و تکه تکه از هستی پاره پاره خود را پیدا کند. آنگاه پس از یافتن‌شان، به هم نزدیک‌شان سازد و آن هستی یا وجود را که گم و پنهان بوده آشکار کند. آن هستی که همه عامل‌های عینی و ذهنی در شکل دادن به آن سهیم بوده‌اند.

^۱ - از مصاحبه‌ی فروغ با م. آزاد. منبع. اینترنت.

خاکی ما، زمین مادر، چون می‌خواهد پر شود از قطره‌های کوچک باران.

چرا؟

می‌پرسم؟

که برویاند، که متولد کند، که نشان دهد آغوشی گشاده دارد. سخی است. بخشنده است و این همه، در واقع، دفاع از ابعاد عظیم انسانی است که زن است. در کنار این زن، می‌توان زانو زد. می‌توان گریست. می‌توان به حرفهای او گوش داد. به او عشق ورزید و در پیامهای نوید بخش‌اش فردای روشن را دید.

این‌ها همه شامل نگاه و نظرهایی است که می‌توان از شعرهای فروغ داشت. در این نگاه و نظرها، نگاه دیگری هم است که من دوست دارم به آن تاکید و توجهی بیشتر داشته باشم. تنها به همین یک دلیل که کمتر درباره این جنبه از شعرهای فروغ سخن رفته است. و این حضور مسائل اجتماعی و احساس مسئولیت شاعر در برابر آنها در شعرهای اوست.

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم

من به نومییدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟^۳

فروغ در این شعر دیگر نه تنها حنجره یک زن، بلکه حنجره انسانی است که در جامعه‌ای اسیر ستم و سانسور، وزش ظلمت را فریاد می‌زند. همچنان که بعدها در شعرهای دیگرش مرور خواهیم کرد زبان شعری فروغ برای فریاد زدن این وزش ظلمت و نفوذ در آن و نشان دادن ابعاد این تاریکی شوم یا بیداد مسلط تنها به استعاره قناعت نمی‌کند و صریح‌تر و عریان‌تر چهره ظلمت را نشان می‌دهد.

در دیدگان آینه‌ها گویی

حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس می‌گشت

هست یا نه؟ چهره‌هایی که مشغول کارند، اما بر لبه‌ایشان هزاران فریاد خفته است. آیا در کوچه و خیابانی که او می‌گذرد، فقر بیداد می‌کند یا نه؟ فریادی از سر خشم کشیده می‌شود یا نه؟ بانگ شبگردی و یا سوت پاسبانی شنیده می‌شود یا نه؟ هیچکدام از این‌ها را زن شعرهای نخستین او نمی‌توانست ببیند. اما این ندیدن، چیزی نیست که بشود به سادگی از آن گذشت. یعنی نمی‌توان گفت مهم نیست چون شاعر فقط می‌خواهد حس‌های زنانه‌ی خودش را بنویسد. این ندیدن باعث می‌شود زن شعر او در دیدن و شناختن جهان خودش هم به عنوان یک زن، نانون بماند. برای مثال در همین کتاب در شعری می‌سراید:

من به مردی وفا نمودم و او / پشت پا زد به عشق. امیدم / هرچه دادم به او حلالش باد / غیر از آن دل که مفت بخشیدم /^۱

اگر همین شعر را با شعر دیگری از فروغ که در تولدی دیگر سروده مقایسه کنیم، می‌توان به راز دیدن، راز درست دیدن جهان و قرار گرفتن در دنیا و درآمیختن با روابط اجتماعی و پدیده‌های زندگی پی برد:

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم / بگذار پر شوم / از قطره‌های کوچک باران / از قلب‌های رشد نکرده / از حجم کودکان به دنیا نیامده / بگذار پر شوم / شاید که عشق من / گهواره تولد عیسای دیگری باشد.^۲

چهره یا من اصلی هر دو شعر، زن است. موضوع هر دو شعر، اگر بخواهیم تعریفی ساده از آن بدهیم گرد حس‌های شکفته یک زن در پیوند با عشق و ناتوانی در رسیدن به آن دور می‌زند. اما معنای عشق در شعر نخستین در سطح می‌ماند، ولی در شعر دوم نه تنها به عمق می‌رود، بلکه به کشف معنایی وسیع از آن در جهان و وجود انسانی نایل می‌شود. زن شعر او در شعر دوم، از رابطه دو انسان و از عشق، تمنای چیزی بزرگتر و والاتر را دارد. او از حجم کودکان به دنیا نیامده سخن می‌گوید و در این هجوم به واقعیت، زن شعر او از جنبه وجودی، خود تاریخ می‌شود، تاریخ و پیش از تاریخ، و بزرگتر از آن، زمین می‌شود. زمین

^۳ - همان. باد ما را خواهد برد. از کتاب تولدی دیگر. ص ۲۹۱

^۱ - مجموعه اشعار فروغ. چاپ آلمان. ص ۵۹

^۲ - همان. دیوارهای مرز. از کتاب تولدی دیگر.

و بر فراز سر دلکان پست

و چهره وقیح فواحش

یک هاله مقدس نورانی

مانند چتر مشتعلی می سوخت.^۱

فروغ در شعرهایی دیگر، در صراحت دادن به حرفش بیشتر

پیش می رود. اگر تصویر بیدادگران حاکم هنوز با مایه‌ای

نمادین در این شعر ظاهر شده، ولی خشم و خروش شعری

فروغ آن چنان رساست که خواننده در ادراک آن چه او

می خواهد بگوید با مشکلی روبرو نمی شود. صدای اعتراضی

او بتدریج پیچ و خم استعاره و نماد را به یک سو می نهد و

در شعر "به علی گفت مادرش روزی" بازتابی روشن می یابد.

دنیایی که هروقت خداهش

تو کوچه هاش پا می ذاره

یه دسه خاله خانجی از عقب سرش

یه دسه قداره کش از جلوش می آد

دنیایی که هر جا میری

صدای رادیوش می آد

می برتش می برتش، از توی این همبونه کرم و کثافت

و مرض^۲

یا "در مرز پرگهر" که به طور کامل پرده را یکسو می زند و

صریح و عریان می گوید:

من در میان توده سازنده‌ای قدم به عرصه هستی

نهادهام

که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید و باز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیایی اش

از جانب شمال، به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده ست.

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش

از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی

قوی هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

آن هم فرشته‌ای از خاک و گل سرشته

به تبلیغ طرح‌های سکون و سکوت مشغولند.^۳

فروغ در یکی از شعرهای آخرش به نام "بعد از تو" بطور

مستقیم از تسلط یک دیکتاتوری نظامی در جامعه ستم

دیده ما که بیرحمانه موجودیت انسانی در آن مسخ کرده

است سخن می گوید:

بعد از تو ما صدای زجره‌ها را کشتیم

و به صدای زنگ، که از روی حرفهای الفبا برمی خاست

و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی دل بستیم.

و در ادامه همین شعر با اشاره به این که چگونه همین

دیکتاتوری نظامی یاد و خاطره‌های انقلابی مردم را نابود و

محو کرده و می کند فریاد می زند:

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را

با تکه‌های سرب و یا قطره‌های منفجر شده خون

از گیجگاه‌های گچ گرفته دیوارهای کوچه زدودیم.^۴

فروغ در این سطرها با اشاره به حرکت حکومت پلیس شاه

بعد از کودتای مرداد ۳۲، در پاک کردن شعارهای مردم

روی دیوارها، چنان پر شور و اجتماعی از زخمهای آن سالها

می سراید که زبان و نگاه او زبان و نگاه پابلو نرودا، شاعر

انقلابی شیلی، را در شعرهایش برای اسپانیای لگدمال شده

و خونین، زیر چکمه‌های فرانکو و ارتشش به یاد می آورد.

نگاه اجتماعی و احساس تعهد اجتماعی فروغ فرخزاد در

شعرهای تولدی دیگر، اما همیشه یکی نیست. گاه بانگ و

اندوه او، صدای یک روشنفکر خسته و عصبانی را در خود

دارد. در این خشم سرائیها گاه نگاهش به مردم با نوعی

سرزنش و نفرین همراه است و به گونه‌ی تهاجم و عصبانیت

همان روشنفکرانی جدا از واقعیت زندگی مردم را به یاد ما

می آورد که خود بارها در شعرهای کتاب "تولد دیگر" با

تصویرهایی چون "این خمیدگان لاغر افیونی" و "پیدادگانی

که صبورانه بر نيزه‌های چوبی خود تکیه کرده‌اند" یا

روشنفکرانی که انبوه بی تحرک شان را "مرداب های الکل

و آن بخارهای گس مسموم" پر کرده، از آنها انتقاد می کند.

برای مثال در شعر آیه‌های زمینی ببینید چگونه با قهر از

^۳ - همان. ای مرز پر گهر. ص ۳۷۴

^۴ - همان. بعد از تو. ص ۴۱۳

^۱ - همان. آیه‌های زمینی. ص ۳۳۸

^۲ - همان. به علی گفت مادرش روزی. ص ۳۶۸

پویا. در این شعر، دیگر پپسی نوشیدن و رفتن مردم به باغ ملی و سینمای فردین، نه نشانه‌هایی از ابتذال زندگی آنها، بلکه تصویرهایی از عشق‌های ساده آنهاست. حتی مردم محله کشتارگاه هم که آب حوض‌شان هم خونی است، از آرزوهایی بسیار بزرگ و بشری برخوردارند. هرچند تصویری که از آب حوض آنها می‌دهد، در نگاه آدمی جدا از مردم می‌تواند تصویری چرکین و زنده از وضعیت زندگی آنها باشد. در نگاه فروغ همین مردم هرچند مواهب ساده زندگی از آنها دریغ شده، اما آرزوی آزاد زیستن و عشق را شناختن و برابری و عدالت را چون میراثی عزیز پاس داشتن، هنوز در نهانجای وجودشان چون شعله‌ای گرما بخش می‌سوزد.

با چنین درکی از شعرهای فروغ اکنون بهتر می‌توان اندوه عمیق او را دریافت، وقتی فریاد می‌زند: چرا توقف کنم. چرا؟ فروغ، خواهر خوب ما، شاعر بزرگ میهن‌مان، یا در خطاب م. امید به او، این پریدخت شعر آدمیزدان، همیشه زنده است. او بدانگونه که در شعرهایش گفته بود، جایی در "شر باران" یا میان "پیچ پیچ گل‌های اطلسی" خودش را قایم کرده است تا وقتی "نان قسمت می‌شود" و "پپسی قسمت می‌شود" و "شربت سایه سرفه قسمت می‌شود" و "هرچه که باد کرده است قسمت می‌شود" بیرون بیاید و بگوید: دیدید گفتیم. و ما او را مثل همان وقتها سوار بر چهار چرخه یحیی می‌بینیم که، میدان مجیدیه را دور می‌زند و می‌خواند:

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یک ستاره قرمز دیده‌ام
و پلک چشمم می‌پرد.
و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند
کور شوم اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره قرمز را
وقتی که خواب نبودم، دیده‌ام^۱
آوریل ۱۹۸۹

مردم حرف می‌زند و یا متعادل تر چگونه با قهری خواهرانه آن‌ها را ملامت می‌کند.
اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانین کوچک را می‌دید
که ایستاده‌اند
و خیره گشته‌اند
به ریش مداوم فواره‌های آب.

او هرچند در این شعر از مردم دلگیر است و با قهری، بگویم خواهرانه، آن‌ها را جانین کوچک می‌نامد، اما در کلیت، گرایش آنها را نیز به سوی نیکی و راستی می‌بیند. چون بلافاصله می‌گوید به آب نگاه می‌کنند. آب که ذات پاکی است. زلال و روشن و جاری است. این اشاره‌ای است به زندگی، آن زندگی که دوست داشتنی است، نه آن زندگی که آلوده به پذیرش زور و تسلیم در برابر بدی است. بل آن جاری دوست داشتنی شکوهمندی که از اعماق تاریخ به دریای اکنون می‌ریزد تا انسان با آن و در آن به آفرینش هرآن چه که زیباترین است دست یازد. این باور به مردم که در این شعر جنبه‌ای پنهان دارد، در نگاه و احساسی دیگر در شعری دیگر آشکارتر می‌شود. در این آشکاری است که فروغ به تعهدی والاتر نسبت به مردم در شعر می‌رسد و این همان نگاه دیگری از او به تعهد اجتماعی در شعر است. برای مثال نگاه کنید به شعر "کسی که مثل هیچکس نیست". در این شعر، فروغ به هر آن چه که برای مردم دوست داشتنی و خوب است، مفهومی انسانی و بگذارید بگویم بسیار دوست داشتنی می‌بخشد. حتی سینمای فردین رفتن‌شان را هم دوست دارد. این یک امتیازی نیست که فروغ به آنها می‌دهد، نه! فروغ فرخزاد در همان کوچه‌های نکبت فقر، فقر نان و فقر فرهنگ، با آنها قدم می‌زند و خود را در آرزوهای ساده‌شان شریک می‌کند تا به آن چه که در رویای‌شان می‌گذرد، دست یابد. در این شعر، چهره فروغ، چهره انسانی است که نه تنها آگاه به واقعیت تلخ سرزمین اش است، بلکه چهره شاعری است که مکان حسی و عاطفی شعرش را در بستر رودی جاری و رو به آینده پیدا کرده است. شعری سیراب از شعور تاریخی

^۱ - همان. کسی که مثل هیچکس نیست. ص ۴۲۹

احمد خلفانی



ادبیات جدی و ادبیات عامه‌پسند - دو شیوه‌ی برخورد با واقعیت

در تاریخ ادبیات، معمولا ادبیات جدی، ادبیات عامه‌پسند و ادبیات سرگرمی را از هم جدا می‌کنند، هر چند مرزها سیال‌اند و گاهی می‌توان عناصری از این یکی را در آن دیگری دید. به عنوان مثال با ادبیات جدی نیز می‌توان سرگرم شد و یا در ادبیات عامه‌پسند و ادبیات سرگرمی هم می‌توان رگه‌هایی از حقایق تلخ و اعماق روح و روان انسان‌ها را دید. و با وجود همه این‌ها شاید بشود در موارد متعدد، ادبیات عامه‌پسند و ادبیات سرگرمی را یکی گرفت. یعنی ادبیات جدی را یک طرف، و ادبیات عامه‌پسند را طرف دیگر در نظر بگیریم، بدون آن‌که لزوما ادعا کنیم این دو به طور کامل و به شکلی واضح از هم جدا هستند.

پرسش این است که ارتباط این دو با واقعیت زندگی انسان‌ها چیست و در کدام طرف ایستاده‌اند؟

ما انسان‌ها معمولا در دو دنیای موازی زندگی می‌کنیم. دنیای واقعی و دنیای ذهنی. دنیای واقعی را برای ما ساخته‌اند و پیش روی ما گذاشته‌اند. دنیایی ساخته و پرداخته به‌وسیله قدرت، حکومت، قانون، سنت و عادت. اگر دنیای ذهنی و تخیلی را هم از ما بگیرند، به این معنی است که حکومت، حیطة قدرت خود را بر تمام عرصه‌ها، چه بیرون و چه درون، محکم کرده است. ادبیات عامه‌پسند معمولا ادامه مصرف واقعیت و ادامه روزمرگی در اذهان ماست، امتداد سیاست حاکم بر جامعه و واقعیت حاکم بر جامعه در شکلی دیگر. و وقتی ذهن‌مان را هم بسپاریم،

یعنی کار تمام است و ما خود را به تمامی به روزمرگی سپرده و در آن ادغام و ذوب شده‌ایم.

تا وقتی که ذهن ما در اختیار ماست، فقط نصف فاجعه اتفاق افتاده است. چرا که وقتی ما در تخیل‌مان بتوانیم دنیای دیگری بیافرینیم، مقدمه‌ای می‌شود برای پس زدن واقعیت و حتی برای تغییر آن.

ذهن بدون هنر و ادبیات جدی، دنیایی است که اگر هم تخیلی در آن باشد، ادامه واقعیت به شکلی دیگر و یا به همان شکل است. کسی که وابستگی بی‌کم و کاست به واقعیت دارد، ذهنش را نیز همواره با عناصر دنیای واقعی پر می‌کند، و هر گاه گوشه‌ای، جایی در ذهنش خالی می‌شود و رنج می‌بیند (و این البته به وفور اتفاق می‌افتد)، برای فرار از این خلاء، باز به سراغ همان واقعیتی می‌رود که باعث درد و رنج او شده است و خود را با همان پر می‌کند.

حکومت‌ها (حکومت‌های خودکامه که جای خود دارند) اگر بتوانند، رؤیاهامان را نیز جراحی می‌کنند. سرکوب و سانسور هنر و ادبیات، در حقیقت، جراحی رؤیاهای و آرزوها و تخیلات است، دست بردن در ذهن و جراحی ذهن است. ادبیات عامه‌پسند، از این نظر، معمولا هزینه‌ای برای هیچ حکومتی ندارد و قدرت‌های حاکمه، خود نیز مشوق و مبتکر چنین ادبیاتی هستند. می‌شود گفت که ادبیات عامه‌پسند، تنها جنبه سرگرم‌کننده دارد. این نوع ادبیات چیزی را به هم نمی‌زند، به اعماق نمی‌رود، از راه‌های همیشگی و روزمره می‌رود، و البته ادعا و توقعی هم جز سرگرم کردن ندارد. و این از تفاوت‌های عمده ادبیات عامه‌پسند و ادبیات جدی است.

شکی در این نیست که ادبیات عامه‌پسند و سرگرم‌کننده باعث شروع کتابخوانی در بسیاری افراد است. این را نمی‌توان از نظر دور داشت. ولی موضوع در اینجا چیز دیگری است.

اگر در ادبیات عامه‌پسند نیز رویاها، آرزوها و تخیلاتی هست (که بی‌شک هست) در بیشتر مواقع، ادامه و تکرار روزمرگی است در شکل و رنگی دیگر. چه بسا در همان شکل و همان رنگ.

وقتی با این معیار به سراغ ادبیات عامه‌پسند و ادبیات سرگرمی برویم، متوجه می‌شویم که این‌گونه ادبیات، بر

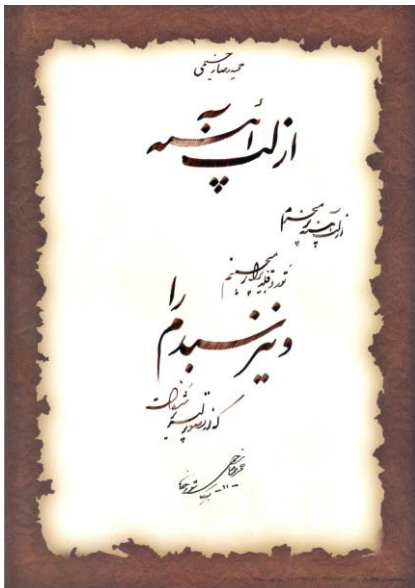
خلاف نوع جدی آن - که فراتر رفتن از سطوح و سر زدن به تاریکی‌ها، و به این دلیل در موارد بسیاری البته دشوارخوان است - بازی در سطوح است، ادامه سطوح است در زبان. ادامه زبانِ سطوح است. نشان دادن سطوح و ظواهر است به شکل دیگر. تکرار بی‌کم و کاستِ واقعیت و روزمرگی در ذهن.

نگاه ما به جهان، به زندگی خودمان، به وقایع و اتفاقات، در حالت عادی از یک زاویه صورت می‌گیرد و در سطح است، ولی ادبیات جدی، وقایع، سطوح و قواعد را به هم می‌زند، زبرور می‌کند و نگاه از زاویه‌های گوناگون را ممکن می‌سازد، زاویه‌هایی که نگاه دست‌آموز معمولاً قادر به دریافت آن‌ها نیست. ما جهان را با قواعدی می‌بینیم و می‌سنجیم که یاد گرفته‌ایم. وقتی آن قواعد و قوانین اشتباه باشند، نگاه ما هم نتیجه و دست‌پرورده همان اشتباه و دنباله آن خواهد بود. و از طرف دیگر، از آن جایی که ما مدت‌های زیادی، نسل اندر نسل، با آن قواعد زندگی کرده و خو گرفته‌ایم، آن‌ها در ما نشست کرده‌اند و در نتیجه طبیعی و درست و منطقی به نظر می‌رسند. ولی ادبیات باعث می‌شود که نگاه ما به جهان پیرامون، نه نگاه قاعده‌ها و مقررات و و عادت‌ها و ایدئولوژی، که نگاهی دیگر، عمیق‌تر و پیچیده‌تر باشد. نگاهی به گوشه‌ها و لایه‌های پنهان جامعه و هستی انسانی.

طبیعی است که هر چیزی به عادت‌های ما نزدیک‌تر باشد قابل فهم‌تر هم هست، و آن‌چه در حیطه عادت ننگند، از دایره فهم دور می‌شود. رمان‌ها و داستان‌های دشوار در حقیقت متونی هستند که از قلمرو عادت و روزمرگی فراتر رفته‌اند. برای این‌که خواننده معمولی و اثر ادبی به هم نزدیک شوند، می‌بایست یکی از این دو کار، یا هر دو با هم انجام شود: یا خواننده برای درک بیشتر چنین آثاری از عادت‌های ذهنی خود فراتر برود، یا این‌که آن آثار در سطح گنجایش همان عادت‌های ذهنی نگاشته شوند.

قابل فهم است که ما اگر بتوانیم با آن‌چه در ادبیات جدی اتفاق می‌افتد، هر قدر هم دشوار و خارج از عادت‌هامان، ارتباط برقرار کنیم، در آن صورت، آن اتفاق و یا اتفاقاتی شبیه آن، در ذهن خود ما هم به وقوع خواهد پیوست و دنیامان از آن به بعد فراخ‌تر از دنیای پیشین خواهد بود. و

این نیز یکی از تفاوت‌هایی است که بین ادبیات جدی و ادبیات عامه‌پسند می‌بینیم. اولی از دایره عادت دور می‌شود و دومی در همان دایره می‌ماند. این‌که یک فرد کدام را بخواند و از کدام دوری کند، بستگی به فهم و توقع و ذهن و ذهنیت او دارد. ولی واقعیت این است که برای درک بهتر زندگی و انسان‌ها، و حتی برای مشاهده و درک همان روزمرگی نیز، می‌بایست از دایره روزمرگی دور شد، و این‌جاست که ادبیات جدی به کمک‌مان می‌آید.



از لب آینه ،
بر میخیزم ،
تور و قلاب را
برمیچینم ،
و نیز سبدم را
که از تصویر ،
لیریز شده است ...

حمید دادپور



جویندگان زندگی در تابوت

نویسنده: ائل اوجا آتالی***

آخرین رمان نویسنده‌ی جمهوری آذربایجان (آذربایجان شمالی) خانم ال اوجا آتالی «در زندان حزب‌الله» نام دارد که این کتاب خود شامل چهار فصل می‌باشد.

فصل اول: «تراومای انقلاب»

فصل دوم: «سه وعده، سه خواسته»

فصل سوم: «سمفونی خونین»

فصل چهارم: «جویندگان زندگی در تابوت»

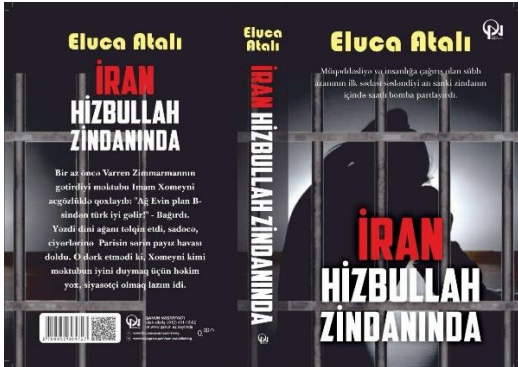
این رمان رویداد انقلاب اسلامی را به عنوان ایده‌ی معرفی می‌کند که توسط ایالات متحده‌ی آمریکا پروده شد و بدست امام آیت الله خمینی - که تحت امر کاخ سفید بود - به اجرا در آمد.*

امام (خمینی) بلافاصله بعد از انقلاب برای کنترل توده‌ی مردم دستور به برپایی چوبه‌های اعدام در اطراف اماکن عمومی همچون بازار، خیابان، دانشگاه، مدارس و حتی مقابل زایشگاهها داد. هدف وی از ایجاد سیستم ترس و وحشت تربیت و تابع کردن مردم بود.

قهرمان رمان دختر ده ساله‌ی بنام فاطمه کریمی است که در اولین سال انقلاب یکروز صبح زود وقتی که از خواب برخاسته و شاهد یورش مردمی میشود که از مسیری تنگ بطرف میدان شهر می‌دوند، کنجاو شده و بدنبال آنها راه می‌افتد.

صحنه‌ای که شاهد آنست، اولین تراومای زندگی‌ش میشود: پاسداران انقلاب مقابل چشمان مردم، در حال دار زدن انسانی هستند.

در نگاه اول، این همه برای دختر جوان یک نوع بازی و چشم‌بندی برای سرگرمی مردمی که در میدان جمع شده‌اند، به حساب می‌آید. فقط بعد از فهمیدن اصل قضیه لرزه بر اندام دختر جوان می‌افتد و ضربه‌ی روحی سختی بر او وارد می‌شود.



این حادثه، اعدام معلم اش علیرضا شگری افشار - که خواندن کتاب «ماهی سیاه کوچولوی» صمد بهرنگی را به او توصیه کرده بود- و همچنین بهرام افشاری را که کتابخانه‌ی شخصی خود را به کتابخانه عمومی بدل کرده بود، تداعی کرد. کتابهای کتابخانه‌ی بهرام افشاری با ریخته شدن در خیابان به آتش کشیده شده بودند.

دخترک همراه با پدرش به Zoomagaza* رفته و با خرید و نگاهداری ماهی‌های سیاه کوچولو سعی در عزیز نگاه داشتن خاطره‌ی معلم اش نموده بود.

فصل سوم رمان با نام «ارکستر خونین» زندگی پر مشقت فاطمه را در زندان ۴۸۰ نفری زنان شهر ارومیه به تصویر می‌کشد. مکانی که در آن همراه با شکنجه‌ها، اعدامهای دسته جمعی به وقوع می‌پیوندد.

در این فصل از کتاب سرنوشت صدها انسان آزاد اندیش و مستقل که با اتهامات واهی به بند کشیده شده‌اند، توصیف می‌شود.

روزهای چهارشنبه و یکشنبه مخصوص اعدامهای دسته جمعی است. صبحها بلافاصله بعد از صبح اسامی زندانیانی که عصر آنروز باید اعدام شوند، توسط خواهران زینب پاسدار خوانده می‌شود. بعد از اذان ظهر دختران

در بخش «جویندگان زندگی در تابوت» افکار ضد انقلابی بصورت حکایت نقل می شوند و مولف به شکلی ناگهانی خواننده را از قرن بیستم به دوران برده داری پرت کرده و به او نشان می دهد که خورشید نه فقط منبعی برای گرما بلکه بیشتر عاملی برای درک بهتر مسایل می باشد.

در این بخش از کتاب با خواندن تصویر صحنه ی اعدام قهرمان داستان فاطمه و پیام تلفنی از داخل زندان به پدرش که "چشم تان روشن، دخترتان با خونش گناهانش را شست"، می توان عذابی را که تمامی پدران و مادران اعدام شدگان بعد از شنیدن خبر اعدام عزیزانشان کشیده اند در سیمای پدر فاطمه الله کریم مشاهده کرد. به خاطر اینکه دخترش قبل از اعدام برای یک ساعت صیغه ی یک زندانبان شده است، از پدر تقاضا میکنند که برای چشم روشنی مقداری شیرینی به مبلغ پنجهزار تومان خریده و بین کارکنان زندان پخش کند.

در مقابل خواسته ی پدر برای تحویل جنازه ی دخترش، از طرف رئیس زندان مورد تمسخر قرار گرفته و تحقیر می شود.

کفار همچون انسانهای عادی به خاک سپرده نمی شوند. آنها در تاریکی شب در گورهای جمعی بی نام و نشان، بطور ناشناس و بدون کفن دفن میشوند. به خاک سپردن اعدام شدگان بدون کفن در گورستان خاوران یکی از اعمال غیر انسانی بعد از انقلاب محسوب می شود. طبق فرمان امام خمینی مهریه و شیربهای دختران اعدام شده نیز به والدین آنها پرداخت شود.

سرانجام الله کریم مومن وقتی از زندان به خانه برمی گردد، در گوشه ای می نشیند. وقتی صدای اذان ظهر شنیده میشود، برای اولین بار در عمرش اقدام به عبادت نمی کند. معلوم می شود که رژیم همراه با دخترش ایمان و اعتقادش را هم از او گرفته است.

با صدای اذان، اکواریوم ماهیهای سیاه (کوچولو) را به سینه اش فشرده و به طرف دریای پهناور روانه میشود.

می توان گفت که با رمان «در زندان حزب الله ایران» ائل اوجا آتالی، ماهیت خمینیسیم برای اولین بار به کمک تصاویر داستانی بدیعی به شکلی سیستماتیک روشن شده است.

جوان (توسط زندانبانان) صیغه شده و بعد از ازاله ی بکارت با اذان عصر آنها را بر بالای تپه ای که در نزدیکی زندان واقع شده جمع کرده و گلوله باران می کنند. دلیل ازاله ی بکارت دختران جوان، فتوای امام خمینی است. چون بر اساس آموزه های دینی دختران باکره بعد از مرگ به بهشت می روند، برای جلوگیری از بهشتی شدن این محبوسین، از آنها ازاله ی بکارت می شود. بعضی روزها بیشتر از چهار صد نفر را اعدام میکنند در حالیکه نود و نه درصد آنها هنوز دادگاهی نشده اند.



طبق توصیه ی آیت الله مکارم شیرازی به آیت الله خمینی، فتوای وی مبنی بر "اعدام کفار و مرتدین" برای از بین بردن دشمنان انقلاب و پاک کردن آنها از عرصه ی گیتی کافی بوده و دیگر احتیاج به آزار و اذیت اضافی آنها نمی باشد.

فرمان امام خمینی مبنی بر قتل عام دسته جمعی زندانبانان در تابستان سال ۱۳۶۷، بخش مهمی از کتاب را به خود اختصاص می دهد. اعدام بیش از دوازده هزار زندانی سیاسی در این بخش از کتاب با تصاویر و داستانهایی بدیعی نقل می شود.

در فصل «سه وعده و سه خواست» کتاب، مولف به تلاش ایالات متحده ی آمریکا برای یافتن فناتیک برای انقلاب اسلامی ایران و در بخش «مرده ای که امام از آن هراس داشت» به سرقت افکار امام خمینی توسط علی شریعتی به شکل مبسوطی پرداخته شده است. در همین بخش به طرح آیت الله برای باکو و رودرو شدن او در میدان آزادی باکو با لنین و دیالوگ کمونیست- فناتیک و نقشه ها و درگیری های آنها برای تسلط بر آذربایجان شمالی پرداخته شده است.

* نویسنده همانند خیلی های دیگر بر این باور است که انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به دستور و هدایت کاخ سفید انجام پذیرفته است.

این تئوری توطئه اگر چه از طرف بسیاری پذیرفته شده است، لکن سیر رویدادهای چهل و سه سال اخیر پوچ بودن اینگونه نظرات را بارها و به انحای مختلف ثابت کرده است. *** فروشگاه بزرگ برای فروش حیوانات کوچک خانگی و محصولات مرتبط با آنها.

***درباره نویسنده کتاب:

خانم ائل اوچا آتالی متولد ۱۹۶۶ در جمهوری آذربایجان است، او تحصیلات دانشگاهی خویش را در باکو به اتمام رسانده است. کتاب در " زندان حزب الله ایران " حاصل حدود ده سال فعالیت مستمر اوست. خانم آتالی جمعا مولف ۳۷ جلد کتاب میباشد. او ساکن شهر استکهلم در سوئد میباشد.

بتو فکر میکنم،
و به زیباییهای پنهانی که
برای روز مبادا،
نگهداشته ای!...

حمیدرضا رحیمی
www.hazi.com

س. سیفی



گشت و گذاری در هزلیات سعدی

گفته شد که در پاره‌ای از موارد، هزل سعدی به طنزی بالنده راه می‌یابد. حتا عارفان زمانه‌ی او نیز از شلاق خوردن چنین طنز گستاخانه‌ای سهم می‌بردند. در حکایتی منظوم از او، عارفی نقش می‌آفریند که به "کشتی‌گیری زورمند" دل می‌بازد. هرچند کشتی‌گیر از تسلیم به خواست مرد عارف سر باز می‌زند، ولی عارف سرآخر او را به تمکین از خویش متقاعد می‌کند. قهرمان این حکایت پس از کامجویی از مرد کشتی‌گیر، او را به عارفان دیگر نیز وامی‌گذارد تا همه از او کام بگیرند. سپس عین ماجرا را با پیرشان در میان می‌نهند و از او در خصوص چنین رفتاری نظر می‌خواهند. پیر هم جهت تأیید رفتار جنسی شاگردانش این تمثیل را به کار می‌گیرد:

گفت: در دین اهل درویزه / بیست پا را بس است یک موزه
در واقع پیر حکمی صادر می‌کند که وفق آن، بیست تن درویش و عارف هم می‌توانند به اشتراک از کفشی واحد استفاده به عمل آورند. با همین نگاه تمثیلی و طنزآمیز است که عارفان نیز نقشمایه‌هایی از همجنس‌گرایی را برای شاعر به اجرا می‌گذارند.

سعدی بر پایه‌ی آنچه که در این حکایت بازتاب می‌یابد، رفتارهایی از عارفان زمانه را به نقد می‌کشد. چون عارفان این حکایت، سیر و سلوک عارفانه را به دور می‌ریزند تا به گونه‌ای طبیعی نمونه‌ای غریزی از میل سرکوب شده‌ی خود را قدر بشناسند. چیزی که هرگز در جایی از آثار پیشینیان سابقه نداشته است.

تازه، بین عارفان رسم چنان بود که همگی به نقد رفتارهای ناصواب صوفیان بنشینند. صوفیان همیشه در شعرهای سعدی، مولوی، حافظ و عبید متهم شده‌اند که در خصوص شکمبارگی چیزی کم نمی‌گذارند. گرد آمدن در خانقاه‌ها شرایطی را آماده می‌کرد تا آنان در برآوردن جای خواب و نیاز خوراک خویش برای همیشه بیمه گردند.

اما سعدی از این دایره‌ی تنگ انتقاد به صوفیان نیز پا فراتر می‌گذارد و رفتارهای عارفان را می‌نکوهد. رفتارهایی هرچند ناپسند، ولی همگی در گفتار توجیه‌گرانه‌ی پیر داستان سعدی است که وجاهت می‌پذیرند. داستان یاد شده یکی شیرین‌ترین داستان‌های سعدی در هزلیات است که او ضمن روایت آن می‌سراید:

لب به لب بر نهاد و کام به کام / چون دو مغز اندرون یک
بادام

دست در گردن آورید به ذوق / جان حمدان (کیر) به لب
رسید ز شوق

ناگهان سر ز حکم بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون
برد

صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا به دسته درفش غایب شد
گفتنی است که این مثنوی عاشقانه، در زیبایی روایت خویش از پراوازه‌ترین مثنوی‌های عاشقانه‌ی زبان فارسی هم چیزی کم نمی‌آورد. با این تفاوت که در اینجا نقش معشوق را نه همای، منیژه، عذرا، شیرین و لیلی به پیش می‌برد بل که راوی شاعر، نقش‌آفرینی آن را به کشتی‌گیری تنومند از مردان وامی‌گذارد که او هم سرآخر همراه با ترفند عاشق همجنس‌باز یا همجنس‌گرای خویش به زانو درمی‌آید.

سعدی در جایی دیگر از هزلیات نیز برای نقد رفتارهای جنسی عارفان زمانه‌اش چیزی کم نمی‌گذارد. چنانکه می‌سراید:

پادشاهان خواب بر منظر کنند / عارفان بر پشت زیبامنظری
شیخ شیراز در داستان بلند دیگری از هزلیات نیز روایتی بر خلاف عرف عمومی با خواننده در میان می‌گذارد. در این جا دخترکی متمول اما زشت‌رو را به عقد جوانی درمی‌آورند. اما تنفر از دخترک شرایطی را برمی‌انگیزد تا جوان از آمیزش با او بپرهیزد. سپس جوان یاد شده موضوع را با پدر

دختر در میان می‌نهد تا شاید او به طلاق این زوج گردن بگذارد. اما نتیجه‌ی مثبتی به دست نمی‌آورد. مرد جوان نیز سپس حقه‌ی تجاوز نسبت به افراد خانواده‌ی زنش را در پیش می‌گیرد. چنانکه از خاله و عمه‌ی دخترک گرفته تا مادر، خواهر و برادرش همگی به دام تجاوز جنسی او گرفتار می‌شوند. سپس خبر را به پدر دختر می‌رسانند و او به ناچار به طلاق دخترش گردن می‌گذارد تا مبادا دامادش با خود او نیز بیامیزد.

این موضوع در فضایی از جامعه اتفاق می‌افتد که دین رسمی و حاکم، مادرزن و خواهرزن و حتا خاله‌ی عروس را از محارم داماد به شمار می‌آورد. به طبع در زمانه‌ی سعدی ساخت و پرداخت چنین داستانی جرأت می‌خواست. چراکه می‌توانست برای سعدی تکفیر روحانیان دین حاکم را در پی داشته باشد. سعدی ضمن توصیف صحنه‌هایی از همین داستان می‌گوید:

روی در رو و دست در گردن / ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
خانه خالی و دُنبه فربه دید / گربه برجست و سفره را بدرید
مادرش بی‌نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بر آسمان
برداشت ...

همخوانی‌هایی نیز بین نگاه سعدی و عبید به پدیده‌ی همجنس‌گرایی دیده می‌شود. چون هر دو شاعر پدیده‌ی همجنس‌گرایی را به زرتشتیان هم نسبت داده‌اند. سعدی می‌گوید:

زر به امرَد کسی دهد به گزاف / که نداند طریقت زرتشت
در همین سازه از طریقت زرتشت است که به ظاهر
زرتشتیان نقشمایه‌ای از مفعول و مأیون را به پیش می‌بردند
تا نقش فاعلی این ماجرای جنسی را به فردی مسلمان
واگذارند. انگار شاعران مسلمان قصد داشتند تا با همین
ترفند از جماعت زرتشتی انتقام بگیرند. مسلمانان نیز لابد
به خود می‌بالیدند که دارند نقشی از فاعلیت را در پدیده‌ی
همجنس‌گرایی به پیش می‌برند. ناگفته نماند که بین
مسلمانان همواره رسم بر آن بوده است تا رفتارهای ناپسند
و ضعف‌های خصلتی افراد جامعه‌ی خود را به پیروانی از
ادیان دیگر منتسب نمایند. عطار هم نمونه‌ای از همین باور

همگانی را با ما در میان می‌گذارد. چنانکه در مصیبت‌نامه می‌گوید:

فلسفه را شیوه‌ی زرتشت دان / فلسفی با شرع پشتاپشت
دان

در هزلیات سعدی، مجد همگر و ابونواس اهوازی هر دو متهم‌اند که در زمانه‌ی خویش هنجارهایی از همجنس-گرایی را به پیش می‌بردند. موضوعی که جدای از سعدی در نوشته‌های عبید نیز دیده می‌شود. سعدی سوای از این، مجد همگر را به بی‌دینی و لامذهبی نیز متهم می‌نماید:

همگر که به عمر خویش نکرده ست نماز / شک نیست که
همگر به امامی نرسد

سعدی در هزلیات خویش دو بار هم از تمثیل "میل در سرمه‌دان" سود می‌جوید. چنین اصطلاحی را پیش از این گروهی از فقیهان برای ثبوت فقهی امر زنا به کار گرفته بودند. حتا برای اثبات آن، روایتی از قدیسان شیعه را تکرار می‌کردند. بر اساس چنین روایتی است که شخصی زناکار به مجلس یکی از قدیسان شیعه روی می‌آورد تا از او برای توان عمل زنا‌ی خویش راهکاری بجوید. مرد زناکار موضوع را با قدیس یاد شده در میان می‌گذارد. اما قدیس صورتش را به سمت و سوی دیگر برمی‌گرداند و ماجرا را ناشنیده می‌انگارد. این رفتار چهار بار از سوی قدیس و شخص زناکار تکرار می‌شود. در نوبت چهارم قدیس می‌پرسد: به مثال میلی که وارد سرمه‌دان گردد؟ زناکار هم تأیید می‌کند: به مثال میلی که وارد سرمه‌دان شود.

بر اساس چنین روایتی است که می‌گویند شخص زناکار برای ثبوت گناهش به حتم باید به طور وضوح چهار بار بر عمل خویش گواهی دهد یا چهار نفر شاهد دیده‌هایشان را از این ماجرای جنسی با قاضی در میان بگذارند. شاعران زبان فارسی چنین موضوعی را دستمایه‌ای مناسب برای روایت‌های طنزآمیز خویش قرار داده‌اند. سعدی نیز در هزلیاتش دو بار از روایت آن سود می‌برد. چنانکه در جایی می‌سراید:

میل در سرمه‌دان چنان شد سخت / که بُن شمع در سر
لگنی

در جایی دیگر نیز آورده است:

تا شبی پای در دواجش کرد / میل در سرمه‌دان عاجش کرد

جدای از سعدی، عبید نیز از کاربرد تمثیل میل و سرمه‌دان غافل نمی‌ماند. اما قآنی نسبت به روایت چنین داستانی به شدت موضعی انتقادی می‌گیرد. چون گفته است:

چو میل سرمه که در سرمه‌دان کنند فرو / که را شهادتی ار هست او کند تقریر

این انتقاد قآنی از آنجا ناشی می‌شود که گفته‌اند شاهدان عمل زنا نیز باید به صراحت بر وارد کردن میل در سرمه‌دان گواهی بدهند. شهادتی نابخردانه و مغرضانه که به طبع بر مستند بودن آن می‌توان شک ورزید.

در دوره‌ی سعدی رسم چنان بود که واعظان و خطیبان مجلس، درس خود را با خطابه‌ای به زبان عربی آغاز کنند. چون زبان عربی زبانی رسمی در حوزه‌های زمانه به حساب می‌آمد. خطیبان در خطبه‌هایشان نخست یاد خداوند را لازم می‌شمردند و سپس به پیامبر اسلام و یارانش درود می‌فرستادند. راه و رسمی که تا زمانه‌ی ما همچنان به قوت و اعتبار خود باقی مانده است.

سعدی نیز تکرار چنین قالبی از وعظ و خطابه را لازم می‌شمرد. اما از آن برای فرآوری طنز یا هزلی مناسب سود می‌برد. برای نمونه در مجلس نخست از هزلیات خویش، بدون آنکه نام و نشانی از خداوند در کار باشد به طور مستقیم به سراغ شیطان می‌رود. چون شیطان واسطه و وسیله‌ای برای هر عمل جنسی شمرده می‌شد، او در این کار نیازی نمی‌بیند که پای خداوند را به میان بکشد. به همین دلیل هم به شوخی و تصنع بر شیطان لعنت می‌فرستد.

سعدی جدای از این، متن خطابه‌ی عربی‌اش را با نمونه‌هایی فراوان از واژه‌های فارسی نیز می‌آمیزد تا از خندانند مخاطب خویش چیزی فرونگذارد. برای نمونه در متن عربی همان مجلس اول، نمونه‌هایی از واژه‌های فارسی نیز یافت می‌شود. تیز، زنخدان، ترس، چنگ، چکچک، گهستان، کباب و مهتاب تنها بخش کوچکی از همین واژه‌های فارسی هستند که در این متن عربی به چشم می‌آید. بدون تردید کاربرد این واژه‌های فارسی در عبارت‌های عربی، بر فرآوری متنی طنزآمیز یاری می‌رساند.

جدای از این، بین واعظان و خطیبان رسم بر آن بود که موضوع بحث خود را به نقل قولی از عالمان و فقیهان پیشین مستند می‌کردند. سعدی چنین شیوه‌ای را نیز به سخره می‌گیرد. چنانکه او جهت استهزا و تمسخر، از این عالمان و فقیهان پیشین با نام‌هایی همانند ابوشعشع کُسجانی، ابو شلقلق سیستانی، ابودیوث الجرجانی، ابوالقره‌ی الخراسانی، ابوشخمه‌ی اللخستانی، ابوالحمیر القرستانی، ابوالرّرف البغستانی یاد می‌کند که سخن همگی به "استاد هذه- الصنعة و مفتی هذه الشنعة احمق بن قلتبان بن قوآد الزّانی عن ارادل الخلايق و احسّ النَّاس الی الوسواس الخناس علیهم اللعنة" مستند می‌گردد تا او بگوید که در روز جمعه جماع با گروه و جمعیت زنان از نزدیکی با کودکان و غلامان مناسب‌تر است.

اما در متن مجلس یاد شده هرگز چنین عمل نمی‌شود و چه‌بسا واعظ و راوی این مجلس، ضمن خطابه‌ی خویش انواع و اقسام عمل جنسی را جایز می‌شمارد.

بنا بر این سعدی وعظ و موعظه را بهانه می‌گذارد تا داغ دلش را از واعظان و فقیهان دین فروش زمانه بستاند. او سپس شکل کار و درونمایه‌ی سخنان این واعظان و فقیهان را به سخره می‌گیرد و با بهانه کردن رفتارهای جنسی غیر متعارف گروه‌هایی از عارفان، صوفیان، واعظان و فقیهان زمانه‌اش، ایشان را به ساحت هزل می‌کشاند تا با رفتارهای نامردمی آنان به تنش و چالش برخیزد.

در مجلس موعظه همچنین رسم بر آن است که واعظ دعاهایی را هم در حق مخاطبان خود به کار می‌گیرد. در همین دعاهاست که خداوند را فرامی‌خوانند تا او خواست همه‌ی مجلسیان را اجابت نماید. آنوقت مجلسیان نیز با گفتن "آمین" بر برآورده شدن دعای واعظ و مفتی صحه می‌گذارند. اما در دعاهای خطیب مجلس نخست از هزلیات سعدی، شیطان بر جایگاهی از خداوند می‌نشیند و خطیب از شیطان می‌خواهد تا او نیاز و خواست حاضران در مجلس را برآورد. چنانکه واعظ مجلس خطاب به همین شیطان یادآور می‌گردد: "لعینا! ایشان را از کون و کیر یکدیگر بر خورداری ده و از شوی و زن هم، طلاق و بی‌زاری بخش". سنت‌شکنی سعدی در بازتاب رفتارهای هرزه و وقیح فقیهان و واعظان، کار را به آنجا می‌رساند که او از مسخره

اجتماعی یا فلسفی است که در متن مجلس نخست سعدی، شیطان بیش از خداوند آسمان و جاهت اخلاقی می‌پذیرد تا در امر کام‌جویی انسان‌ها، تسهیلگری بیش‌تری به عمل آید. موضوع مجلس دوم هزلیات نیز چیزی از محتوای مجلس نخست آن کم نمی‌آورد. در این‌جا نیز توصیه می‌شود که مرد باید "از جماع بی‌انقطاع ایشان (زنان) بگریزد و گرد بارو و قلعه‌ی صبیان (کودکان) طوف کند". اما کسی از خطیب این مجلس می‌پرسد: "چه حکمت است که جماع از زاویه‌ی کودکان خوش‌تر است تا کوس زنان". او هم در پاسخ خویش یادآور می‌گردد: "ای بی‌چاره! ندانی آبی که در پای مناره در چاهی باشد، خوش‌تر از آبی ست که نزدیک منجلاب بود؟".

سعدی در مجلس سوم از مجلس‌های هزلیات، نقل قولی را از "صاحب‌السیف والفرس" پیش می‌کشد. انگار شناسه‌ای کامل از مردان را پیش روی خواننده می‌گذارد که این مردان همگی به نمونه‌ای از اسب و شمشیر دست یافته‌اند. در توصیف سعدی، از این مرد کامل با عنوان "برق‌الدین، رعداالاسلام والمسلمین" یاد می‌گردد. عنوان‌هایی همانند ثقۀ الاسلام و حجة الاسلام که امروزه نیز کاربرد خود را بین روحانیان زمانه حفظ نموده است. اما سعدی در هزل خویش تمامی این عنوان‌های ساختگی و توخالی را به سخره می‌گیرد. او از قول همین صاحب‌السیف والفرس می‌نویسد: "وصیکم یا احاباء الشیطان بترك الصلوة و دخول الخرابات و اعملوا للواطات".

در همین مجلس سوم همچنین شیطان "شیخ فاجران" نام می‌گیرد و ضمن شوخی بر او لعنت می‌فرستد. سپس فضایی آخرالزمانی در متن نوشته‌اش فراهم می‌بیند تا "آن ملعون مطرود بدبخت دوزخی ابلیس به کوه دماوند برآید". انگار دارد ظهور دجال را در دوره‌ای آخرالزمانی پیش روی خواننده می‌گذارد. سپس می‌نویسد: "از شرق تا غرب عالم حمدانی‌ست (حمدان: کبر)، چون سندان گردد و ابوالعباس چون هُرماس (شیطان) در زیر جلاب (چادر) کف انداختن گیرد". گفتنی است که بخش بزرگی از ادبیات آخرالزمانی دین اسلام با همین تمثیل‌گذاری‌ها توصیف می‌شوند که محمد بن جریر تبری هم نمونه‌های فراوانی از آن‌ها را در تاریخ خویش می‌آورد.

کردن هنجارهای آیینی ایشان چیزی فرونمی‌گذارد. گرچه آنان طبق عرفی عمومی، اجابت دعاهای خویش را از خداوند آسمان انتظار دارند، اما سعدی اجابت چنین خواسته‌هایی را به پای شیطان می‌نویسد. شیطانی که در عرف عمومی و مذهب رسمی او را "لعین" می‌نامند.

تقاضای خطیب مجلس سعدی از شیطان به آن دلیل صورت می‌پذیرد که شیطان، وسوسه‌گر و مبلغی همیشگی و جاافتاده برای تشویق مردم به پدیده‌ی گناه شمرده می‌شود. چون در آیین‌های توحیدی ریشه‌ی گناهان انسان را در وسوسه و تشویق شیطان می‌جویند. با همین رویکرد است که راوی مجلس هزلیات سعدی نیز به شیطان روی می‌آورد تا از او برای فزونی هنجارهای غیر متعارف جنسی مجلسیان یاری بجوید.

در جایی از همین مجلس اول هزلیات، از قول راوی آن گفته می‌شود: "شیطانا! لعینا! ... هر جا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه‌ی خانه‌ی همسایه برده است، او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاه‌دار، آمین‌گوی را جماع با من روزی کن." با این حساب، در متن مجلس نخست هزلیات سعدی، دعا خاصیت بلاگردانی و بازدارندگی خویش را در خصوص امر گناه از دست می‌دهد. چون در این گونه از دعاها، شیطان خطاب قرار می‌گیرد و از او در راه تکرار و فزونی رفتارهای جنسی و گناهکارانه‌ی آدم‌ها یاری می‌جویند.

سعدی با همین دیدگاه طنزآمیز است که آشکارا به جدال با باورهای رایج دینی زمانه‌اش برمی‌خیزد. چون پدیده‌ی گناه است که لذت آن بیش از هر چیزی بر دل مردم می‌نشیند تا ضمن آن آرزوهای سرکوب شده‌ی خویش را آزادانه برآورده نمایند. آرزوهایی که دین رسمی ضمن پناه گرفتن در آیینی ساختگی و آسمانی به چالش با آن برمی‌خیزد. بدون تردید نام گناه را بر جامه‌ی نخ‌نما و فرسوده‌ای از دین، وصله و پینه کرده‌اند. آنوقت امر بازدارندگی این گناه را به خداوندی موهوم و کارکردهای خشونت‌آمیز جهنم او می‌سپارند که قرار است در دنیایی دیگر همه‌ی گناهکاران را به جزای اعمال ناپسندشان برساند.

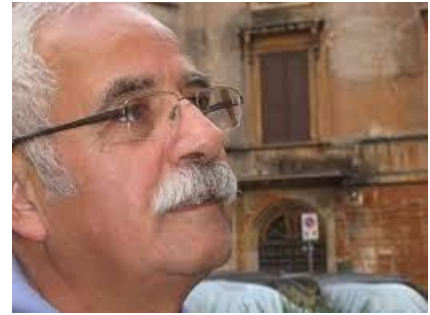
اما شیطان مشوقی همیشگی برای گناه کردن و برآوردن آرزوهای گناه‌کاران شمرده می‌شود. ضمن همین رویکرد

همچنین در همین مجلس از هزلیات، از خطیب می‌پرسند که "اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود"، چه باید کرد؟ او در پاسخ می‌گوید باید خری بیابد و سه عدد خشت زیر پایش بگذارد و چوبی هم به پای خر ببندد. آنگاه با همین خر بیامیزد. دسته‌ای گیاه نیز به دستش بگیرد و آن را مقابل چشمان خر بگرداند. موقع انزال "گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد، بوسه بر پوزه‌ی چون شکرش دهد". در چنین فضایی است که سعدی نمونه‌ای کامل از عشق‌بازی طنزآمیز با حیوانات را هم پیش روی خواننده می‌گذارد. سپس از خطیب یا همان واعظ می‌پرسند: "اگر خر نگاید چه کند؟".

سعدی پاسخ خطیب را به این پرسش، به شکل زیر انعکاس داده است: "پاره‌ای صابون به دست آورد و در حمام بر کف مالد و دست را در سر این به دور مدور فرود آورد". سعدی با این حساب، آبرویی برای واعظان و فقیهان زمانه‌اش باقی نمی‌گذارد و جایگاه اجتماعی منبر و موعظه‌ی ایشان را تا حد و اندازه‌ی آموزش‌های جنسی عامیانه و بی‌مایه پایین می‌کشد.



می‌نوشد. مامان پر کتابی ست در خورِ بازنگری و تامل، که خواننده بزرگسال را به دوباره خوانی و اندیشیدن در فصل فصل روایت‌ها وا می‌دارد.



پر پر، مامان پر

«مامانی گفت: گنجشک پر

دستم رفت بالا و نگاهم به دنبالش

مامانی گفت: الاغ پر

دستم ماند پایین

به پرواز کاسه و کوزه و چرنده و پرندۀ نگاه می‌کردیم.

چشم‌هامان هم قاه قاه می‌خندیدند.

سنگ که پر نداره. لاکپشت که پر نداره

مامانی بازی را تند کرد

کلاغ پر. گنجشک پر

توی گرماگرم بازی یکباره مامانی داد زد:

مامان پر

هول هولکی دستم را بردم بالا...»

گذر به دنیای کودکان، پیش از آنکه شاد یا غم‌انگیز باشد،

شگفتی‌زاست.

می‌بینیم که یک بازی فولکلوریک در شکلی استعاری،

زمینه‌ساز رویایی شیرین می‌شود، که کابوسی تلخ و

شکننده در پی دارد. چنین تصویری می‌تواند مدت‌ها در

خاطر بماند.

مامان پر داستان بلندی ست از حمید عمرانی، در ۱۳۶

صفحه و ۳۲ فصل از نشر توکا... تصویری ست از دنیای

ذهنی و روانی پسرپچه‌ای که شاهد جدایی مادر و فروپاشی

خانواده است. او با نگاهی غیر کلیشه‌ای زندگی بحرانی‌اش

را برانداز می‌کند. از دنیای آدم بزرگ‌ها فاصله دارد، تسلیم

منطق آن‌ها نمی‌شود، و به قول سپهری آب را بی‌فلسفه

مادر در پی آمد ماجرای عاشقانه خانه را ترک می‌کند، بی‌آنکه به سرنوشت فرزندانش بیندیشد. آن هم در شرایطی که بچه‌ها خواه ناخواه در چارچوب عرف و شرع زیر پوشش سرپرستی پدر، و خانواده پدری قرار می‌گیرند. در این میان کودک دچار بحران می‌شود، بی‌آنکه از علت چنین رویدادی سر در بیاورد. نگاه غیر کلیشه‌ای کودک در بیان و تصویر ماجراها به نظر می‌رسد که از تجربه شخصی نویسنده، و حافظه خلاق او مایه گرفته است.

حمید عمرانی خواننده را در محور نگاه کودک به فضایی سنتی هدایت می‌کند. خانه‌ای با چند اتاق در شهر ری، که سه نسل یک فامیل با هم در یک ساختمان به سر می‌برند. از پدر بزرگ و مادر بزرگ گرفته تا برخی فرزندان متاهل، که هر یک در اتاق جداگانه‌ای روزگار می‌گذرانند. اینان به رگم خلق و خوی متفاوت، با شادی هم شاد و با غم هم غمگین‌اند، در همان حال گاهی نیز با هم سر ناسازگاری دارند، و حتا با دخالت در امور خصوصی هم، برای یکدیگر مشکل‌ساز می‌شوند: «عمه عفت می‌گفت: خونه ما مث کاروانسراست. سگ صاحبشو نمی‌شناسه...»

فضای بیرون از خانه، یعنی کوچه و همسایه‌های دور و نزدیک در زمان و شرایط مورد نظر، و ارتباط‌گاه تنگاتنگشان با یکدیگر نیز در متن داستان جایگاه ویژه‌ای دارد. در کتاب به زمان داستان اشاره‌های غیرمستقیمی می‌شود: «شبهای کودتا»، «ماشین‌های پر از سرباز». چنین نشانه‌هایی جسته و گریخته نیمه دهه سی را به خاطر می‌آورد. فضای جامعه

موافق نیست. می‌بینیم وقتی که پدر فرزندش، یعنی راوی داستان را، به کارگاه نجاری می‌برد، و برایش خانه‌ای از چوب می‌سازد، او بلافاصله شمشیری می‌سازد و به دست نوازش می‌دهد، تا با کنایه به فرزند، بفهماند که مرد خانه باید با شمشیر از حریم خانه‌اش پاسبانی کند: «آدم عاقل خونه که می‌سازه یه شمشیرم می‌خواد تا نذاره هر کس و ناکسی پاشو بذاره تو خونه ش...»

یکی دیگر از شخصیت‌ها عموی کودک است که می‌کوشد با منطقی قابل درک کودک را با وضعیت موجود آشتی دهد: «... آدم نباید ناراحتی رو کش بده. یا مث بادکنک هی توش باد کنه و باد کنه تا جایی که دیگه چشمش نتونه جایی رو ببینه.» چنین شخصیت‌هایی در کتاب غیر جانبدارانه تصویر می‌شوند. برخورد جانبدار بیشتر از سمت شخصیت‌های کتاب، از جمله راوی ست، که هر کدام متناسب با وضعیتی که در آن قرار گرفته‌اند، واکنش نشان می‌دهند.

شخصیت‌های کتاب هر یک به گونه‌ای نسبت به وضعیت بحرانی کودک واکنش نشان می‌دهند، و به شیوه خود می‌کوشند تا کودک - که پسر بچه سه چهار ساله‌ای ست - با موقعیت جدید کنار بیاید. اما کودک، همه چیز را با منطق خود برانداز می‌کند. وی زمانی تن به پذیرش واقعیت تلخ می‌دهد، که مطمئن می‌شود مادر دیگر به خانه باز نخواهد گشت.

در داستان از کلی‌گویی و کلی‌نگری، و نیز پیچیدگی تصنعی خبری نیست. در شیوه روایتش کشش خاصی ست، چه در بازگشت به دورانی سپری شده در کوچه پس‌کوچه‌های کودکی، و چه در تامل‌هایی در برخی آداب و سنن، یا در گستره تاریخی کم و بیش پنهان داستان، که زمینه‌ای می‌شود بر مقایسه دیروز و امروز.

کتاب سرشار از تجربه‌های کودکی است در شناخت برخی پدیده‌های کوچک و بزرگ، تامل در گفتار این و آن، و ماجراهایی که اینجا و آنجا در حاشیه موضوع اصلی کودک را به خود مشغول می‌کنند. از نشست و برخاست‌های زنانه در کوچه پس‌کوچه‌ها، تا برخوردهای متفاوت با یهودی پارچه‌فروش، از انتری که جای دوست و دشمن را نشان می‌دهد، تا مارگیر و شیوه مارگیری‌اش، یا شیوه مبارزه با کچلی، یا دعا و ندبه و فال و نذر و سفره ابوالفضل و غیره

سیاسی ست، و از نشانه‌های دیگرش یکی اینکه هنوز ماشین دودی میان تهران و شهر ری در رفت و آمد است. در چنین وضعیتی کودک - که راوی داستان است - از زاویه دید خود شرح ماجرا می‌کند.

در کتاب، به جز راوی شخصیت‌های متفاوتی هستند. یکی مثل امین آغا، که سنگ صبور خانواده است. برخوردی انسانی و مسوولانه دارد. آشتی‌جوست، و با همه وجودش می‌کوشد تا گره‌گشای بحرانی باشد که کودک را دربر گرفته است. اضافه بر این نسبت به اغلب در و همسایه‌ها نگاه روشن‌بینانه‌تری نسبت به برخی پدیده‌ها دارد، که او را از دیگران متمایز می‌سازد. امین آغا خلاف بسیاری زنان هم‌عصرش با همسر جدا شده فرزندش برخورد واقع‌بینانه و احترام‌آمیزی دارد.

شخصیت دیگر داستان عمه عفت است، او نیز برای کودک دلسوزی می‌کند، اما رفتارش با مادر کودک خشن و انتقام‌جویانه است. شخصیت دیگر پدر است. کارگری زحمتکش، اما اهل مطالعه، که بیشتر گرم فعالیت‌های سیاسی در سالهای مورد اشاره است، مهربان است و مسوول، اما بی‌آنکه خود پی ببرد، بیشتر درگیر بگیر و بندهای سیاسی اجتماعی، و کمتر در بند خانه و زندگی ست. وی آنچنان به همسرش اعتماد دارد، که حضور پی در پی، و تهدیدگر مرد غریبه در حریم خانوادگی‌اش راجدی نمی‌گیرد. حتی پس از آنکه همسرش خانه را ترک می‌گوید، می‌کوشد قانعش کند که به خانه برگردد. در حالی که می‌داند همسرش از همان غریبه آستن است.

حضور چنین انسانی نسبت به اطرافیانش در آن فضای سنتی یک استثناء است، و این حالت استثنایی وقتی برجسته می‌شود، که در همسایگی آن‌ها مردی که به همسرش مشکوک شده، او را خفه می‌کند. مشکل پدر این است که در مقایسه با همسرش علایق متفاوتی دارد. اهل نشست و برخاست سازمانی ست، وقت آزاد پدر در کوه و کمر می‌گذرد، و چنان که اشاره شد، درگیر مسائل سیاسی ست، در حالی که همسرش علائق دیگری دارد. در مقابل رفتار و منش مسالمت‌جویانه پدر واکنش‌های پدر بزرگ از نوع دیگری ست. او با وضعیت موجود سر ناسازگاری دارد. با برخورد آشتی جوی فرزند در برابر همسر از دست رفته

برای معالجه بیمار، تا بسیاری ماجراهای دیگر که تصویری ست از دوران مورد اشاره. کرم‌ها و مورچه‌ها و ماهی‌ها، گربه‌ها و کفترها، «غول سرنوشت» و دیفتی و غیره و غیره در این کتاب جای ویژه‌ای دارند، که گاه با زبانی شاعرانه تصویر می‌شوند.

نویسنده خود را در بازی‌های فرم و زبان محدود نکرده، هرچند که کتابش در جریان سادگی و روانی سرشارش، فرم و زبانی مناسب یافته است. شیوه نگارش داستان ترکیبی از نثر ساده با گویشهای محاوره‌ای ست، که تا پایان داستان ادامه دارد.

از حمید عمرانی قبلن ترجمه‌هایی خوانده‌ایم، اما مامان پر نخستین تجربه داستانی اوست. مامان پر پیش و بیش از هر چیز حرفی برای گفتن دارد، که می‌تواند آدم بزرگ‌ها را به اندیشیدن وادارد.

برلین - جلال سرفراز

جمشید شیرانی



ترجمانِ جلال: زندگی و رنج های جلال آریان

بخش ششم

Translating Jalal: The Life and Torments of Jalal Aryan

تابستان ۱۴۰۱

آنابل در سرزمین عجایب

"ما به تمامیت تاریخ نیاز داریم، نه برای این که دوباره به دامش بیافتیم، بلکه برای آن که ببینیم توان گریختن از آن را داریم یا نه." خوزه آرتگا بی گاست

نامه ی بعدی جلال در اوایل خرداد ۱۳۳۹ به دستم رسید. از این که تلاش کرده بودم از بیماری قلبی یوسف سر در بیاورم تشکر کرده بود و نوشته بود که حال یوسف نسبتاً بهتر شده و بعد از مشورت با اسماعیل تصمیم گرفته اند که تا آماده شدن شرایط مالی در بردن او به آمریکا عجله نکنند. از دکتر آمر نوشته بود که در ۵۳ سالگی (دو سال جوان تر از سن او در نامه ی قبلی) پشت میز دفتر کارش سخته ی قلبی دوم را کرده ولی زنده مانده است. کارش با فرانسیس هوتاری به سرانجامی نرسیده و می خواهد حالا که دوره کارشناسی شیمی را به پایان رسانده به دعوت دیوید برای کار در شرکت دارویی و شیمیایی تیلور کمیکالز که متعلق به خانواده تیلور است به سانفرانسیسکو برود. از لحن نوشتارش می شد دریافت که روزهای سختی را دارد پیش بینی می کند. به خاطر سابقه ی طولانی جلال در پیشگویی حساسی نگران شدم.

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
گفت آن روز که این گنبد مینا کردند (حافظ)

فکر کردم مبدا این پیشگوی دوست داشتنی در جام جهان بین اش دیده باشد که هفده سال بعد عقاب ها کشف خواهند کرد که هتل کالیفرنیا در خروجی ندارد.

به هتل کالیفرنیا خوش آمدی

چه محل دلپذیری

چه سیمای دلپسندی

اتاق های فراوان

در هر فصل سال

هر چه بخواهی در این جا هست...

و دخترک می گوید

ما همه در این جا زندانی هستیم

به میل خودمان...

می توانی هر وقت خواستی تصفیه حساب کنی

ولی هرگز قادر به ترک این مکان نخواهی بود (۱)

برنامه ی سفر به سانفرانسیسکو را با ماشین خودش برای چهارم ژوئیه ریخته بود. نوشته بود در حال حاضر خیال سفر به ایران را ندارد و منتظر است تا ببیند سرنوشت چه نقشه هایی برایش کشیده است. همچنین نوشته بود که تا جا افتادن در سانفرانسیسکو از طریق اسماعیل با او در تماس باشم. دو هفته بعد کارت پستال زیبایی دریافت کردم که نشانی او روی آن درج شده بود. آپارتمان بزرگ و مبله اش در خیابان کالیفرنیا در مرکز شهر قرار داشت.



جلال داشت آرام آرام در سانفرانسیسکو جا می افتاد. تقویم زندگی او در آن زمان تا آن جا که به طور پراکنده به دست من رسیده این چنین بود: در اوایل سپتامبر اسماعیل به

بفرمود تا موبدی پُره‌نر
 بیاید بخواهد ورا از پدر
 چو بشنید شاه این سخن، شاد شد
 بسان یکی سرو آزاد شد
 بدان پهلوان داد آن دُختِ خویش
 بدانسان که بودیش آیین و کیش
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 از آن شاد گشتند پیر و جوان
 ز شادی همه جان برافشاندند
 بدان پهلوان آفرین خواندند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 سر بدسگلانِ تو کنده باد (۲)

اما بر خلاف رستم که با کسی شوخی ندارد، جلال مُفتی و مُحتسب را به خاطر می آورد که دارند طومار تخیلاتش را در هم می پیچند و کلّ قضیه را به دست فراموشی می سپارد. دخترک را به خانه ی خودش می رساند و در سایه ی حضرت مسیح به آپارتمان خود باز می گردد و همه چیز را به شب کریسمس موکول می کند. من تا به حال به گوش هر کس که این داستان را رسانده ام بدون استثنا گفته است که:

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
 به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی (حافظ).

حالا باید به شش ماه پیش بازگردیم. بهروز معتضد تماس گرفت که پذیرش تخصص اطفال را از دانشگاه میشیگان درنُسنینگ گرفته و عازم آمریکا است. اصرار کردم سری به شیراز بزند ولی عازم تبریز بود تا پیش از سفر به آمریکا خانواده اش را ببیند. وقت زیادی هم نداشت چون اول ژوئیه باید کارش را در آن جا شروع می کرد. آرام آرام تعداد بر و بچه هایی که از خیابان منیریه راه افتاده و سر از ینگه دنیا در آورده اند زیاد و زیادتر می شد. برایش آرزوی موفقیت کردم و خواستم به جلال سلام زیاد برساند و وقتی او را دید جای مرا هم خالی کند و جرعه ای بر خاک بیفشاند. وقتی خبر داد که دارد برای دیدن جلال در فاصله ی کریسمس و ژانویه سال بعد به سانفرانسیسکو می رود حسابی نگران شدم چون به نظرم می رسید که کاسه و کوزه ی جلال را به هم خواهد ریخت. عاقبت رفت و همان شد که نباید. روز

عنوان استاد مدعو برای مدت یک سال عازم گجرات هند می شود. انگار این دو برادر سر همسایگی نداشتند. در همان ماه، مادر دیوید تیلور بعد از زمین خوردن و ضربه ی مغزی حاصل از آن در دُلوث مینه سوتا فوت می کند. دیوید که تنها به خاطر نگهداری از مادرش به دُلوث رفته بوده پس از مرگ مادر به سانفرانسیسکو بازمی گردد. بازگشتن دیوید در ماه نوامبر آستن حوادثی است که عاقبت مسیر زندگی جلال را برای همیشه تغییر می دهد. در سانفرانسیسکو، دیوید یکی از همکلاسی های قدیمی اش به نام ماریا دِلست را می یابد که اصلیتی نروژی دارد و حالا در همان شرکت تیلور کمیکالز کار می کند. از قضا آن گونه که دست سرنوشت مسیر زندگی را بر لوح تقدیر می نگارد، این دوست قدیمی با دختر خاله ی خود آنابل که تازه از نروژ آمده و در یک فروشگاه بزرگ در برکلی مشغول به کار است هم خانه شده است. اوایل دسامبر، مقدمات آشنایی جلال با آنابل کمپبل در کنار پُل معروف گلدن گیت مهیا می شود و دو تنها در دم یک دل نه بلکه صد دل در گرو عشق یکدیگر می نهند. آنابل اهل بندر آگدن نروژ با یک دنیا ظرافت، چشمان بزرگ و آرام و سبز، صورت بیضی شکل، موهای طلایی مجعد و هیکل باریک، جلال آریان خوش تیپ و خوش مشرب را با آن هیکل و هیبت در قلب کوچک خود میهمان می کند، قلبی که همانند هتل کالیفرنیا در خروجی ندارد. دوستی جلال و آنابل با شتاب به قلمروهای جدید و تجربه نشده ای وارد می شود. به خصوص برای آنابل که بی تاب رسیدن به قله ی عشق است، درست مانند تهمینه در سفر رستم دستان به سمنگان برای یافتن آن اسب سرکش چموشی که خیال رام شدن ندارد. قرارها برای صعود به چکاد عشق گذاشته می شود: شب ۱۳ دسامبر، در سالروز تولد آنابل، در آپارتمان جلال، هنگامی که آنابل هنوز دست هایش به سوی او دراز است جلال مکثی می کند و اول در قلبی که مال بازارچه های پایتخت تکیه ها و حسینیه ها است خطبه ی عقدی می خواند و خیال مرا مستقیم با خود به قصر پادشاه سمنگان می برد. تنها تفاوت این دو داستان غریب در آن است که نقش پدر عروس و پادشاه سمنگان و عاقد را جلال یک تنه بازی می کند.

بیست و یکم دسامبر سال ۱۹۶۰ (نمی دانم چرا نوشته بود جمعه چون در تقویم آن روز چهارشنبه بود) دوست عزیز سفید قد بلند تبریزی الاصل ماجراجوی ما وارد فرودگاه سانفرانسیسکو شد تا پس از چهار سال یارِ غارِ دبیرستانی و همبازیِ ورزشی خود را از نزدیک ببیند. اولین کاری که بهروز کرد آن بود که پیشگویی جلال درباره ی تولد رضا پهلوی، ولیعهد، را تأیید کند و به او بگوید که در آبان آن سال وی به دنیا آمده و همه دنیا مهوت پیشگویی نوستراداموسِ درخونگاهی قرن بیستم شده است. هنوز یک روز از سفرِ بهروز به آن دیار نگذشته بود که یک خانم راننده ی چالاک و دلیر، طرفه غزالی به نام شرلی اندرسون، درست مقابل او در خیابان ترمز کرد و دکتر چنان زهره ترک شد که شیرجه ای زد و قوزک پایش را (کمی) شکست. این همان قوزکی است که پاشنه ی آشیل، چشم اسفندیار و گرده ی زیگفرید او خواهد بود. دردسرتان نمی دهم. خودتان می توانید حدس بزنید که روزگار جلال آریان درخونگاهی در قلبِ سانفرانسیسکوی عشق و حالی و درست وسط غائله ی مهرورزی و جفت جویی به چه رنگی در خواهد آمد. من فقط می توانم حدس بزنم که چه میزان جلال ممکن است از این واقعه احساس گناه کرده باشد اگر در هزارتوی ذهنش لحظه ای آرزو کرده باشد که ای کاش این میهمان ناخوانده زمان دیگری را برای تازه کردن دیدار انتخاب کرده بود.

یا وفا، یا خبرِ وصلِ تو، یا مرگِ رقیب

بُود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟ (حافظ)

وجدان دردِ جلال چند روز بعد به نقطه ی اوج خود می رسد هنگامی که سه روز پس از آن واقعه بهروز را در آپارتمان تنها رها می کند تا برای شرکت در جشن کریسمس به آپارتمانِ آنابل و شرکا برود. در آن جا سه همخانه یعنی آنابل، ماریا و شرلی استوارت همراه با دیوید و مایکل (دوست پسرِ شرلی) در انتظار او و تولد مسیح هستند. بعد آن چنان که گویی حسن صباح سر رسیده باشد چیزهایی به او می دهند که او را مستقیم به تماشای بهشت برین می برد و صبح که پا می شود نمی داند که این پرپوش که با پیراهنی تن نما در کنارش روی تخت دراز کشیده آن جا چکار می کند و اصلاً چه کار کرده است.

بهشتِ عدُن اگر خواهی بیا با من به میخانه
 که از پای خُمَت یک سر به حوض کوثر اندازم (حافظ)

جلال بلافاصله با بهروز تماس می گیرد و چون پاسخی نمی شنود به سمت خانه خودش روانه می شود تا بهروز را پس از دوباره زمین خوردن در شرایط بسیار بدی پیدا کند. حالا دیگر بهروز نیاز به جراحی دارد. به هر حال، بعد از صلاح و مشورت کردن ها، دو روز بعد جلال همراه بهروز از سانفرانسیسکو به لَنسینگ میشیگان پرواز می کند و در آن جا او را مستقیماً از فرودگاه به بیمارستان می برد. جلال آن قدر در آن جا می ماند که جراح استخوان از سفر بیاید و روز دوم ژانویه ۱۹۶۱ بهروز را عمل کند و بعد او را به دکتر رابرت هال بسپارد و به سانفرانسیسکو نزد دلدارِ دلشکسته اش بازگردد. آنابل در غم دوری جلال کاملاً در هم ریخته است اما طولی نمی کشد که دو دلداه رسماً زن و شوهر می شوند و همخانه و در ماه فوریه هم درمی یابند که فرزندی در راه است. فرزندی که نطفه اش را شب تولد مسیح بسته اند. در ماه ژوئن همان سال جلال به پیشنهاد دیوید برای کار به واشنگتن دی سی منتقل می شود تا در خیابان پنسیلوانیا زندگی کند و نزد آلبرت تیلور، برادر بزرگ دیوید، کار. روز ۲۹ ژوئن، جلال و آنابل، پس از کشف استثنایی در خروجی هتل کالیفرنیا، از طریق شیکاگو به سوی واشنگتن پرواز می کنند و صبح روز بعد به آن جا می رسند. به زودی آن ها در آپارتمانی دو اتاق خوابه در خیابان پنسیلوانیا خانه می کنند و یک ماشین فورد موستانگ خاکستری رنگ متالیک هم می خرند و کار جلال هم شروع می شود. تازه دارد خیالم از زندگی جلال راحت می شود که خبر هولناک مرگ دکتر آلمر فراهام، استاد و پدرخوانده ی آمریکایی او به من می رسد با عکسی از سنگ مزار او که بر آن نوشته بودند: آلمر فراهام زاده ی بهار ۱۸۹۱- درگذشته پاییز ۱۹۶۱. کاملاً گیج شده بودم. اصلاً معلوم نبود در آمریکا چه خبر است. در آن دیار با مردم زبان بسته چکار می کنند؟ همین سه سال پیش این مردِ بزرگ تنها ۵۵ سال داشت و بعد دو سال هم جوان تر شد تا دوباره سخته قلبی کند و حالا ناگهان هفتاد ساله شد و مُرد. تنها چیزی که به ذهنم رسید آن بود که عاقبت همسر دکتر فراهام، مارگریت، از دست شرابخواری های او به تنگ آمده

و مثل دوریان گری (۳) پرده را از روی تصویر کهنسالی او به کناری زده و آب رفته را به جوی بازگردانده است. طی مکان بین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود (حافظ)

یادداشت‌ها

(۱) - "هتل کالیفرنیا" نام ترانه ای از گروه موسیقی ایگلز (عقاب‌ها) است که در اوایل سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۵) منتشر شد.

(۲) - شاهنامه فردوسی، داستان رستم و سهراب. این ابیات به احتمال بسیار بعدها به شاهنامه اضافه شده است. در هر دو مورد، هدف انتشار کتاب در شرایط نامطلوب است.

(۳) - دوریان گری شخصیت داستان مشهور اسکار وایلد است که در آن جوانی و شور و حال زندگی شخصیت اصلی داستان، دوریان، همچنان حفظ می‌شود و به جای او پرتره ای که دوستش از او کشیده است پیر می‌شود تا آن دم که او پس از کشتن دوست نقاشش به سراغ پرده ی نقاشی می‌رود و چاقویی در قلب پیر منقوش فرو می‌برد. در یک آن، تصویر جوان می‌شود و دوریان پیر در حالی که چاقویی در سینه دارد پیر و فرتوت بر زمین می‌افتد و در می‌گذرد.

ترجمان جلال: زندگی و رنج‌های جلال آریان

بخش هفتم

Translating Jalal: The Life and Torments of Jalal Aryan

تابستان ۱۴۰۱

سوگنامه

جلال را دست کم گرفته بودم. در تمامی سال‌ها که در کنار او بودم او را نسبت به ناکامی‌ها و نافرجامی‌ها تنها تسلیم تقدیر می‌انگاشتم. برخورد او با ستم، بی‌عدالتی، فقر و شوربختی در نظر من آن چنان بود که گویی آن‌ها را به عنوان واقعیت‌های غیر قابل انکار حیات پذیرفته است. مرگ مادر، مرگ پدر، بیماری برادر و زندگی در فقر و سختی او را چنان در کوره ی زندگی آبدیده کرده بود که از بیرون که نگاه می‌کردی سراب آرامش فریبت می‌داد.

در برابر غلیان‌ها و شورش‌ها از جایش جم نمی‌خورد چون زمانه همواره همان بود که همیشه بوده است.

جهان همیشه چنین است، گرد گردان است همیشه تا بود، آیین گرد، گردان بود (رودکی) کجای این جهان از جای خودش جم خورده است؟ درد همان درد و رنج همان رنج کهنه است. حالا رنگ شادی روی تمامی غم‌ها کشیده‌اند. پرده را که پس بزنی زیر آن همان سوگ قدیمی است. تقدیر تنها سرنوشت از پیش تعیین شده نیست بلکه این هرج و مرج و بلبشوی غیر قابل پیش بینی هم هست. و صد البته این نفرین و این طلسم که تو را وا می‌دارد که بر خلاف میل باطنی ات زنده بمانی تا آن چه با دو آینه دیده‌ای روایت کنی اما برای که؟ برای چه؟ و این چنین بود که غم جلال او را به من بیش از پیش شناساند و از آن پس برای من انسانی دیگر شد، چیزی شبیه یک قصه ی جاندار، داستانی که نفس می‌کشد تا پایان خود را بنگارد و در قلب من پایانی بر او متصور نبود. تنها همین لحظه‌های هشجاری درد و رنج است که ناگهان جهان را آن گونه که هست، ملمغی بی شکل تجربه‌های نامفهوم، به ما می‌شناساند.

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق (حافظ)

در هفته‌های پایانی حاملگی، آنابل دردهای شدید و مکرری در ناحیه ی رحم احساس می‌کرد. معاینه‌های دقیق توسط پزشک معالجش، دکتر جورج رمیک نشان داده بود که بند ناف دور گردن کودک پیچیده است ولی تصور نمی‌شد مشکلی به وجود بیاورد. اما پیش آورد و دو سه روز قبل از رفتن به بیمارستان، کودک دیگر در رحم حرکتی نکرد و در اتاق زایمان مشخص شد که علائم حیاتی ندارد و مرگ او سلامتی مادر را هم به خطر انداخته است. عاقبت کاری از دست دکتر رمیک و دکتر کوپر (متخصص بیهوشی) برنیامد و دختر جلال مرده به دنیا آمد و مادر را نیز با خود برد. واکنش جلال به این فاجعه دور از انتظار نبود.

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز

کنار دامن من همچو رود جیحون است (حافظ)

او، دل شکسته و نالان، دختر را به بیمارستان و همسرش را به خاک گورستان جفرسون مموریال سپرد و خود از آن خطه گریخت. بار اول که گریخته بود به سرزمینی ناآشنا می رفت تا چیزی مرموز و غیر پیش بینی را تجربه کند و حالا همان تجربه او را می داشت که به زادگاه خود باز گردد تا آن را دوباره از نو بشناسد (۱). کاسه ها و کوزه هایش را جمع کرد و با کشتی کویین ماری به اقیانوس زد و به سمت اروپا حرکت کرد. دو هفته روی دریا شناور بود و همچون اطلس، جهانی از غم را روی شانه هایش بر اقیانوس اطلس می بُرد. چهار روزی را در پاریس بود و احتمالاً تمام مدت در کافه لا روتوند (محل گردهمایی نویسندگان گریخته از آمریکا) نام آنابل را زمزمه می کرد. بعد به ایتالیا رفت. کارت پستالی را که از ونیز فرستاده بود تنها حاوی خبر بازگشتش به ایران بود و چند خط زیر:

هیچ سکوتی روی زمین

یا زیر خاک

به عمق سکوت دریا نیست.

نفرت بر زندگی نفرت بر مرگ

و دیگر جایی برای گریز نیست جز سکوت دریا.

دریا به جای آب پر از سکوت است. آب از همه‌ها باز ایستاده است. حرفی برای گفتن نیست. سکوت دریا همه گفته‌ها و ناگفته‌ها را در درون خود پنهان دارد. حالا دیگر این سکوت تنها گریزگاه است. هستند کسانی که از رنج زندگی به آغوش مهربان مرگ پناه می برند و برایشان در خاک، خاک پذیرنده، اشارتی به آرامش وجود دارد. فقط چند ماه پیش تر بود که ارنست همینگوی، هم او که دختر عمو (یا برادرزاده و یا خواهرزاده) اش با سخاوتمندی مقدمات سفر جلال را از فراز همین اقیانوس مهیا کرده بود، به زندگی خود پایان داده بود. از همین دریا بود که نویسنده ی ۶۲ ساله جایزه ی نوبل را با قلب ماهیگیری اش بیرون کشیده بود. برای جلال اما مرگ نفرت انگیز هم گریزگاهی نبود. او باید می ماند تا آنابل جوان در فکر و در خیال او زنده بماند و به زندگی جاویدانش ادامه دهد. یک جاودانگی که در آن دیگر زمان از یک سوی معادله حذف شده است (۲). چقدر

این سوگنامه آشناست. بیش از یک سده از مرگ آنابل دیگری گذشته بود. سال‌ها و سالیانی پیش، در شاه نشینی در کنار دریا، دوشیزه ای می زیست که شاید او را به نام آنابل بشناسید، هم او که هیچ آرزویی نداشت جز آن که دوستم بدارد و دوستش بدارم. هر دو جوانی بیش نبودیم اما عشق ما فراسوی تمامی عشق‌ها بود و فرشتگان به عشق من و آنابل من رشک می بردند... و سرانجام همین فرشتگان چشم تنگ او را از من ربودند و جسم یخزده اش را بر کرانه ی دریا رها کردند. حالا من دور و بر دریا می چرخم و به یاد چشمان او به ماه و ستارگان خیره می‌نگرم... (۳)

فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی

بخواه جام و گلایی به خاک آدم ریز (حافظ)

اما آن چه به فریاد جلال رسید خبر گم شدن یوسف بود. در حقیقت یوسف گم شد تا جلال دوباره پیدا شود و به بوی پیراهن او چشمانش دوباره بر جهان نگران گردد. گاهی فکر می کنم یوسف با آن هیکل نحیف و بیمارگونه اش خیلی مسائل را خوب درک می کرد و راه حل‌ها را تشخیص می داد. این حساسیت‌های ذهن از درون بیماری بیرون می آید. وقتی حواس پنجگانه درست کار نمی کند حس‌های شگفت‌انگیز دیگری بیدار می شود و چشم درون چیزهایی را می بیند که مردم "سالم" از دیدارش عاجز هستند.

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور (حافظ)

یادداشت‌ها

(۱) - ما نباید دست از جستجو برداریم و پایان تمامی جستجوها بازگشت به آغاز و شناختن آن مکان برای نخستین بار است. تی اس ایوت

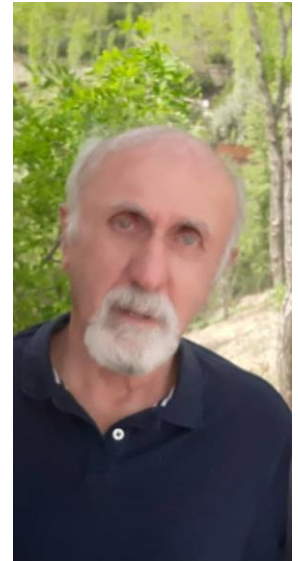
(۲) - بر خلاف تصور رایج، سوگواری حالت عاطفی منحصر به فردی نیست بلکه مکالمه ای مداوم با عزیز از دست رفته برای هر چه نزدیک تر آوردن او است. چرا که مرگ نوعی عبور فعال به قلمرو ناپیدا، و نه صرفاً ناپدید شدن محض است. ما نه تنها چیزی را از دست نداده ایم بلکه چیزی را نیز، چنان که پیش از آن هرگز میسر نبوده است، به دست

آورده ایم. هنگامی که سطح بیرونی وجود شخص، که به طور مداوم در حال دگرگونی و تأثیر پذیری است، از حرکت باز می ایستد، برای نخستین بار ما متوجه ماهیت اصلی وجود او می شویم: درست همان چیزی که ما در جریان زندگی عادی جذب و درک نکرده بوده ایم. این جریان تازه با همان فوریت غیر ارادی ارتباط های شخصی گذشته محقق می شود؛ به این معنا که از بزرگداشت یا تقدیر ارادی آرزومندی های دلخواه ذهن نشأت نمی گیرد. در حقیقت حتی تصورات و انگیزه های مطرح گذشته نمی توانند تملک شورانگیز این تجربه را، که دستیابی به امری غیر قابل تصور را ممکن می سازد، مخدوش سازد: در انتظار خبری از سوی آن که لب فرو بسته است - به همهمه گوش فرا داده! نصیحتی بی وقفه که از درون آرامش بر می خیزد. [در: یادمان راینه ماریا ریلکه نوشته ی لو آندره آس سالومه در کتاب "تنها توأم حقیقتی" ترجمه آنگلا فن در لپه. یادمان راینه ماریا ریلکه نخستین بار در سال ۱۹۲۷، یک سال پس از مرگ شاعر، به چاپ رسید].

"You alone are real to me: remembering Rainer Maria Rilke" by Lou Andreas-Salome. Translated with an introduction and afterward by Angela von der Lippe. BOA Editions Ltd, Rochester, New York 2003.

(۳) - آنابل لی، سروده ای از ادگار آلن پو شاعر، نویسنده و منتقد بزرگ آمریکایی

علی صبوری



ضرورت مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان

در جوامع استبدادی منافع سه عنصر اصلی سرمایه، بازار و دین در هم تنیده است. یگانگی ی این مثلث شوم، فضای آرام و سکون مطلق را می‌طلبد، که تا بتواند در موقعیت جهل و ناآگاهی، هر چه بیشتر از تهی‌دستان اعماق بهره‌کشی کند، آن را تو جیه و از چشم تیز بین جامعه پنهان و دور نگاه دارد.

دستگاه سرکوب در حقیقت حافظ آرامش و ضامن بقا و دوام و وضع موجود و منافع مشترک این سه‌گانه‌ی شوم و نامبارک است.

راست و دروغ، خوب و بد و زیبا و زشت جامعه را این مجموعه رقم می‌زند و دستگاه سرکوب متولی اجرا آن در سطوح مختلف جامعه است.

بدین طریق ما به روشنی در زیست خصوصی و زیست اجتماعی در ابعاد مختلف شاهد دست اندازی روزافزون آن در تمامی ابعاد و آحاد جامعه هستیم.

کتمان واقعیت، حقیقت بزک شده، تسری دروغ، فساد و فحشا قتل و تعرض، نا امنی فردی و اجتماعی و... همه ریشه در همین روند پیچیده دارد.

این پدیده از آغا روابط تولیدی و یکجانشینی شکل گرفت و روز به روز پیچیده تر و بغرنج تر گردید و در ساحت خود دستگاه‌های عریض و طویل فراوانی را به وجود آورد که بتواند هم بر فضای ذهنی و هم بر فضای عینی جامعه اشراف و تسلط کامل داشته باشد و از این زاویه برای تثبیت وضع موجود و غارت بیشتر دست‌رنج تهی‌دستان به روش‌های گوناگون به وارنه جلوه دادن حقایق متوسل گردید.

بدین سان بدون شناخت و علل ریشه و پیدایش دستگاه سرکوب و سانسور، دو بازوی عریان و پنهان نظام‌های استبدادی، فرزند خلف سرمایه، بازار و دین نمی‌توان به مبارزه با آن و دفاع از آزادی اندیشه و بیان پرداخت.

ذهنیت جامعه، چرایی و چگونگی شکل‌یابی و شکل‌گیری آنرا از اساسی‌ترین، عاجل‌ترین راه رسیدن به حقیقت و رهایی در عرصه‌های گوناگون می‌داند. بدون درک و شناخت و روشننگری از این بحران ویرانگر راه برون‌رفتی تصور نمی‌شود.

از پروکروستس "procrustes" اسطوره‌ی غول‌پیکر یونانی قبل از میلاد که در گذرگاهی نزدیک "آتن" راهزنی می‌کرد و قربانیان را به شکل هولناک به قواره‌ی تخت بسترش در می‌آورد و جان‌شان را می‌ستاند، تا انگیزاسیون "تفتیش عقاید" در برابر آزادی اندیشه و آزادی بیان در قرون وسطی از سوی هیئت‌های بسیار مجهز کلیسای کاتولیک که از طریق آن می‌کوشید به یکپارچه‌سازی دینی نائل آید و از مخالفان به اتهام ارتداد و شرک و جادوگری با شکنجه‌ی وحشیانه اعتراف‌گیری کند تا با پرونده‌سازی دستگاه تفتیش عقاید آنان را به مرگ محکوم و به تیغ گیوتین بسپارد و تا دستگاه نظامی - امنیتی حاکم بر ایران که از بازسازی دستگاه مخوف ساواک شکل گرفته و جامعه شاهد چهره‌ی عریان آن در کشتار ده‌ی شصت و جنبش اخیر بوده است.

این اختاپوس هزار سر در طی سالها و قرن‌ها با پیچیده شدن روابط انسان‌ها، پیچیده و پیچیده‌تر شده و در خصوصی‌ترین لایه‌های زندگی انسانی نفوذ کرده است.

امروزه‌ی امروز سانسور تنها دیگر در عرصه کلام و کلمه و سخن ورود نمی‌کند، بلکه هرآنچه را در اندازه و ابعاد "تخت پرو کروسیتس" نگنجد یا آنقدر می‌کشد که استخوان‌هایش خرد گردد و یا اگر سر و پا پای قربانی "هنر یا هنرمند" از تخت بیرون بزند زمانی پذیرفته می‌شود که قواره‌ی تخت گردد.

"زبان مادری" را از نظام آموزشی حذف و فرهنگ اقوام را نابود می‌کند، سعی در تلاش راندن زنان به پستوها دارد و با شعار یا روسری و یا توسری آنان را از حداقل حقوق اجتماعی یعنی "پوشش آزادانه" محروم می‌کند، در اتوبوس، مدرسه و دانشگاه و صف ارزاق عمومی به جداسازی زنان و مردان دست می‌زند، به کودکان بجای دعوت به شادمانی و بازی کودکانه، درس "تکلیف" می‌دهد. در پاسخ به خواست‌ها و اعتراضات اقلیت‌های قومی و مذهبی مهر تجزیه‌طلبی به پیشانی آنان می‌زند و تخم کینه و نفرت را در جامعه می‌پراکند و ...

دستگاه سانسور می‌کوشد پدیدآورندگان آثار فاخر و ضدسانسور را در اذهان عمومی تخریب کند و عرصه را بر هنرمند تنگ‌تر کرده و جامعه را به سمت هنر رام و دست‌آموز سوق دهد. در این میان جامعه روز بروز ناگفته‌های اعماق را در خود انباشته می‌کند و ذهن پویا و بالنده را از دسترسی به آنها محروم می‌گرداند.

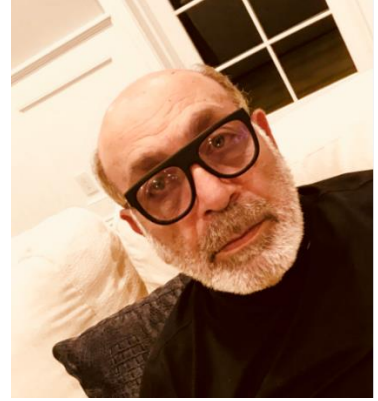
محروم ماندن هنرمند از سویه‌های پنهان جامعه ناتوان از انعکاس و بازتاب آلام و درد و رنج جامعه می‌شود و از این گسست میدان تاخت و تاز دستگاه سرکوب گسترده‌تر می‌گردد و همه سلول‌های اجتماع را در گیر و به تباهی می‌کشاند. در تأثیر متقابل این روند متضاد هنر و هنرمند دچار سرخوردگی و رخوت می‌گردند. سانسور هنرمند را از امکان حضور در جامعه باز می‌دارد و جامعه نیز از بهره‌مندی ظرفیت‌های هنر که شادابی و امید را به جامعه تسری می‌دهد محروم می‌گردد و

تا امروز و اکنون حاکمیت استبداد، در همیشه‌ی تاریخ، راه برون رفت از بحران‌های فزاینده‌ی اجتماعی و اقتصادی را در پنهان‌کاری حذف و اعمال سانسور می‌بیند. این نگاه دقیق و روشن مبارزه با سانسور را، چراغ راه دست‌یابی به آزادی اندیشه و بیان و رهایی از یوغ و بردگی سرمایه، ستم

طبقاتی، اجتماعی و فرهنگی می‌داند و وظیفه‌ی سنگینی را به دوش هنر، هنرمند، روشنفکر و انسان‌های آرمان‌خواه می‌گذارد.

۱۸/۹/۱۴۰۲

داریوش فاخری



با رند خراباتی

در سوگ حقیقت

با تاسف دیدم که در اقیانوس پهناور ادبیات صوفیان اسلامی، بسیاری از چهره های نامدار، نه حق دیدند و حق گفتند و حق جستند و حق بودند

بسیاری از راهبران نخبه گرای صوفیان که معمولا از میان نخبگان جامعه برخاستند، تعالیم خود را بر بستری از احادیث و معجزات و کرامات گذاشتند و از آن راه سعی در تقویت جایگاه خود در میان عوام کردند. به قوم سلحشور ایرانی سجاده بجای کباده و زنجیر بجای شمشیر فروختند. زن و مرد ایرانی را تحقیر کردند. با ابلیس ساختند و پرهیزکاری زیاد و آشکارشان کجاوه ای شد که انسان را به خانه شیطان رساند.

جائی که حافظ این دانایی ابدی و نامیرا را قسمت میکرد که:

" همه جا خانه عشق است ، چه مسجد ، چه کنشت "

کم دیدم صوفی ای چون شیخ ابوالحسن خرقانی که بر سر در خانقاه خود نوشته بود:

" هر کس که در این سرا درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید.

چه آنکس که بدرگاه باری تعالی به جان ارزد، البته بر خوان بوالحسن به نان ارزد."

دیدم بسیاری هم باور عارفان ناب و صادق جهان نشدند که باور داشتند که خداوند اولین انسان را به صورت خود آفرید و تمامی انسانها را فرزندان یک پدر و مادر شمردند. دنیای همahنگی آرمانی، قربانی پریشان گوئی و هرج و مرج شده بود. تضاد و ضد بینی و ضد خواهی جای یکرنگی را گرفته در ادبیاتشان خامی سختگیری و تعصب بود و خون آشامی جنینی. برداشتی چون برداشت قتاده بن دعامة، مفسر علمی و محدث مسلمانانی که نابینا به دنیا آمده را ترویج دادند که گفته بود:

در این آیت، دینها پنج است: اربعه، للشیطان، و واحد للرحمن، چهار دیو راست و یکی خدای راست. و آن چه خدای راست مسلمانانی است و آنچه دیو راست این چهارگانه

" آنچه صوفیان و عارفان نبودند "

یادم میاید روزی در جستجوی معنی بهشت ، جواب استادم این بود :

" بهشت جایی است که خدا در میان دایره ای از قدیسان آیینهای مختلف نشسته و هر کدام به او اشاره میکنند و میگویند "این خدای من است."

چرا که،

" مستان خدا گرچه هزارند ، یکی اند "

پیگیر عرفان تطبیقی، روزی زانو زدم تا بازتاب صورت انسان ایرانی را در رود روان عرفان فارسی ببینم. دنبال عارف ربانی گشتم که سعدی گفته بود:

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند

مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست

ببینم آیا عرفان ایرانی فلک تحجر مذهبی را سخت شکافته و طراحی نو در انداخته ؟ یا حکایاتشان تنها تصنیف هایی برای زمزمه های اوقات دلتنگی شدند یا نقلی در قهوه خانه ها و خانقاه ها ؟ و آیا تجربه های اینهمه صوفی و عارف و قهرمانان داستانهایشان چه ارمغانی برای من و ما آورد؟

است؛ از جهودی و ترسای و گبرکی و مشرکی... (تفسیر ابوالفتوح)

تحقیر فرد

جایی که به عزت انسانی میرسد، افسوس که اقیانوس اشعار صوفیان به جوی حقیری تبدیل میشود و "هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد!"

میبینیم جایی که اضطراب و ترس خورده‌گی درونی عوام سر خورده از استبداد و قشریگری فقهای حاکم، آنها را نیازمند به تکیه‌گاهی مطمئن میکند آنان، مسئولیت پالایش و زنگار زدایی فرهنگی و اجتماعی را به صوفیان داستان سرا واگذار کردند. و این منجر به تسلیم بی قید و شرط شان به آنان شد و به آنها هم همان اطاعتی را پیشکش کردند که فقهای قشری اهل شریعت از پیروان گفته هایشان می طلبیدند.

چون بسیاری از الگوها و شخصیت های صوفیان مبتلا به بیماری اختلال شخصیت خودشیفتگی بودند، علیرغم تظاهر بیرونی، احتیاج و آتشی سیراب نشدنی برای ستایش شدن و اطاعت محض از دیگران داشتند. عدم احساس به و درک مریدان میکردند و ظرفیتی کم در شنیدن انتقاد، پرسش و شک داشته اند. شوربختانه، گستردگی بُعد این فاجعه پرهیز از تحقیق فردی و پرسش از روشنفکران (زیبا نویسان) در فرهنگ ما همگانی شد که تا امروز ادامه یافته.

میبینیم که بعضی از این الگوها و شخصیت های پریشان روانی که صوفیان آنان را "اولیا" می نامند سعی دارند که با هر ترفند و حقه ای احساس حقانیت و مرجعیت بخود بدهند تا خودی و غیرخودی را مطیع خود کنند. بر این روال، بیشترین روایات مربوط به کتاب تذکره الاولیاء عطار و نفحات انس جامی و دیگران مطالب دروغ و بی پایه، خارج از عقل و مشکوکی است که نشانگر روان پریشانی فردی و نارسیسم گروهی است. (که در زیر میخوانید)

تصوف نخبه‌گرا، تفکر مذهبی را هم برای خواص نوشت و هم توده عوام. اما معتقد به دموکراسی در دنیای لاهوتی نبود. براحتی میتوان دید، بر خلاف فلسفه بوداییان که "هر فرد مبارکی برهمن واقعی است"، در دنیای آنان "هر کس در این راه راه ندارد". عارفان منتخبان الهی اند و چون

از نظر صوفیان، اولیاء به معرفت ملکوتی تبرک یافته‌اند، از عوام جدا هستند. جایکه پر بار بودن تعالیم عالم برای علو و ارزش شخصیت نهاده در انسان است نه برای تحقیر او، روال غالب در تذکره‌الاولیاء تحقیر من و فرد است.

از نظر عطار بر گفته‌های اولیاء، جای بحث و کنکاش فکری نیست و هدایت پیر و مرشد شرط "گزینا پذیر" وصول به حق می باشد. عطار در نکوهش بحث و پرسش و تحقیق، ضمن نکوهش دانش فلسفه و آیین زرتشت، از سالک میخواهد بی چون و چرا فرمان ببرد:

مرد دین شو محرم اسرار گرد

وز خیال فلسفی بیزار گرد

شرع فرمان پیمبر کردن است

فلسفی را خاک بر سر کردن است

فلسفی را شیوه زرتشت دان

فلسفه با شرع پشتاپشت دان

این عربی هم از پیروان صوفی میخواهد چنان مطیع باشد "که مرده در دست‌های مرده‌شور". و سعدی از دل دانای درویشان میگوید و خلاف رای درویشان را خلاف راستی می شناسد. از نظر مولوی اولیا حقیقت عقل و خردند (عقل عقلمند). مولوی نسبت انسان به اولیا را مانند نسبت حیوان به انسان برمی‌شمرد. که هیچ انسان عزتمند و با شعوری که بصورت خدا آفریده شده و بقول خودش "روزی از ملائک پر خواهد زد"، شایسته این توهین نیست.

نگه داشتن پیرو و مرید در جهل مرکب و هزارتوهای ابهامات و ایهام، کاری خودآگاهانه و از روی نیت ناقلان اسطوره های صوفیانه است. داستان حبیب عجمی نموداری از نگه داشتن خلق در تاریکی جهالت و سواری گرفتن از آنان است که با رویه اهل شریعت در تضاد نیست. "هرگاه که در پیش حبیب قرآن خواندندی سخت بگریستی بزاری. بدو گفتند تو عجمی و قرآن عربی، نمی‌دانی که چه می‌گوید. این گریه از چیست؟ گفت زبانم عجمی‌ست اما دلم عربی‌ست." مولوی هم در داستان سوم مثنوی توصیه میکند که کور با شوق خواندن و دیدن کلمات قرآن بینا میشود و پس از خواندن باز نابینا.

کاش انسان آن زمان میدانست و یا یادش داده بودند که روایات به تنهایی کافی نیستند، استدلال می طلبد و ذهنی پرسشگر و نقد جویانه تا به تعالی انسان و جامعه بیانجامد. از شک و از سوال پرهیز نمیاید کرد. کاش میدانست که ادعای همه چیز دانستن نشان جهالت است و حقیقت در انحصار هیچ فرد و گروهی نیست. و میدانست مغز کوچک نیست یا با بیهوده پر است یا برخی از اتاق هایش خالی نگه داشته شده اند.

که حافظ میگوید:

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد

کاش انسان آن زمان فهمیده بود که برای شناخت و رسیدن، نه به بالا رفتن آسمانها نیاز دارد و نه سفر به عمق دریاها و نه در برهوت بیابان گم شدن، خدا در یک قدمی، در قلبی است که با قوه تفکر همگام است.

کاش انسان آن زمان فهمیده بود که پیش خدا، صحبت بی ریای شبانی که موسی دید به راه عزیزتر از نماز و روزه، چله نشینی و بیابان گردی بی پایان صوفی نیست؟

کاش بهشت باوران به این دانایی میرسیدند که خداوند این دنیا را برای بهشت کردن آن به ما داده نه فرار از آن و ما میبایست این مسئولیت خطیر را رها نکنیم تا به بهشت موعود برسیم.

نظرات مخرب آنان در مورد زنان در نوشتار دیگرم بنام "سیلی سخت عرفان اسلامی بر سیمای زن ایرانی" در آوای تبعید موجود است.

خرافات و کرامات

آلبرت انیشتین گفته بود:

دو راه برای زندگی کردن وجود دارد. یکی آنکه هیچ چیزی معجزه نیست و دیگری آنکه انگاری همه چیز معجزه است

پدید آوردن کرامت یا معجزه برای رسیدن رزق یا غذا در اصل نشانه گدایی رزق و تنبلی و بی عاری است. خدایی که به میل یک صوفی کرامت میکند، غیر مسلمین را چون آنان نگاه میکند، عقوبت می دهد و پاداش. خدا نیست اسباب بازیست. از کجا انسانی با فهم محدود از فهمی نامحدود میدانند که چه کسی پیش او عزیز است یا نیست؟

کوتزک عارف یهودی گفته بود: "همان گونه که صورت همسایه و من یکی نیست دیدگهایمان هم متفاوت است" و غزلی از نسیمی میگوید:

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکی است

ای غلط کرده ره کوچه ما خانه یکی است

چشم احول ز خطا گرچه دوبیند یک را

روشن است این که دل و دلبر و جانانه یکی است

نمونه این طرز تفکر را در ترجیع بند مشهور هاتف اصفهانی نیز می توان یافت که آوای ناقوس کلیسا بلند می شود: "که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لاله الهو".

قانون طلایی که در تمامی باورهای انسانها از تعالیم مات، الهه مصریان باستان گرفته تا اسطوره های هندوان، تعالیم زرتشتی، بودایی، ادیان ابراهیمی و بسیاری از فرهنگهای کوچک و پراکنده در دنیا که "همه کس را چون خودت دوست بدار - یا" آنچه به خود نمی پسندی به دیگران روا مدار" در حوزه تفکرات و از منش گمگشتگان راه یقین بدور بود. سماع و رقصی چنین میانه میدان که این صوفیان را بیخود می کرد مبارکشان اما رقص عملکردشان در جامعه دلنشین نبود. جنگجویان هفتاد و دو ملت بودند و نه طلایه داران صلح.

این صوفیان به این درک نرسیدند که تا بحال انسان کاملی بوجود نیامده، این دروغ بزرگ را به ضرب تهدید و شکنجه و کشتار نمیتوان به دیگر انسانهای دنیا تحمیل کرد. انسان خوب وجود دارد اما این خلقت و هستی بالقوه، بهتر شدن انسان را میطلبد. که فرد در آن از بهسازی خود شروع میکند و سپس در صدد تعمیر و مرمت خانه، محله، شهر، کشور و در نهایت دنیا بر می آید که پیش نیاز رسیدن به نیروانای جمعی، رسیدن به نیروانای فردی است.

از استادی یاد گرفتم که اثر معجزه ارزشمند است نه خود آن. قهرمانان صوفی و کرامت آنان چه ارزشی دارد اگر باعث یک خودآگاهی در شنونده نشده، میزان درک اش را بالا نبرد و تعالی عزت انسانی اش را ممکن نسازد؟

ذکر احمد خضویه

نقل است که وقتی درویشی به مهمانی احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت: مرا این هیچ خوش نمی‌آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد.

احمد گفت: برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام تو آن را باز نشان.

آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک می‌ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: این همه تعجب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی.

می‌رفتند تا به در کلیسایی موکلان ترسایان نشستند بودند. چون احمد را بدیدند - و اصحاب او را - مهتر گفت: درآید.

ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: بخور!

گفت: دوستان با دشمنان نخورند.

گفت: اسلام عرضه کن.

پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب بخت. به خواب دید که حق تعالی گفت: ای احمد! از برای ما هفتاد شمع برافروختی، ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان برافروختیم.

بایزید (نواده یک گیر)

نقل است که در همسایگی او گیری بود و کودکی داشت. این کودک می‌گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید درآمد، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم. در حال مسلمان شدند

از او نقل است که گفت: در مکه جوانی دیدم صاحب جمال، که قصد کرد در کعبه رود. ناگاه بیهوش شد و بیفتاد. پیش او رفتم. جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان! تو را چه حال افتاد؟ گفت من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم، تا جمال کعبه را بینم. هاتنی آواز داد: تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معادات الحبيب. روا داری که در خانه دوست آبی و دل پر از دشمنی دوست

ذکر محمد اسلم الطوسی

بپردازیم به نمونه هایی چند از کرامات برخی از صوفی نمایان نامدار فارسی زبان که تراژدی روح کوچک و بسیار کمیک آنها را همزمان به نمایش میگذارد. قصه های بچگانه ای که با آرزوی سیراب نشدنی اهل و حاکمان خونخوار شریعت همخوانی دارند.

عبدالرحمن جامی می نویسد :

به خط مولانا بهاءالدین ولد نوشته یافته‌اند که جلال‌الدین محمد در شهر بلخ شش ساله که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بام‌های خانه‌های ما سیر می‌کردند یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا از این بام بر آن بام بجهیم جلال‌الدین محمد گفته است: این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می‌آید، حیف است که آدمی به اینها مشغول شود، اگر در جان شما قوتی است بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حال ساعتی از نظر کودکان غایب شد. فریاد برآوردند، بعد از لحظه‌یی رنگ وی دگرگون شده و چشمش متغیر شده باز آمد و گفت: آن ساعت که با شما سخن می‌گفتم دیدم که جماعتی سبزقبایان مرا از میان شما بر گرفتند و به گرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را به من نمودند و چون فریاد و فغان از شما برآمد باز من به این جایگاه فرود آوردند.

محمد غزنوی در مقامات ژنده پیل خود نقل میکند که شیخ احمد جام جده خواجه شمس الدین مطهر که از لای درز در ، عمل جنسی او با والده خواجه شمس الدین مطهر و زنی دیگر از خویشاوندان خود که مقاربت جنسی او را با زن دیگری دیده بود را نفرین و از دو چشم به تا آخر عمر نابینا کرد . او حتی ادعا میکند هر دو زن کور را به چشم خود دیده بوده است!!

در تذکره‌الاولیا فریدالدین عطار که به سینما گرایی هفتاد و دو تن از اولیا، عارفان و مشایخ تصوف می پردازد و دست به پرورش قهرمانان مذهبی صوفی و کرامات و معجزاتشان میزند. در داستانهای تذکره الاولیاء و دیگر نوشتارهای صوفیان دیگر بر می آید ، هر صوفی که کراماتش بیشتر و غریب‌تر باشد مقامش هم بالاتر و مرجعیتش والاتر است.

می خوانیم :

محمد اسلم هیچ نداشت. آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم پیش نهاده، **جهود** را گفت: برخیز و آن تراشه قلم را بگیر!

جهود برخاست. می‌بیند که تراشه قلم زر شده بود. به تعجب بماند.

گفت: هر دینی که درو بنفس عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود.

ایمان آورد و قبیله او ایمان آورد.

ذکر مالک دینار

نقل است که وقتی مالک خانه به مزد گرفته بود. جهودی برادر سرای او سرایی داشت و محراب آن خانه مالک به در سرای جهود داشت. جهود بدانست. خواست که به قصد او را برنجانند. و محراب خانه ی مالک سوی خانه ی جهود بود و آن جهود مَبْرُزِی (مستراحی) ساخته بود و بر آن نجاست می کرد. و به خانه ی مالک می انداخت و محراب پلید می کرد. روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک - البته - هیچ نمی‌گفت. بیرون آمد گفت: ای جوان! از میان دیوار محراب نجاست به خانه تو نمی‌رسد؟

گفت: رسد، ولكن طغاری و جارویی ساخته ام، چون چیزی بدین جانب آید آن را بردارم و بشویم.

گفت: تو را خشم نبود؟

گفت: بود، ولكن فروخورم که فرمان چنین است والکاظمین الغیظ.

مرد جهود در حال مسلمان شد

ذکر ابوالقاسم نصرآبادی

حضرت عطار نقل میکنند که یک روز به نزدیک جهودی شد و گفت: ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم القصه چهل بار می آمد و نیمم درم می‌جست و جهود به درشتی و زشتی او را می‌راند و یک ذره تغییر در بشره او ظاهر نمی‌شد و هر بار که می‌آمد شکفته‌تر و خوشوقت‌تر. آن جهود از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد و گفت: ای درویش تو چه کسی که

از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره از جا نشدی؟

نصر آبادی گفت: درویشان را چه جای از جای شدن است که گاه باشد که چیزها برایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد.

ذکر احمد مسروق

و گفت: "پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می‌گفت و خاطری نیکو داشت. و گفت: "هر خاطری که شما را درآید با من بگویید"

مسروق گفت: "مرا در خاطر آمد که او جهود است، و این خاطر از من نمی‌رفت. پس او را گفتم: تو گفته ای که: هر خاطر که شما را درآید، با من بگویید. اکنون مرا چنین در خاطر آمد که: تو جهودی.

ساعتی سر در پیش انداخت. پس گفت: " راست گفתי **وشهادت آورد.** آن گه گفت: (در) همه دین ها ومذاهب نگه کردم. گفتم: اگر با کسی چیزی است، با این قوم است. به نزدیک شما آمدم تا بیازمایم. **شما را بر حق یافتم .**"

ذکر بوسهل تستری

نقل است که آن روز که جنازه **بوسهل تستری** را برداشتند خلق بسیار زحمت می‌کردند. جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جلبه شنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می‌بینم شما نمی‌بینید. فرشتگان از آسمان فرو می‌آیند و خویشتن بر جنازه او می‌مالند در حال کلمه **شهادت گفت و مسلمان شد.**

ذکر امام احمد حنبل

اما مدال طلای مسابقه تابوت کشی و دگر دینی شدن غیر مسلمین به **امام احمد حنبل** تعلق می‌گیرد که "چون وفات کرد و جنازه او برداشتند، مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازه او می‌زدند تا چهل و دو هزار گیر و جهود و ترسا

مسلمان شدند و زناها می بریدند و نعره می زدند و لا اله الا الله می گفتند."

ذکر فضیل

فضیل بن عیاض همه روز میرفت و می گریست و خصم خشنود می کرد تا درباورد جهودی بماند. از او بحلی می خواست. بحل نمی کرد. آن جهود با جمع خود گفت: امروز روزی است که بر محمدیان استخفاف کنیم.

پس گفت: اگر می خواهی که بحلت کنم تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر به روزگار. گفت این از پیش برگیر.

فضیل از سر عجز پاره پاره می انداخت و کار کجا بدان راست می شد؟ همی چون درماند سحرگامی بادی درآمد و آن را ناپدید کرد. جهود چو آن دید متحیر شد. گفت: من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی تو را بحل نکنم. اکنون دست بدین زیرنهالی کن و آنجا زر مشتی برگیر و مرا ده. سوگند من راست شود و تو را بحل کنم.

فضیل به خانه جهود آمد و جهود در زیر نهالی کرده، پس دست به زیرنهالی در کرد، و مشتی دینار برداشت، و او را داد. جهود گفت: اسلام عرضه کن.

اسلام عرضه کرد تا **جهود مسلمان شد**.

پس گفت: دانی که چرا مسلمان گشتم؟ از آنکه تا امروز درست نبود که دین حق کدام است. امروز درست شد که دین حق اسلام است. از بهر آنکه در تورات خوانده ام که هر که توبه راست کند دست که بر خاک نهد زر شود!! (عطار احتیاجی نمیپند بگوید در کجای تورات) من خاک در زیر نهالی کرده بودم، آزمایش تو را. چون دست به خاک بردی زر گشت. دانستم که توبه تو حقیقت است و دین تو حق است

شبلی

گفت: نیت کرده بودم هیچ نخورم مگر از حلال. در بیابان میرفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم، تا یک انجیر بگیرم، انجیر با من به سخن آمد که "ای شبلی من ملک

جهودانم..." (نتیجه اخلاقی از داستان یک مصلح اجتماعی که هوس انجیر کرده: مال دزدی حلال است و مال جهود حرام!!)

حال بشنوید از مالک دینار، صوفی وارسته دیگری که دلش هوس رطب کرده.

نقل است که **چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود**. آنکه که رطب برسیدی گفتی: اهل بصره! اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب می خورید هیچ افزون نشده است.

چون چهل سال برآمد بی قراری در وی پدید آمد، از آرزوی رطب. هر چند کوشید صبر نتوانست کرد. عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز زیادت می شد و او نفس را منع می کرد، در دست نفس عاجز شد. گفت: البته رطب نخواهم خورد، مرا خواه بکش خواه بمیر. تا شب هاتفی آواز داد که: رطب می باید خورد، نفس را از بند بیرون آور!

چون این جواب دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد در گرفت. مالک گفت: اگر رطب خواهی یک هفته به روزه باشی، چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا به روز آوری تا رطب دهمت.

نفس بدان راضی شد. یک هفته در قیام شب و صیام روز به آخر آورد. پس به بازار رفت و رطب خرید و رفته به مسجد تا بخورد. کودکی از بام آوازی داد که: ای پدر! جهودی رطب خریده است و در مسجدی می رود تا بخورد.

مرد گفت: جهود در مسجد چه کار دارد؟

در حال پدر کودک بیامد تا آن جهود کدام جهود است. مالک را دید. در پای او افتاد. مالک گفت: این چه سخن بود که این کودک گفت؟

مرد گفت: خواجه! معذور دار که او طفل است. نمی داند و در محلت ما جهودانند و ما به روزه باشیم. پیوسته کودک ما جهودان را می بیند که به روز چیزی می خورند. پندارند که هر که به روز چیزی خورد جهود است. این از سر جهل گفت. از وی عفو کن

مالک آن بشنود، آتشی در جانش افتاد، و دانست که آن کودک را زفان غیب بوده است. گفت:

خداوند! رطب ناخورده نامم به جهودی بدادی (توهینی عظیم) ، به زفان بی گناهی اگر رطب خورم نامم به کفر بیرون دهی. به عزت تو اگر هرگز رطب خورم

ابراهیم آجری

نیز زمانی که در بر تن خشت پخته نشسته بوده و آتش زیر خشت پخته می کرده، جهودی نزدیکش می آید و میگوید: یا ابراهیم مرا برهانی بنمای تا بر دست تو مسلمان شوم، ابراهیم در تنور وارد و سالم از آن خارج میشود.

جهود مسلمان میشود.

عین این اتفاق را عطار درباره **ابوالقاسم نصرآبادی** نقل می کند و شعرانی نیز در کتاب دیگری به **ابوحنیفه** نسبت میدهد. از همین دست جهودی با دیدن مسلمانان از دین خود خجل و توسط **ابو سعید ابوالخیر** به اسلام هدایت و از این راه **لطف و عنایات حق** شاملش میشود.

در زمانه ای که سر حلاج ها و سهروردی ها زیر سایه بیدریغ شمشیر خون چکان فقهای مرتجع بود، تازیانه می خوردند و شکنجه و به دار کشیده یا در رودخانه غرق میشدند یا انقدر با کتاب بر سرشان می کوفتند تا بمیرند، و وقتی که منزلگه مردان موحد سر دار بود بودند، صوفیانی چون شیخ جام از عزت و نام و کام بهره کافی داشتند. **محمدعلی جمالزاده** از او مینویسد: "شیخ جام معتقد بود که به غیر از مسلمانان، تمام پیروان مذاهب دیگر به جهنم خواهند رفت" و **محمد غزنوی** در مورد این صوفی وارسته ادعای کند: "که چهارصد تن از ملحدان و جهودان و ترسایان به کرامت شیخ الاسلام کشته شدند و بقیه که ماندند، همه مسلمان گشتند"، و در حکایتی دیگر از او نقل است:

در ده "زیادآباد"، مسجدی بود که مردم از سرما در آن جمع شده و آتش افروخته بودند. در آن میان "گبری" بود. شیخ خطاب به او گفت: "کافر در مسجد چه کار دارد؟ چرا بیرون نروی"
باز در حکایت دیگر به دو نفر "ملحد منکر" میگوید:

"اکنون اگر شما از الحاد برگردید، شما را بگذارم و الا همین ساعت گردنتان بزنم".

در این میانه تکلیف مسلمان شدن اقلیتی بی دفاع و ضعیف توسط "کرامات" این شیوخ با مناظرات ترتیب یافته توسط قشریون اهل شریعت از پیش معلوم است.

مناظرات مذهبی

نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان

سایه دولت او بر همگان تابان باد

گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد

مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد

تاریخ مناظرات مذهبی برمیگردد به برخورد **ابراهیم و نمرود** و نتیجه این مناظره که با به درون انداختن ابراهیم در آتش خاتمه یافت.

رد پای مناظراتی این چنین که در فضایی آکنده از ترور و وحشت برپا می شد را میتوان در دورانهای مختلف تاریخ ایران، از کشتار نامردانه **مزدکیان** توسط **انوشیروان دادگرا** که تمامی **مزدکیان** را با حیلہ گردآوری و در حوالی **جارج و نهروان** سر به گور کرد تا **مانویان** و **قرمطیان**، **حنفی ها**، غیره را در زمانهای بعد، پی گرفت. در دوران امپراتوری روم و **انکیزیسیون** (استتقات) کلیسای کاتولیک نیز این مناظرات را میتوان در نقاط اروپای قرون دوازده، سیزده، و پانزده مشاهده کرد. قشریون و مذهبپون فناتیک و خشک اندیش کلیسا، با ترتیب دادن مناظرات دینی، سعی بر آن داشتند که برتری معنوی آیین خود را بر دیگران، حقانیت کرسی اشغالی خود را به پیروان خود و قدرتشان را به حکام سیاسی وقت اثبات نمایند. معمولاً نتیجه این مناظرات سیاسی حمله جمعیت آشوبگر به و غارت اماکن دیگر باوران بود و اجبار قهرآمیز برای تغییر دین داندنهای دسته جمعی و شکنجه های وحشیانه، سوختن بر هیمه های آتش، اخراج از کشور و به قتل رساندن کسانی بود که تن به تغییر دین نمی دادند.

مسلمانان شیعه قدمت مناظره در اسلام را به صدر اسلام و حجت آوری پیامبر اسلام با یهودیان می رسانند.

بحار الانوار مجلسی از شرکت **امام علی** در مناظره ای جعلی و مباحث بی ربط و مضحکی که تا شکست و اشهد گفتن

گاهی ترسایان و زرتشتیان (و نه بوداییان) به عنوان وسیله ای برای اثبات برتری قرآن و اسلام استفاده شده است. صوفیان که خود را برگزیده گان خدا می دانسته اند ، علیرغم ادعای خود که "حق تعالی هر کرا خواند نه به علت خواند و هر که را راند نه به علت راند" خود نیز این شیوه را به موازات مناظرات سفاکانه و برنامه ریزی شده قشربون مذهبی به کار می بردند.

جالب توجه است که با آنکه متجاوز از هزار سال پیش از اسلام ، مذهب بودائی در شرق ایران یعنی بلخ و بخارا و نیز در ماوراءالنهر شایع بود و بودائیان صومعه و پرستشگاههای معروفی داشته و در موارد بسیاری جای پای غیر قبل انکار تفکرات و اعمال آنان در تصوف اسلامی نمایان است، این گروه توسط صوفیان اسلامی هدف مناظره و دیگر دینی قرار نگرفتند. دلیل عمده آن شاید این باشد که در احادیث و نص قرآن به این کار ترغیب نشده و این عمل در گستره رادار رقابت با مذهب یون فناتیک شریعتی نبوده است .

صوفیان قرآن بدست ، چهره مسیح را نیز در ادبیات خود بصورت زاهد و عابد برتر و عاشق خدا جلوه داده اند . ولی امام محمد غزالی ، شیخ رکن الدین اکاف نیشابوری و عطار در "منطق الطیر" مسیحیان را صراحتاً کافر می خوانند. اما با یهودیان آنسان که در سوره مائده و سوره الکافرون (ایشان چیزی را می پرستند که مسلمانان آن را نمی پرستند) و بقره (که یهودیان را در کنار مشرکین و کافران گذشته شناخته) رفتار کرده اند و باقی سوره های مثبت قرآن در مورد آنان را نادیده گرفتند.

کاش این صوفی نمایان فهمیده بودند که لازمه دگرگونی انسان موجود به انسان مطلوب مسلمان کردن او نیست. چرا باید اسلام آوردن یهود، ترسا و زرتشتی و بهائیان امروز ، بدست مسلمانی ، باعث یقین ، درستی و موجه بودن ایمان مسلمان باشد؟

بقول حافظ:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل ، خوش باش که به
تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
و گنترک عارف:

شخص یهودی به انجام میرسد حکایت میکند. نقل است از برخی دیگر از امامان در مناظره های اینچنین.

شریعتمداران اسلامی نیز پیروان آیین های دیگر یا دگراندیشان را به بارگاه حاکمان می آوردند و با ترتیب دادن مناظرات برنامه ریزی شده ای که نتیجه اش در جلسات آکنده از رعب و وحشت از پیش معلوم بود ، برتری اعتقادات خود را ثابت می کردند. طرفین مناظره در برابر ناپارسایان حقیر و نشسته بر منصب ، میبایستی یا تغییر دین بدهند ، یا شکنجه شده ، اموالشان غارت و زن و دخترانشان بین افراد جبهه پیروز تقسیم شوند و یا به قتل برسند .

در دوران محمود غزنوی دگراندیشان را به بهانه الحاد و تحت عنوان تفتیش عقاید و تمیز میان بری و مجرم و بحق و باطل در مناظرات مذهبی شرکت داده وزیر انواع شکنجه ها مضروب میکردند تا زمانی که شاهدتین را بر زبان جاری کند. یا آنکه آنها را به صورت فجیعی می کشتند . در بارگاه شاه عباس عمال زنده خوارش که "چگین" نام داشتند تکه تکه اعضای بدن این مفلوکان را در برابر حضار می بریدند و نپخته می خوردند. خلفای عباسی و حاکمان آل بویه گویا بسیار به این کار دست میزد و حتی خود به عنوان قاضی در آنها شرکت می کرده اند.

کار مناظره پیگیر صوفیان با قشربون مذهبی که برای تصاحب فکر عوام و تکیه بر مسند حکمرانی مذهبی اجتماع صورت می گرفته منجر به پیدایش یکی از کرامات برجسته آنان، دین گردانی باورمندان دیگر ادیان شد. که از این راه حقانیت خود و اسلام را توسط عملیات محیرالعقول نقل کنند. امام محمد غزالی در اهمیت مناظره در تعلیم و تربیت اسلامی، فصلی از کتاب خود را با عنوان "علم النظر و الاستدلال" به مناظره تخصیص داده و شرایط مناظره را در کتاب احیاء علوم الدین مطرح کرده است. وی از شخص مناظره کننده (مسلمان) می خواهد که اگر در مناظره پیرامون مذهب شکست خورد، این شکست منجر به تغییر مذهب او نشود.

در متون تصوف اسلامی حکایات بسیاری از صوفیان (مسلمانان اهل طریقت) میبینیم که خصوصاً از یهودیان و

"اگر من منم چون من منم و تو تویی چون تو تویی - پس من منم و تو تویی. اما اگر من منم چون تو تویی و تو تویی چون من منم پس نه من منم و نه تو تویی."

کاش پرسیده بودند که چرا عمری را پای وحدت وجود دویدند و به وحدت شهود نرسیدند. فهمیده بودند که حق ساختنی نیست.

کاش فهمیده بودند که سرچشمه سخنان آنان رودی زلال و روان از تابشهای عوالم برین نیست و پرهیزگاری بیش از حد، تله همان ابلیسی است که سعی در فرار از او را دارند ***

عالی ترین تجلی فرهنگ انسانی انسانیت است. تصوف و عرفان میبایستی آزاد منشی و جوانمردی، مردانگی و مردمرداری ای را تعمیم میداد و بدهد که از نظر آنان گبر، ترسا، یهود، مسلمان، بهایی و حتی بت پرست یکسان باشد.

عمادالدین نسیمی شاعر حروفی قرن نهم گفته است:

درعالم توحید چه پستی و چه بالا
در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا
بوداییان در عرفانشان قائل به سه دسته سالکان معتقدند
که با زیبایی به باران تشبیه شان کرده اند.
آن که تنها بر یک ناحیه می بارد، آنکس که بر یک ناحیه
میبارد و کسی که به همه جا می بارد.

معجزه و کرامت باید خود را کوچک و خدا را بزرگ کند -
نه برعکس. افسوس که خود در میان بینی بود نه خدا در
میان بینی که شیخ خرقانی هشدار میدهد:

زهار که خلق به خویشتن دعوت نکنی
و سهروردی یاد گرفته

یکی آن که در نفس، خودبین مباش
دگر آن که بر غیر، بدبین مباش

شوربختانه تر آنکه مناظراتی که می توانست بانی تفاهمی
بینابین، بال و پر دادن به جامعه ای بهتر و بالا بردن تفکر
و دانش، صلح، سعادت و همزیستی بین دگراندیشان باشد،
با کوتاه فکری آنان از میان رفت و به جامعه ای بهتر برای
ایران و ایرانی شکل نداد

همراهی با قشریون فناتیک مذهبی
رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

عرفا برای جالب عوام و همچنین فرار از نکوهش و مجازاتهای بیرحمانه و قتل‌های وحشیانه توسط اهل شریعت با استناد به آیات قرآنی و احادیث شرعی اصول عرفانی را در یک بسته بندی موافق کتاب و سنت ارائه کردند. مؤلفان کتب جهانگشای خاقان، روضه الصفویه و خلاصه التواریخ شقاوتها و جنایاتی چون کشتار غیر شیعیان، آدم خواری و حتی شکم دریدن زنان آستن با جنین هایشان را توسط صوفیان قزلباش گزارش کرده اند.

وقایع تصفیه نژادی و فرهنگی بیرحمانه اقلیتهای ایرانی توسط حکام و متشرعین اسلامی تا به امروز را در نوشتاری در آوای تبعید، زیر عنوان "دربدر همیشگی در دین سالاری مسلمانان شیعه" شرح داده ام.

برخلاف رهبران عرفانی و رنسانس فرهنگی غرب که از طبقات مالی، روشنفکران بالای جامعه و یا مذهبی پدیدار نشدند و با شجاعت در مقابل نهادهای سازمان یافته مذهبی ایستادند و افکار و ایده های خود را از میان مردم و برای عوام ارائه دادند، بسیاری از صوفیان مورد بحث نتوانستند یا نخواستند با اهل شریعت روبرو شوند و موضع فکری آنان را مورد چالش قرار دهند. در تذکره، ص ۱۶۲ ذکر بایزید بسطامی میخوانیم که در مورد پیر بزرگی گفت: اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی. که اگر او را در طریقت قدمی بودی، خلاف شریعت بر وی نرفتی."

صوفیان کردار تساهلی که منادی آن بودند را از حوزه محدود تفکر افراطی اهل شریعت خارج نکردند. و از فرصت هایی چون عصر رنسانس تیموری برای تحولی انسانی و انسانسازانه بهره نبردند. بنظر میرسد که در دل و مغز این گروه، تبدیل انبوه دانش حاصله از ریاضت و تعالیم عرفانی با فقدان قوه درک لازمه برای جمع بندی گره خورد. و افسوس که این درک حیاتی، کلید غیر قابل تعویض و شخصی آنان برای دروازه فنا بود.

شرمی در اول کوچه بودن نیست زیرا هشدار که عطار هرگز هفت شهر عشق را حتی در ذهن خود نیز نگشت، جایی که می گوید: "اول قدم طلب است، پاک کردن از هر آنچه است" پس از هفت شهر هنوز دو گونه میبیند. از طریق این دو گونه گویی نه می توان به خدا رسید و نه به انسان. نتیجه اینکه نه به خدای خودش بلکه با فرافکنی درون خودش به دیگران رسید. میبینیم آنکه کافرش خواندند، بیرون از وجودشان زندگی نمی کرد.

برگ درخت نور خورشید را میگیرد و بی دریغ به درخت زندگی میبخشد. ریشه مادر تفاوتی بین برگهایش نمی گذارد تا آنان را تغذیه کند. در این پروسه نیت و کارکرد هر سلول در و زندگی هر سلول و درخت حیاتیست. آنگونه که استادام ، اشلاک یاد میداد هر خودآگاهی به صورت تله پاتیک بر خودآگاهی جمع اثر میگذارد که یک بودایی آن را خودآگاهی هستی می نامد و هندو چلچراغی میدانند که هر انسانی کریستالی در چلچراغ هستی ست که از دیگری نور میگیرد و به دیگری نور می تابد. زیرا هدف محو شدن در این خودآگاهی نیست (وحدت وجود این صوفیان) بلکه قراردادن خود در جای خود در پرده نقش و نگاردار عظیم هستی است. یکتایی را باید در تک تک اجزا هستی دید نه فقط در وجودی نادیدنی. معنی درست لا اله الا الله اینست که همانقدر که خدا یکتاست، انسانیت و هر انسانی یکتاست. برای همین هیچ دو انسانی کاملاً شبیه بهم خلق نشده اند. نور را نمیتوان تکه تکه کرد. نور در تاریکی فکر نمی کند، با قلبش می بخشد. و چون یک هندو "ناماسته" گویان ، آنچه در درون من است به آنچه در درون توست " درود" میگوید.

سفر مهم است ولی چگونه و با چه برگشتن مهمتر است. باید برگشت با سوغات دگرگونی میل به دریافت شخصی و آرزوی بخشش بی دلیل به دیگران . از دریغ به بی دریغی رسیدن است. از خشکی به دریا. از اینکه به قول افسانه ای از ادبیات فولکلور سرخپوستان آمریکایی ، از این به بعد به کدام دو گرگ درون خود غذا می دهی؟

اشکال قهرمان داستان صوفیان اینست که یا انقدر بزرگ شد که گلویش را بریدند یا گلوی امکانات دیگران را برای

تعالی شخصی خود برید. داستان سرراهیشان قوه تخیل بدون مرز ، روح نقاد و ذهن خرده گیر از دیگران داشته و دخالت وجدان خودآگاه را مخدر صفای الهام می دانستند. از این رو ، نوشته های آنان رفاه و ارزشهای انسانی را تشویق نکرد و جامعه بهتری نساخت.

روحانیت نه تنها بد نیست که روحانیتی حاکی از هوشمندی و بار هوشمندانه زیبا، ضروری و اغنا کننده است. عرفان ما بیشتر عُرْف داشت تا معرفت. وقتی وادی اول و پنجم و ششم عطار را می بینیم با خودم میگویم که نمی توان همزمان یک پا در طلب، یک پا در حیرت و یک پا در فنا داشت. که از نظر من دو وحدت وجود دارد اول وحدت با همه انسانها که پیش درآمد وحدت وجود با خداست.

چگونه میتوان به کسی دیگر چیزی را داد که خود نداشت ؟ صوفیان "دیگری" را بگونه ای که لویناس ، فیلسوف این دوران فرانسوی تعبیر میکند دیدند که معتقد است مفهوم صورت از آن جهت دارای اهمیت بسزایی دارد که صورت "دیگری" ، به ما گوشزد میکند که ما مرکز هستی نیستیم. و این موضوع عرفای ما را آزار میداد. آنان همچنین باقی افکارش را آویزه گوش نکردند که : صورت "دیگری" احساس یا خودآگاهی دنیای بالقوه را میسر میکنند. و زیبایی این برداشت او را که : اگر ما دیگری را کاملاً از خود جدا تصور کنیم این مورد نه تنها به آنان حق زیست میدهد بلکه ما را نیز مجبور میکند که با آنان از سر اخلاق ، انسانیت و مروت رفتار کنیم و دوستشان داشته باشیم چرا که صورت ما نیز به همین سان در دیگران انعکاس می یابد.

نتیجه اینکه فرهنگ ایران نباید نخبه گرا و روشنفکر طالب باشد. نباید بار وظیفه بهتر کردن اجتماع و فرد را بر دوش طلابه داران خودش بگذارد. راه درست تبادل احساس و کلام صادقانه و نه تداوم معجزه و کرامات افسانه ای است.

که قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه او قطره و دریا دریاست

باید امیدداشت.

به قولی، شب دراز نیست ، وقتی امید صبحی است. کسانی که برای تحمل شب دراز پیغام صبح می آورند با دیگران پیام صبح خواهند نوشتید.

سرگی میشنکوف



چرا «تورگنیف» با «داستایفسکی» ستیزه و اختلاف داشت؟

ترجمه- رحیم کاکایی

«داستایفسکی» و «تورگنیف» تقریباً هم سن و سال بودند و در جوانی با هم آشنا شدند. هر دو نویسنده به استعداد همدیگر پی برده بودند، اما در زندگی شخصی بین آنها روابط بسیار دشواری وجود داشتند که گاهی اوقات به خصومت واقعی تبدیل می‌شد. علت درگیری چه بود که بخاطر آن «داستایفسکی» «تورگنیف» را "انسانی بدر نخور" می‌نامد و درواکنش به این مسئله او را با «مارکی دو ساد» (رمان نویس، آشوبگر، اشراف زاده‌ی فرانسوی. مترجم (مقایسه می‌کند؟

نخستین خاطره و تاثیر

به لطف نامه‌ای که از «فئودور میخائیلوویچ» به برادرش باقی مانده، می‌دانیم که این نویسندگان در نوامبر ۱۸۴۵ همدیگر را ملاقات کرده بودند. داستایفسکی در آن زمان ۲۴ ساله و تورگنیف ۲۷ ساله بود. نخستین تاثیر گویا بسیار مطلوب بوده است. «داستایفسکی» در نامه‌ای به برادرش «میخائیل»، از محاسن و شخصیت «تورگنیف» تعریف و تمجید می‌کند. او وی را جوانی باهوش و تحصیل کرده می‌نامد و از داستان «آندری کولوسوف» که به تازگی در مجله "یادداشت‌های میهنی" منتشر شده بود، بسیار قدردانی می‌کند. «فئودور میخائیلوویچ» در شرف و خوشحالی خود به افراط می‌رود و می‌گوید که او و تورگنیف تقریباً شیفته یکدیگر شده‌اند. این دوران نخستین دوران پیروزی داستایوفسکی بود. داستان او "مردم فقیر" توسط معتبرترین منتقد آن زمان، «بلینسکی»، بسیار مورد

قدردانی قرار گرفته بود. «فئودور میخائیلوویچ» وارد حلقه نویسندگان پایتخت شد. آنها ضمن صحبت درباره او، وی را تحسین کرده و شهرت بزرگی را برای او پیش بینی می‌کردند.

غرور ادبی

سرگذشت پیدایش خصومت بین این نویسندگان با بینش روانشناختی هوشمندانه‌ای در خاطرات «آودوتیا پانیوا» شرح داده شده است. او همسر چهره مشهور این مجله «ایوان پانیف» و معشوقه «نیکولای نکراسوف» بود. «آودوتیا یاکولونا» در خاطرات خود می‌نویسد که در حلقه نویسندگان پایتخت همه عاشق شایعات و اغلب بد زبان بودند. به محض اینکه نبوغ و استعداد جوان جدیدی ظهور می‌کرد، آنها شروع به آزمایش ثبات و پایداری او می‌کردند. به وی تبسمی کرده و آگاهانه سعی می‌کردند با شوخی‌های توهین آمیز او را نیش بزنند. «داستایفسکی» جوان به طرزی بیمارگونه وسواسی و مغرور بود. او از تمسخر بسیار عصبانی می‌شد. «داستایفسکی» به جای آنکه آنها را نادیده بگیرد، به شدت به آنها واکنش نشان می‌داد. «فئودور میخائیلوویچ» این سخن نیشدار ساخته شده در مورد او را به عنوان یک توهین و بی حرمتی واقعی تلقی می‌کرد که خیلی سریع هم در سراسر پایتخت پخش می‌شد. در این توهین‌ها او را "جوش تازه ای" می‌نامیدند که بر دماغ ادبیات سرخ شده است. نویسنده این اپیگرام زنده و نیشدار چه کسی بود؟ این پیام توهین آمیز و رنج آور ساخته و پرداخته «تورگنیف» به همراه «نکراسوف» بود. آنها با این فکر که بالاخره می‌توانند به این جوان مغرور درس بدهند و او را از آسمان بر روی زمین بیاورند، بسیار سرگرم می‌شدند. آنها حتی نمی‌توانستند تصور کنند که چه توهین مرگباری به نویسنده جوان می‌کردند. «داستایفسکی» در تمام عمر خود این نکوهش و سخنان نیشدار را به یاد داشت.

آتش بس موقت

در سال ۱۸۴۹ «داستایفسکی» دستگیر و به حبس با اعمال شاقه فرستاده شد. یکی از اتهامات اصلی که علیه او مطرح شد، خواندن نامه "جنایتکارانه" «بلینسکی» به «گوگول» بود که حاوی انتقاد از سیستم موجود و کلیسا بود. تنها پس از مرگ «نیکلای اول»، زمانی که یک عفو گسترده آغاز شد،

«داستایفسکی» به «تورگنیف» توصیه می‌کرد که یک تلسکوپ بخرد تا روسیه واقعی را از اروپای خود بهتر ببیند. اوج انتقام در این جریان، کاریکاتور «تورگنیف» بود که «داستایفسکی» در رمانش بنام «دبوها» می‌آورد. در این کتاب قهرمانی به نام «کارمازینوف» وجود دارد. این نویسنده‌ای است شهرت پرست، تنگ نظر و بی‌ارزش که از روسیه نفرت دارد، شیفته همه چیزهای اروپایی است و به انقلابیون خوشامدگویی می‌کند. سیما و چهره آن بسیار روشن و به راحتی قابل شناسایی است. «تورگنیف» نیز به روش خود، اما پس از مرگ نویسنده، انتقام می‌گرفت. او در نامه‌ای به «سالتیکوف-شچدرین»، «داستایفسکی» را با نویسنده فرانسوی «مارکی دو ساد» به اینکه هر دوی آنها با خوگیری و خشک اندیشی تحریف شده با رنج روبرو بودند، مقایسه کرد. تاریخ همه چیز را سر جای خودش چیده است. هر دو نویسنده سهم ارزشمندی در ادبیات روسیه و جهان داشتند. آثار آنها همچنان خواننده می‌شوند و در مورد آنها بحث همچنان ادامه دارد، و به این معنی است که آنها اهمیت خود را از دست نداده‌اند.

«داستایفسکی» بخشیده شد و اجازه دادند که آثار خود را از نو منتشر کند. وی در پایان سال ۱۸۵۹ به سن پترزبورگ بازگشت. گرم شدن روابط «داستایفسکی» و «تورگنیف» به همین زمان برمی‌گردد. آنها نامه‌های نسبتاً گرمی برای یکدیگر می‌نویسند و به همدیگر «احترام و تواضع ادبی» را رد و بدل می‌کنند. «ایوان سرگیویچ» یادداشت‌های خانه مردگان را بسیار عالی ارزیابی می‌کرد. «فتودور میخایلوویچ» رمان‌های «آشیانه نجیب» و «پدران و پسران» را تحسین می‌کرد. «تورگنیف» به «داستایفسکی» اطمینان می‌دهد که هیچ کس دیگری غیر از او، قادر به درک عمیق تصویر قهرمان جدیدی که او خلق کرده- بازاروف-، نیست. با این حال، این چکامه کوتاه زندگی آرام دیری نپایید. به زودی چنان نزاع بزرگی بین این نویسندگان به وجود آمد که حتی برای مدتی دیگر با یکدیگر صحبت نکردند. دلیل این پرخاش و ستیزه چه بود؟

رمان «دود» تورگنیف به عنوان نقطه اختلاف نظر در سال ۱۸۶۷، رمان «تورگنیف» بنام «دود» منتشر شد که «داستایفسکی» را تا حد زیادی عصبانی کرد. معلوم شد که تضادهای ایدئولوژیکی که بین نویسندگان انباشته شده بود به اوج خود رسیده است. «فتودور میخایلوویچ» به عنوان یک مسیحی عمیقاً مذهبی و سلطنت طلب از حبس با اعمال شاقه بازگشته بود. او گرایش‌های انقلابی خود در جوانی را رها کرده آنها را یک توهم عمیق تلقی می‌کرد. «داستایفسکی» طبق دیدگاه‌های خود به «پان اسلاوویسیم» نزدیک بود و اشتیاق بیش از حد به غرب را محکوم می‌کرد. «تورگنیف» برعکس، اغلب در صفحات رمان‌های خود ارزش‌های لیبرال دمکراتیک غربی را تحسین و حتی اظهارات آتیستی می‌کرد. پس از انتشار رمان «دود»، «داستایفسکی» نزد «تورگنیف» می‌آید. گفتگوی طولانی ناخوشایندی بین آنها روی می‌دهد که اغلب لحن صدای آنها بلندتر می‌شد. آنها با احساس دشمنی عمیق از هم جدا می‌شوند. «داستایفسکی» و «تورگنیف» فرصتها را از دست نمی‌دادند تا در مجادلات و مباحثات عمومی به یکدیگر نیش بزنند. «ایوان سرگیویچ» می‌گفت که پس از خواندن «جنایت و مکافات» او چنان واکنشی داشت که انگار قولنج وبای او شروع شده است.

محمد کریمزاده

سوررئال می‌نویسند و هم در گستره‌ی فکر و تصور (۱) داستان‌هایی واقع‌گرایانه.

متن حاضر عمده‌ترین ویژگی‌های سبک نگارش او را با خلاصه‌ای از چند نمونه نشان می‌دهد.

سبک نگارش

سبک، هویت کلامی یک هنرمند است. و داستان‌نویس به‌منزله‌ی یک هنرمند، بر پایه‌ی دانش و پسند زیبایی‌شناسانه‌ی خود با گزینش واژه‌ها، صنایع لفظی و معنایی، بازی‌های زبانی و تنسیق کلام، شیوه‌ی خاصی از نگارش را رقم می‌زند که مَهر و نشان یگانه‌ی او بر آن کوبیده شده است.

داستان‌نویسانی هم هستند که نوشتارشان در متن زبان رسمی صورت می‌بندد و سبک محسوسی ندارند. اما داستان‌های مهمان ما از آن دست نیست. داستان‌های او خود شیوه و خودویژه‌اند (۲) و «هویت قلمی» نویسنده‌ی‌شان را فاش می‌کنند.

سبک در بستر زبان شکل می‌گیرد پس سزاوارست که از زبان آغاز کنم.

در یک نگاه کلی زبان داستان‌های ناصر زراعتی از ویژگی‌های زیر برخوردارست: ساده‌گی، روانی، گرایش به قصه‌گویی، پرهیز از پیچیدگی، سلامت دستوری، امروزی‌نگی، تحرک.

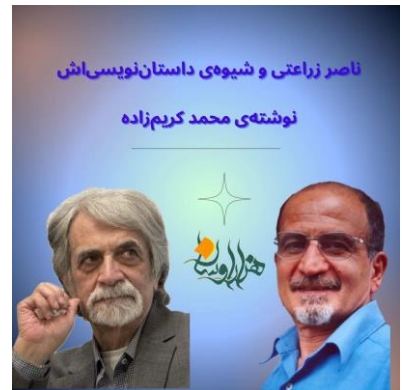
به تحرک زبان جداگانه باید پرداخته‌شود. خلاصه این‌که تجربه و دانش سینما و فیلم‌برداری را در کاروانی از جملات کوتاه تصویری در داستان‌هایش می‌بینیم که هم‌نشینی و توالی آن‌ها تصویر معنایی بزرگ‌تری در ذهن خواننده می‌نشانند.

در زبان نوشتاری ناصر زراعتی دو خط داستانی به موازات هم پیش می‌روند:

الف: خط ذهنی -تخیلی

ب: خط عینی یا واقع‌گرایانه.

بر هر دو خط، روایی بودن و برائت متن از گزارش حاکم است و ادبیتی ملایم در گزارش‌های روایی، نوشتار را از زبان روزنامه‌نویسی و محاوره متفاوت می‌کند و به آن صبغه‌ای روایی و تصویری می‌بخشد.



ناصر زراعتی و شیوه‌ی داستان‌نویسی‌اش

این متن، بازنویسی گفتاری‌ست که در حضور آقای ناصر زراعتی در نشست ایراد شد که برای بزرگداشت این داستان‌نویس و کنش‌گر فرهنگی برجسته در آگست سال ۲۰۱۳، با رسانه‌ی زوم از سوی کارگاه داستان‌نویسی هزاراوسان برگزار شده بود.

ناصر زراعتی هنرمندی چندساحتی‌ست که داستان‌نویسی فقط یک ساحت از کارهای ارزنده‌ی اوست.

ساحت‌های مختلف کار ناصر زراعتی برآیند حضور پربار او در متن حرکات فرهنگی، هنری و اجتماعی پنج‌دهه‌ی اخیر تاریخ ایران است.

این ویژگی‌ها او را به منزله‌ی شخصیتی دانا، تاثیرگذار و آگاه در جای‌گاه ادبی-اجتماعی امروز نشانده‌است.

محدودیت زمانی مجال پرداختنی گسترده به آثار مهمان ما را تنگ می‌کند. حکایت ما حکایت خرمن است و خوشه. ولی از خوشه‌ها نیز تنها دانه‌هایی در این چنجه فرهم‌آمده است.

کار ناصر زراعتی در زمینه‌ی داستان‌نویسی یکی از وسیع‌ترین و متنوع‌ترین زمینه‌های کار اوست.

این داستان‌نویس صاحب سبک دامنه‌ی ادبیات داستانی ما را گسترش داده و قلمروهای تازه‌ای به آن افزوده که به‌اختصار بسیار به آن‌ها اشاره می‌کنم.

به‌طور خیلی خلاصه، ناصرزراعتی هم در حوزه‌ی ذهن و تخیل داستان‌هایی با شیوه‌ی روایت سیال ذهن و نیز

الف: خط ذهنی - تخیلی

در این خط دو دسته داستان جای می‌گیرند؛ داستان‌های سوررئال و نیز جریان سیال.

داستان‌هایی مثل «بیرون پشت در»، «رنگین کمان»، «اکل میت»، «سپیدی بادبان کشتی کوچک بر سبزآبی درخشان دریا» و چندین داستان دیگر در زمره‌ی داستان‌های سوررئال جای می‌گیرند و از آن میان از کنار داستان «پرنندگان برای مردن به کجا می‌روند» آسان نمی‌توان گذشت.

آن داستان با چندین لایه‌ی تأویل‌پذیر، سایه‌واری از منطق‌الطیر را در خود دارد و دارای زیبایی‌های پنهان رمزآلودی‌ست که نشانه‌های آن‌ها به‌صورت پرنندگان گوناگون از کبوتر و سیمرغ تا کلاغ در داستان ترصیع شده‌اند. این داستان با تکنیکی نیرومند و بدیع، بستری برای اظهار نظر و نظریه، باز می‌گشاید و خواننده را به‌هزارتوی خیال‌پروری می‌کشاند. آیا هریک از این پرنندگان مقطعی از زندگی راوی را در خود پنهان دارند؟ آیا هریک نمادی را در فرهنگ یا تاریخ بازنمایی می‌کنند؟

تصویرگونه‌گی در سراسر داستان جاری‌ست و گاه داستان یک پارچه تصویر می‌شود.

تکه‌هایی از داستان «پرنندگان برای مردن به کجا می‌روند» را باهم می‌خوانیم:

«دیشب از خواب که پریدم ماه در آسمان نبود. هرچه نگاه کردم تا شاید ستاره‌ای ببینم جز سیاهی چیزی به چشم نمی‌آمد. ناگهان مرغی را دیدم که شبیه هیچ‌یک از آن پرنده‌های ریزودرشت رنگارنگ نبود. پرسیدم تو دیگر چه جور پرنده‌ای هستی؟ ساکت نشست. شکل غریبی داشت. گفت مرغ مجسمه.»

ناصر زراعتی، گوشه‌ی چشمی دارد به شاهکار تمثیلی نیما «مرغ مجسمه.»

جاذبه و نیروی تصویر ما را به خیال‌اندیشی فرا می‌خواند و در سطرهای پایین‌تر انتزاع، سایه‌اش را بر روایت سنگین‌تر و وجهه‌ی زیبایی‌شناختی داستان، متن را به یک تابلو نقاشی آبستره نزدیک می‌کند، دنیای رنگین جکسون پولاک یا کاندیسکی به‌ذهن خواننده یا شنونده می‌آید.

«صدای رعد و درخشش برق، جاده‌ی خاکی بی‌انتهایی پر از قلوله سنگ و کلوخ. دو طرف جاده درخت‌هایی خشکیده و سوخته. تابش تند افتاب. هوای داغ تشنه است. پرنده‌ای که بر شانهاش نشسته بی‌تابی می‌کند. آب می‌خواهد.

می‌دود. به لبه‌ی پرتگاهی می‌رسد. زیر پایش سیاهی‌ست. شب نیست. صلات ظهر است. اما درون پرتگاه سیاهی‌ست. می‌خواهد خودش را پرت کند پایین. دریاچه‌ای متعفن پیش رویش است. بوی مردار می‌آید. قایق شکسته‌ی کهنه‌ای به‌شکل تابوت پیش رویش بر آب لزج تاب می‌خورد. پرنده‌ی دیگری بر شانهاش نشسته است،»

کل این داستان که آهنگین آغاز می‌شود، با مجموعه‌ای از نمادها، تصویری تمثیلی می‌سازد که چندگانه‌گی معنایی دارد.

ب: خط عینی یا واقع‌گرایانه.

در داستان‌های واقع‌گرایانه‌ی ناصر زراعتی، تصویر آن‌قدر سیطره‌ی ندارد که در داستان‌های تخیلی. مثل همه‌ی داستان‌های عینی و واقع‌گرایانه در این داستان‌ها تخیل به‌سود تصور میدان خالی کرده است. شیوه‌ی نگارش، متشخص است، زبان ساده و شیوا، درونمایه

انسانی - اخلاقی و عدالت‌خواهانه. طنزی پنهان در لایه‌ی معنایی، مضمون انتقادی اجتماعی و نثری دقیق و ریزنگر در آن‌ها جا خوش کرده است.

موضوعات عموماً اجتماعی‌ست، نثر، خوش‌تراش، منسجم، صائب و ثاقب و معطوف به‌معناست. این‌جا و آنجا با استعارات و کنایات و شیرین‌کاری‌های ادبی روبه‌رو می‌شویم که کلام را مواج می‌کند اما نه متخیل.

برروی هم زبان نوشتاری ناصر زراعتی دقیق و جزئی‌نگر است و به‌صورت مینیاتوری، صحنه‌ها و شخصیت‌ها را توصیف می‌کند. اگر کسی بخواهد چیدمانی از اشیاء و توصیف دقیق‌ی از شخصیت‌های

داستان‌های او ترسیم کند مشکلی چندانی نخواهد داشت. به‌عبارت دیگر ناصر زراعتی به‌معنای کامل کلمه صحنه‌پردازی می‌کند.

بر همه‌ی داستان‌ها یا به‌عبارت بهتر متون واقع‌گرایانه‌ی او دو ویژگی حاکم است:

۱- زبان و تفکر مدرن؛

۲- ذهنیت روایی.

آنچه ناصر زراعتی می‌نویسد اگر هم ماهیتا گزارشی و خبری باشند او به آن‌ها شکلی قصوی یا روایی می‌دهد. هم‌سانی با روایت و داستان دارند نه گزارش. و این یکی از افزوده‌های او به جهان ادبیات داستانی ماست. آن داستان‌های ماهیتا گزارشی مثل مجموعه یادداشت‌های یک کتاب‌فروش، مرزی نامحسوس با داستان دارند و گرما و حلاوت داستان را بازتاب می‌دهند نه خشکی گزارش را. آنچه که ما با عنوان داستان واقع‌گرا از ناصر زراعتی می‌خوانیم با نگاهی تقلیل‌گرا در سه دسته جای می‌گیرند.

۱- داستان کوتاه مدرن،

۲- خاطره داستان

۳- گزارش روایی

خوب است پیش از پرداختن به ویژگی‌های این سه دسته داستان، به مشخصات مشترک داستان‌های او چه ذهنی و چه عینی اشاره کنم:

آن مشخصات خلاصه می‌شوند در دقت هندسی؛ نشانه به جای توصیف؛ تجربه‌گرایی؛ خلق شگردهای روایی؛ گفت‌وگوهای جدی؛ عمومی‌کردن خاطره؛ رابطه‌ی علت و معلولی؛ تعامل میان ذهن و عین و جست‌وجوی معنا در زندگی.

اغلب این ویژگی‌ها در آثار ناصر زراعتی محسوس است و کلا بسامد تکنیک در داستان‌های او چنان است که اگر یک دانش‌جوی ادبیات داستانی- در حد کارشناسی یا بالاتر- پایان‌نامه‌ای پروپیمان درباره‌ی آن‌ها بنویسد، راهنمایی ارزشمند برای کارآموزان داستان‌نویسی فراهم می‌آورد. اما سه دسته داستان عینی:

۱- داستان کوتاه مدرن

داستان کوتاه مدرن، زمینه‌ی اصلی کار ناصر زراعتی‌ست. او داستان‌های بسیاری در چارچوب داستان‌های کوتاه مدرن نوشته است که نمونه‌هایی از آن‌ها را نام می‌برم.

انیسه و انسولین، پدر و پسر، نوح‌اله نورالهی، شب ندارد سر خواب، نهمین نفر، مادر و ده‌ها داستان دیگر.

۲- خاطره داستان:

شمار زیادی از نوشته‌های زراعتی خاطره داستان‌هایی از روی داده‌های زندگی خود اوست، معدودی هم از زندگی دیگران، که او آن‌ها را نوشته است.

آنچه را که از ناصر زراعتی در طبقه‌ی خاطره‌داستان جای می‌دهم آثاری بسیار ماندنی و خواندنی‌ست که شیوه‌ی نگارش آن تفاوت چشم‌گیری با خاطره‌نویسی متعارف دارد. نه تنها در خاطره داستان‌ها، بلکه در تمام متونی که از زیر دست او در آمده است با زاویه‌ی دیدی قطعی و قاطع مواجهیم که احتمالاً حاصل تعامل او با دوربین فیلمبرداری‌ست. عینیت متن و پویایی نثر و مناظر و مریایی که پی‌آیند آن‌هاست خواننده را به عوالمی از مکاشفه می‌کشاند که از سطح زبان فراتر می‌رود.

به عبارت دیگر دقت در توصیف، آشنایی‌زدایی، و کشف‌وشهود در بستر زبانی روان و بی‌تکلف، خاطره‌داستان‌های ناصر زراعتی را از خاطره داستان‌های دیگر متمایز می‌کند.

هم‌چنان‌که گفته شد در خاطره‌داستان‌ها چیرگی ذهنیتی روایی، وزن داستان را از وزن خاطره سنگین‌تر می‌کند و این گزاره لبه‌ای از زیبایی به خاطره‌ها در کنار مضمون داستان می‌دهد.

خاطره‌ها چنان روایی نوشته شده‌اند که مانند گزارش‌های روایی، مرزشان با داستان چندان شناسایی‌پذیر نیست و کسی که با اصول و عناصر داستان آشنا باشد خاطره‌هایی در آثارش می‌خواند که برای خودشان داستان‌هایی هستند مستقل:

مجموعه‌ای از این خاطره داستان‌ها را در یادداشت‌های یک کتاب‌فروش می‌شود پیدا کرد، اما نه همه را.

خیلی بی‌انصافی‌ست که از خاطره‌داستان‌ها یادی بکنم و اشاره نکنم به خاطره داستان «یاد» از مجموعه‌ی «بیرون، پشت در».

اولاً از نظر شگرد خاطره نویسی این خاطره داستان با خاطره داستان‌های دیگر متفاوت است زیرا اگر اشتباه نکنم آقای زراعتی می‌گوید که متن خاطره را کسی در اختیارش گذاشته و او آن را بازنویسی کرده‌است. این البته می‌تواند از ترفندهای داستان‌نویسی باشد. اما چنان‌که باید، سبک نوشتاری ناصر زراعتی روی داستان سایه‌افکنده است

از نظر محتوایی متن یک متن فمینیستی تمام عیار است که دادخواست زنی را برای برخورداری از یک حق طبیعی یعنی بارداری و مادرانه‌گی بازنمایی می‌کند.

فراز و فرود داستان، منش مردی خودخواه را که استاد دانشگاه و مثلاً روشن‌فکر است برای ما تصویر می‌کند؛ این منش خودمحورانه در تقابل با عواطف انسانی و آرزوهای ساده‌ی یک زن، ظاهر می‌شود.

راوی با سوی‌گیری انسانی -در این وانفسای تجاوزات همه‌جانبه به حقوق زنان-، سنگ تمام در دفاع از حقوق زن می‌گذارد.

داستان با تکنیک متفاوت، و یک خط روایی منسجم، و ایستگاه‌های خوش‌منظر، خرده‌روایت و نثری جزیی نگر، بسیار دل‌نشین و اثر گذار تحریر شده است و چنین مقوله‌ای پر تنش از هرگونه شعارگونه‌گی خالی است.

۳- گزارش‌های روایی

ناصر زراعتی متون گزارش‌گونه‌ی واقع‌گرایانه‌ای هم می‌نویسد که آن‌هم ساب‌ژانر متفاوتی را سامانان می‌دهد و در ادبیات داستانی ما هنوز تعریف نشده‌است، یا من تعریفی از آن‌ها هنوز نخوانده‌ام. من با تعریف پورتر ابوت (۳) آن‌ها را گزارش روایی می‌خوانم.

این گزارش‌های روایی که بالاتر نیز به آن‌ها اشاره کرده‌ام با شیرین‌کاری‌ها و کنایه‌های لفظی و معنایی، انتقادهای پنهان و پیدا، تصاویر عینی از شخصیت‌ها و تأملات فلسفی، چنان یگانه‌اند که انگار ساب ژانر تازه‌ای را در ادبیات داستانی ما پیش‌نهاد می‌کنند.

از داستان دو زن:

«حسین و جمیله همیشه خانه‌های بزرگ و قدیمی پیدا می‌کنند. این خانه‌ی آخری هم که هنوز در آن ساکن‌اند، مثل خانه‌های قبلی، اشرافی و بزرگ است؛ خانه‌ای آجری و شیروانی دار که نمای جنوبی و مهتابی بزرگ نرده‌دارش به‌صورت نیم دایره است. پنجره‌های چوبی بزرگی دارد با شیشه‌های رنگارنگ. سقف اتاق‌ها بلند است و پر از گچ‌بری‌هایی که جابه‌جا ریخته.

خانه که در یکی از کوچه‌های پارک دانشجو واقع است، دو طبقه و هر طبقه یک سالن وسیع و چند اتاق بزرگ دارد؛ با پنجاه شصت سالی قدمت که شیوه‌ی معماری دوره‌ی رضا

شاه در آن به‌چشم می‌خورد. آن سال‌ها، حول‌وحوش خیابان پهلوی و اطراف کاخ، محله‌های اعیان نشین بوده است.»

بعد از این‌گونه نوشتن که در واقع نشان دادن تصویر یا عکسی از خانه است، راوی از «بیست سی گریه و سگ کوچولوی حسین و جمیله می‌گوید و سپس ما را می‌برد به زیر زمین و جزییات زیر زمین و خرت و پرت‌های آن و دو صندوق آهنی و محتوبات آن‌ها را با حوصله‌ای فیلم‌بردارانه به‌نمایش در می‌آورد.

اما ناصر زراعتی آدم‌ها یا شخصیت‌های داستان‌های واقع‌گرایانه‌اش را چگونه پیدا می‌کند:

او در داستان نوح‌الله نورالهی، از مجموعه‌ی «خواب آبی و کلاغ‌ها» این راز با ما در میان می‌گذارد؛

ظاهراً آقای زراعتی سال‌های سال است از نوح‌الله خبر نداشته‌است، پس می‌نویسد:

«هیچ لزومی ندارد مثل داستان‌های دیگر اسم‌اش را عوض کنم، یا خصوصیت‌هایی تکه‌تکه از این‌وآن بگیرم و شخصیت جدیدی بسازم، مثل کاری که اکثراً کرده‌ام و هنوز هم می‌کنم.

پیش‌تر، هر آن‌چه نوشته‌ام، درباره هر که نوشته‌ام همین کار را کرده‌ام. همه، زنان و مردانی بوده‌اند که از نزدیک می‌شناختم‌شان. دوست بودیم یا آشنا و گاهی هنوز هم دوستیم با هم. گاهی چیزهایی را آن‌قدر کم‌وزیاد کرده‌ام و ماحراهایی را از این‌جا و آن‌جا برداشته‌ام و سر هم کرده‌ام که کمتر کسی خودش را در داستان‌هایی شناخته‌است. گاهی هم البته این تغییرات زیاد نبوده. یا خودم بهشان گفته‌ام. اما همه فکر می‌کنند این آدم‌ها زاده‌ی تخیل من هستند.»

ناصر زراعتی شیوه‌ی پرداخت شخصیت در داستان نوح‌الله روح‌الهی توضیح داده است.

این شگرد یعنی این‌که داستان خود یا شیوه نگارش خود را توضیح بدهد و زیربوم نگارش را برای خواننده بازگو کند یکی از شگردهای داستان‌نویسی پست‌مدرن است که نام فرا داستان نام دارد.

داستان‌نویس ما پس از توضیح چگونه‌گی شیوه‌ی داستان‌نویسی خود، چنین می‌نویسد:

CREATIVITY The Magic Synthesis By:
SILVANO ARIETI
Basic Books, Inc., Publishers New York
1976

این کتاب قدیمی‌ست اما ماخذی با اعتبار آن کمیاب است.

(۲) خودویژگی یا خودشیوگی

Idiosyncrasy

یعنی کمال در شیوهی اجرای هنری.

(۳) Porter Abbott

«سواد روایت» ترجمه‌ی رؤیا پورآذر

«نوح اله روح‌الهی دیشب به خوابم آمد. گفت چرا مرا نمی‌نویسی.

گفتم خیلی وقت است ازت خبر ندارم. بیش از ۳۵ شش سال کجایی تو. چه می‌کنی؟

جوابم را نداد، لبخند زد و رفت. بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. فکر کردم کاش خوابم ادامه می‌یافت. کاش جوابم را می‌داد و برایم تعریف می‌کرد که این همه سال کجا بوده و چه می‌کرده و الان کجاست و چه می‌کند!

اصلاً آیا هنوز زنده است؟ هم‌کلاس بودیم و هم سن و سال نهایت‌اش یک سال از من بزرگتر بود.

اگر هنوز زنده باشد باید ۵۵، ۶ سال‌اش باشد. فکر کردم چرا لبخند زد و رفت.

لبخندش لبخند همان ۳۵، ۶ سال پیش بود. مثل همان سال‌ها که هجده نوزده ساله بودیم. فکر کردم با لبخندش خواسته بگوید حالا تو همان‌هایی را که می‌دانی بنویس. حالا می‌خواهم نوح‌اله نورالهی را تا جایی که یادم می‌آید بنویسم.»

داستان‌های ناصر زراعتی اجتماعی و شهری‌ست. داستان ایللی هم دارد. اغلب داستان‌های او دو یا چند لایه است. در سطح داستان،

در لایه‌ی فرازین داستان‌ها فروپاشیدگی زندگی، حسادت، توهمات، شیادی، کوتاه‌فکری، سکتاریسم، ظاهرسازی، و مسائلی این‌چنین که مبتلابه جامعه شهری‌ست نشان داده شده است؛ در لایه‌ی زیرین، نقدی اجتماعی، همراه با طنزی که تأملات و تألمات آقای زراعتی را نمایندگی می‌کند، می‌درخشد.

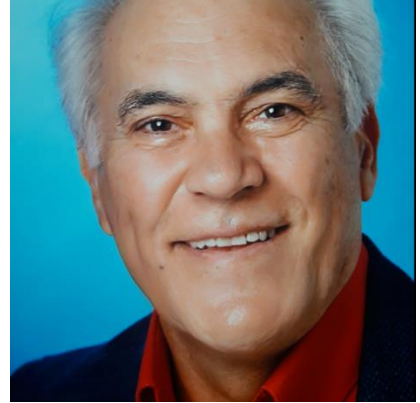
در پایان توصیه‌ای دارم برای داستان‌نویسان جوان و حتی نه‌چندان جوان. داستان‌های ناصر زراعتی گنجینه‌ای از تجربیات هنر داستان‌نویسی و راهنمایی تمام عیار در این زمینه‌است. از آن‌ها غافل نشوید.

کافی‌ست نام ناصر زراعتی را گوگل کنید تا بتوانید آثارش را پیدا کنید و سفارش بدهید.

مآخذ:

(۱) در زمینه‌ی خلاقیت و مقولات پیرامونی آن مرجع من کتابی‌ست به نام

ابراهیم محجوبی



"هومو دیجیتالیس" و "نوروز" هایش در

عصر دیجیتال

"هومو دیجیتالیس" و "نوروز" هایش در عصر دیجیتال، از جهاتی چند، زندگی آدمیان را عمیقاً دگرگون کرده است. و اینک، با ورود به مرحله نقش آفرینی فزاینده "هوش مصنوعی"، می رود که آن دگرگونی ها ابعادی تصورناپذیر بیابند و این به معنای چالش هائی تازه برای حاملان و شاهدان تمدن کنونی خواهد بود. انسان امروزی گرچه از دستاوردهای مفید این عصر چالش برانگیز کم بهره مند نشده، اما به موازات آن از پاره ای عوارض زیان بخش نیز در امان نمانده است. از جمله آن عوارض، تغییرات معینی است که در روان و الگوهای رفتاری انسان ها پدید آمده و روز به روز اشکال و ابعاد پیچیده تری به خود می گیرند. مشخص گفته باشم، نمونه های جدیدی از عارضه "نوروز" پدیدار شده که ریشه ها و زمینه های آن را در دیجیتالی شدن وجوه گوناگون زندگی می توان جستجو کرد. در همین ارتباط، یک روان درمانگر آلمانی با نام Johannes Hepp در مطب خویش، به مدت ده سال اشکال جدید نوروز ها را زیر ذره بین مشاهده و مطالعه نهاده است. حاصل کار، کتابی است با عنوان "روان انسان دیجیتال" که در آن، او ۲۱ حالت نوروز "مدرن" را معرفی و به عنوان چالش های قرن ۲۱ مورد بحث قرار داده است. از برپائی "خانه هوشمند" تا سکس با روبات ها گرفته تا شیفتگی بیمارگونه و مذهب گونه به تکنیک و ماشین تا وسواس های عجیب و غریب در زندگی خصوصی، شغلی و اجتماعی. نویسنده،

کتاب را با شعری با عنوان "چکامه نوروز" آغاز نموده که ترجمه آن را در پائین خواهیم آورد. اما پیش از آن، برای درک اهمیت موضوع، لازم می دانم چند کلمه ای در باره "نوروز" بنویسم: نوروز (Nevrose) یا روان نژندی به گروهی از اختلالات روانی بدون علل عضوی اطلاق می گردد. در این اختلالات، از هم گسیختگی شخصیت وجود ندارد؛ شخص از بینش و آگاهی قابل ملاحظه نسبت به وضعیت خویش برخوردار است؛ پیوندش با واقعیت ها برقرار و قدرت داوری اش نیز سر جای خود است. از همین رو، نوروز ها، در مقایسه با دیگر بیماری های روانی، تابلوی بالینی خفیفی را به نمایش می گذارند. زیرا فقط بخشی از ساختار شخصیت فرد تحت تاثیر قرار گرفته است. از نمونه های تیپیک نوروز ها می توان انواع مختلف اضطراب، هراس و فوبی، هیستری و نیز وسواس ها را نام برد. و اینک ترجمه شعری که صحبتش رفت:

چکامه "نوروز"

نوروز هراس است
هراسی که می آید و می رود.

نوروز شادی بی دلیل است
و یا اندوه بی سبب.

نوروز قید و اجبار است،
بی آنکه کسی یا چیزی
آدمی را مجبور کند.

نوروز اعتیاد است،
اعتیاد به جستجوی رستگاری.
اما خود بیش و بیشتر
در آن جستجو غرق می گردد.

نوروز باور کور است،
به آنچه شخص می توانست بداند.

نوروز نقطه کور است،

در میدان بینائی معرفت.

اعتمادی تازه بیافرینیم.

نوروز یاس است،

به "ابزار" نوروزها تکیه نکنیم،

آمیخته به آمدگی

بلکه روی پای خود بایستیم،

که ساحل نزدیک است.

صادقانه، اصیل و بی دُک و پُز.

نوروز کنجکاو است،

و سرانجام باید

همچون آز بی کران

به واقع بینی برخاسته از تجربه روی آوریم،

برای بیشتر داشتن ها.

کمتر به این در و آن در بزنیم

بلکه بیشتر به "بودن" بیندیشیم.

نوروزها

کم مدال و نشان هیستری نمی گیرند،

خیلی ساده، اینجا و آنجا،

اما چه می کنند با آن؟

با من، با تو،

با اندکی دیروز،

نوروز خشمی است،

خیلی زیاد امروز

که بی عدالتی می زاید

و کمی هم فردا.

به این سبب که

می خواهد عدالت را حُفنه کند.

نوروز خود دلسوزی است،

دریغا چنان شدید

که نمی تواند دلسوز دیگران باشد.

نوروزها انگل اند،

و ما انسان ها میزبان آنها،

یک همزیستی دیرینه.

نوروزها مدام خوراک می خواهند

از چه؟

از هیستری های ما.

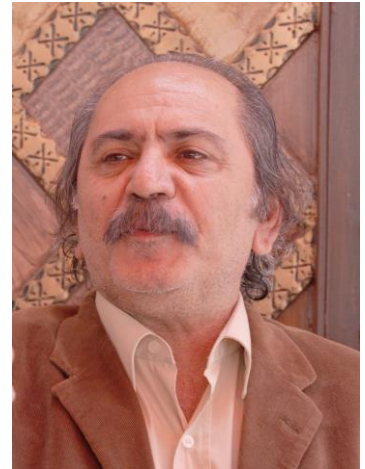
اگر تسلیم آن نشویم،

طلسم می شکنند.

آن گاه می توانیم،

به میل و خواست خویش

نصرت‌الله مسعودی



بر ریلِ رنج‌ها و عشق ورزیدن

نگاهی به دفتر شعرِ معصومه ضیائی:

"نیازی به الفبا نبود"

معصومه ضیائی شاعر، نویسنده و مترجم زبان آلمانی، در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۵ در خرم آباد به دنیا آمد. از نوجوانی به سرودن شعر پرداخت. نخستین شعرهایش در مجله‌ی کیهان بچه‌ها و بعدها در روزنامه‌ی کیهان منشر شدند. بسیاری از نوشته‌ها و ترجمه‌های او که از آثار شاعران آلمانی در نشریات ادبی و فرهنگی و سایت‌های اینترنتی منتشر شده است. برخی از اشعارش به چندین زبان دیگر ترجمه و در آنتولوژی‌های معتبر به چاپ رسیده است. او دبیر ورزش بود. در سال ۱۳۵۹ از کار اخراج و در سال ۱۳۶۲ ناگزیر به ترک کشور شد. اکنون در آلمان زندگی می‌کند و به کار شعر و ادبیات و ترجمه مشغول است. از او تا کنون این کتاب‌ها منتشر شده است: "سکوت صدای روشنی دارد" (شعر)، "ماهور و صدای سپیده" (مجموعه داستان)، "در سکوت می‌شکفند" (شعر)، "گل قاصد"، گزیده‌ی آثار ولفگانگ بورشرت شاعر، نمایشنامه نویس و نویسنده آلمانی با همکاری لطفعلی سمینو، "سخن بگو نازنین دوست" گزیده‌ی شعرهای رژه اوسلندر و کتاب شعر "نیازی به الفبا نبود". در میان نخله‌های متفاوت شعری که پس از نیما یوشیج شکل گرفته است، شعر ضیائی را می‌توان به نخله‌ی شعر گفتار نزدیک دانست. سید علی صالحی خاستگاه این

گونه شعر را به گات‌ها (سرودهای) اشو زرتشت نسبت می‌دهد. به گمانم این گزاره نوعی مغالطه است. صالحی مولفه‌ی سادگی این سرودها را به تمامی ویژگی‌های شناخته شده‌ی شعر گفتار تعمیم می‌دهد. برای اثبات این مدعا به یسنا هات ۲۸، بند ۱ از مجموعه‌ی این سرودها اشاره می‌کنیم: "با دست‌های برافراشته در تجلیل از او، آن حامی من، از شمایان، نخستین حالت الهام را در خواست می‌کنم. ای مزدا، ای که به واسطه‌ی نظم کیهانی، تو به من زندگی می‌بخشی". صالحی خود مشخصه‌های شعر گفتار را چنین بر می‌شمرد: "برون رفت از کلی گویی‌های گذشته، انسان دوستی، هم شانه شدن و موازی زیستن با مخاطب، فرود آمدن از جبروت خیالی، تنها ماندن متکلم وحده، تقسیم و تخاطب انسانی اندیشه، کهنگی و دور انداختن پرده ... استعاره محقق شدن آرزوی دیرینه‌ی نیما، به معنای نزدیک شدن شعر به زبان طبیعی". در آنالیز یسنا هات ۲۸ بند ۱ کدام یک از مولفه بر شمرده در باره‌ی شعر گفتار را می‌توان دید؟! علی باباچاهی در جلد دوم گزاره‌های منفرد "منشاء شعر گفتار را شعر روزگار مشروطه می‌داند. او عامل فراشد شعر و ادبیات این برهه را دگرشد رویکردهای اجتماعی، فرهنگی و سیاسی می‌داند." در خصوص منشاء این نخله، برخی از اهل اندیشه و نظر نیز اشاراتی گذرا دارند مبنی بر که فلان شاعر هم یکی دو شعر در همین سبک و سیاق سروده است. آن چه در این گفته‌ها مغفول می‌ماند بسامد و التزام عملی به حیطة نظر است. در میان مقالاتی که به ایضاح و روشنگری درباره‌ی مولفه‌های شعر گفتار رداخته‌اند تا آن جا که من می‌دانم، دو مقاله بیش‌تر در خور تامل‌اند. "مشخصه‌های ادبی شعر گفتار" منتشر شده در فصلنامه‌ی ادب پژوهی (نشریه علمی وزارت علوم)، شماره ۹، پاییز ۱۳۸۸، و همچنین مقاله‌ی "زبان شناسی شعر گفتار" نوشته‌ی فرزاد کریمی که در نشریه‌ی "زبان شناخت"، شماره‌ی ۱، دوره‌ی ۸، سال ۹۶ به چاپ رسیده است. المان‌های این دو نوشته در زمینه‌ی موضوع مورد بررسی تقریبین همسانند. به همین سبب برای توضیح و تبیین شعرهای ضیائی به شکل تصادفی، از مقاله‌ی دکتر حسین زاده استفاده می‌کنیم. ایشان می‌نویسند: "نیما با آگاهی از زبان فاخر ادبی، به منظور هماهنگ ساختن زبان

شعر دوره‌ی خویش با واقعیت زندگی، پیشنهاد به کارگیری زبان گفتار را در شعر مطرح ساخت. "بررسی شعرهای نیما به ما نشان می‌دهد، او در مقام عمل تنها در برخی از سروده‌های خویش، موفق به پیاده کردن گزاره و نظر خود به صورت پراتیک شده است. و از آن جمله در شعری به نام "روی بندرگاه" که احتمالاً بعد سال ۳۲ سروده شده است: "آسمان یکریز می‌بارد/ روی بندرگاه/ روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین در کنار راه/ روی آیش‌ها که شاخک خوشه‌اش را می‌دواند/ روی نوغان خانه، روی پل [...] الخ. این نحله‌ی شعر، با فروغ فرخزاد در کتاب‌های تولدی دیگر، و آخرین کتاب فروغ "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" که در سال ۵۲ توسط انتشارات مروارید به چاپ رسید، عناصر و نشانه‌های شعر گفتار در اوج به اجرا در می‌آیند. متأسفانه هفت سال پیش از انتشار این کتاب، او در سن ۳۲ سالگی در حادثه‌ی اتومبیل جان و جهان شعر را وا می‌نهد. براین باورم که فروغ کتاب نظریه‌ی نیما را به اعتلاء اوج خود رسانده است. برخی‌ها پیشگام و پیش‌آهنگ این گونه‌ی شعری را سید علی صالحی می‌دانند و برخی زحمات و رنج او در این خصوص را تحدید به نام‌گذاری این نحله‌ی شعری می‌دانند. حب و بغض و یا کم کاری این دو گروه در زمینه‌ی تحقیق راهی به پژوهش بی‌طرفانه و به تبع آن روشنگری که مقصد و مقصود کار تحقیق است ندارد. صالحی از سال ۶۴ با سروده‌هایش حداقل به عنوان سراینده و شارح این نحله‌ی شعری بسیار کار آمد و روشنگر بوده است.



برای تبیین و توضیح شعرهای معصومه ضیائی ناگذریم در این خصوص از مولفه‌های دکتر غلامحسین‌زاده استفاده کنیم: الف: نشات گرفتن از زبان گفتار روز مره، ب: سیطره‌ی لحن گفتاری، ج: ادعای برکناری مخاطب غیابی و

جایگزینی مخاطب حضوری، د: گرایش به سادگی و عدم پیچیدگی، ه: زبان، ز: موسیقی، ح: ساختار، ط: محتوا. "با توجه به چندوچون این عناصر و المان‌ها به توضیح و تفسیر کتاب "نیازی به الفبا نبود" می‌پردازیم. انتخاب عنوان کتاب به لحاظ عمق و گستره‌ی معنایی نمودی از دقت نظر و بینش زیباشناهی شاعر است. دکتر آلبرت محرابیان استاد دانشگاه ucla در تحقیقی ذیل عنوان "Body Language (زبان بدن) به نتایج قابل تاملی در این خصوص دست می‌یابد. این تحقیق اثر گذاری زبان بدن را ۵۵٪، لحن را ۲۸٪ و کلام را ۷٪ نشان می‌دهد؛ روایی و پایایی این تحقیق هر اندازه باشد؛ موید هوشمندی شاعرانه ضیائی ست. هوشنگ ابتهاج در تایید کارآمدی زبان و نشان اشاره چنین می‌سراید: "نشود فاش کسی آن چه میان من و توست/ تا اشارات نظر نامه رسان من و توست/ گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم/ پاسخم گو به نگاهی که زبان من توست". بسامد تم شعرهای عاشقانه کتاب، بیش‌ترین سهم را به خود اختصاص می‌دهد. یادآوری این نکته ضروریست که مفهوم سازی‌های عاشقانه‌ی کتاب، بسیار متکثر و متنوع اند؛ چنان که انگار ضیائی در این مقوله، نگاه و زبانی نامکرر دارد. به قول حافظ "از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است." فضا سازی عاشقانه‌های ضیائی حاصل زیست در آنات متنوع و متکثر است. عاشقانه‌های او اگر چه بن‌مایه‌ای همسان دارند ولی تعیین و تبلورشان به لحاظ بود و نمود، در کمترین تبلور، تکراری نیست. به فرم (form) این دو شعر "بی نشانه" ص ۶۰، و شعر "و صدایم که می‌کنی" ص ۶۰ نگاه کنید. از نظر زبان گفتاری، لحن، ساختار، گرایش به سادگی و سیر به سوی طبیعت زبان نگاه کنید و آنها را با سنجه‌های "شعر گفتار" از منظر دکتر حسین‌زاده مقایسه نمایید: "زبان کافی نیست / بی حرف / بی واژه / بی نشانه دوستت دارم!" و شعر دوم: " کاری بکن / سراغت را از کلمه‌ها نگیرم / باران را به خانه نبرم / دریا را گنج نکنم / ستاره‌ها تنها نگذارم / با در و دیوار حرف نزنم / آینه‌ها را تاریک نکنم / وسط شهر دنبالت نگردم / از کافه‌ها و کوچه‌ها / حالت را نپرسم / در خیابان‌ها دستت را نگیرم / نبینمت / نگاهت نکنم / سر بر شانه‌ات نگذارم / نخندم / آواز نخوانم / حرف نزنم / و صدایم که می‌کنی / نامم را ندانم /

به یادم نیایم!" تفاوت‌هایی که گفته شد در هر دو شعر، ذیل عنوان شعر گفتاراند اما ساخت، فرم، لحن و ... متفاوتی دارند. یعنی همان نامکرر که عرض کردم. برای پرهیز از اطاله‌ی کلام یا به قول اهل فن، اجتناب از اطناب ممل، توضیح آن‌چه وضوح‌اش اظهر من الشمس است لازم نیست. زبان و لحن ریشه در زبان گفتار دارد و ... تنها می‌باید بگویم، عناصر فرم در شعر دوم از جزیی‌نگری و درون‌زایی بیش‌تری برخوردار است. وضعیت پارادوکسیکال شعر دوم هم یکی از وجوه قابل تامل این شعر است. شاعر که توسط معبود مورد مخاطب قرار می‌گیرد، طنین صدای معبود، شاعر را به چنان جنونی می‌کشانند که حتا نامش به یادش نمی‌آید. درگیر چنان وضعیت لاعلاجی می‌شود، که اگر عقل هم پاپیش‌گذار و به مدد شاعر بیاید، دستش را پس می‌زند: " و صدایم که می‌کنی / نامم را ندانم / به یادم نیایم." در دفتر اول مثنوی معنوی، قصه‌ای هست تحت عنوان: قصه آن کس که در یاری بزد. از درون گفت کیست؟ آن گفت: منم! گفت چون تو، تویی در نمی‌گشایم؛ هیچ کس از یاران نمی‌شناسم که من باشد. برو! " البته بر قصد من درباره گشودن بابی بینامتنی (intertextual) نیست ولی مجذوبیت و محو شدن شاعر را در پایان‌بندی شعر و استغراق او در معشوق مطلب را به ذهن متبادر کرد. اگر شعرهای ضیائی را به لحاظ بسامد محتوا، بخش بندی کنیم. بعد از عاشقانه‌ها، می‌توان گفت تم دوم به تبعید و مهاجرت‌های ناخواسته اختصاص دارد. شعرهای صفحات ۲۱، ۳۵، ۶۳، ۷۳، ۷۶، ۸۲، ۸۶، ۱۰۳ ذیل عنوان یاد شده جا می‌گیرند. از این بخش هم به دو شعر اشاره می‌کنیم: شعر کوتاه "دلتنگی"، تو نیستی و / شعر / مهاجری ست / که خواب سرزمینش را هم / دیگر نمی‌بیند!" (ص ۷۶) در این شعر، منهای اندوه مهاجرت، باز با آن آنیموس یونگی مواجه‌ایم که هجرت را به فراقی تلخ و ابدی گره می‌زند. شاعریا فراق‌کنی و استفاده از آرایه‌ی تشخیص، شعر را مهاجری می‌داند که در غربتی دیرمان، زیر غبار تلنبار شده‌ی اندوه ایام، دیگر آن توان را ندارد که حتا در خواب، به دیدن سرزمین مادریش برود. ظهور و بروز این درد دامنگیر، در شعری کوتاه و بی‌عنوان هم که به عنوان مقدمه‌ی کتاب می‌آید، نمودی چنین دارد: " کاش /

بر آن صخره‌ی کبود / می‌ماندیم و / خزه می‌بستیم!" قریب به یقین می‌شود گفت شعر به صخره‌ها و کوه‌های خرم خرم آباد - زادگاه شاعر - اشاره دارد. و در شعر " سپتامبر " می‌خوانیم: " آسمان پر از رنگ می‌شود / باد از هر سو / رویاها را می‌پراکند / باران / بر چترهای باز می‌چکد و / به زمین باز می‌گردد / شاه‌بلوطها / از شاخه‌ها فرو می‌افتند و / از پوسته‌های خارپشتی / جدا می‌شوند. / صدای افتادن‌شان / سنجاب‌ها را بی‌تاب می‌کند / شعری با هزار رنگ / دلم را روشن می‌کند / جای خالی‌ات / پیدا است!" از بسامد بالای شعرهای عاشقانه معصومه گفتیم و از آنیموس یونگ روانشناس سوئدی. برای رفع ابهام ضرور است گفته شود یونگ بر این باور است که در بخش ناخودآگاه ذهن هر زنی مردی ایده آل حضور دارد. یونگ این نرینه را آنیموس می‌نامد؛ که زن عاشقانه پی جوی اوست. در برخی اشعار با تم تبعید و مهاجرت باز این موجود دلخواه به عنوان تم فرعی از لابه‌لای سطور سر می‌کشد؛ که می‌بینید شعرهای مهاجرت و تبعید به طور کلی، صدا، آوای دردآلود شکستن دل است در روزگار بی پناهی و بر باد رفتگی. ضیائی در این شعرها، وجه تراژیک این فرقت و تبعید را به زیبایی اما چون شوکران در رگان خواننده جاری می‌کند: " ما را / به یاد خواهند آورد / در ترانه‌ای عامیانه / یا چند کلمه / به زبان مادری." هول این چند سطر که متداعی عمری ناکامی ست، تفسیر سپید خوانی‌شان، روح آدمی را مچاله می‌کند، راستی از مهاجر فارسی‌زبانی که به علت گذشت و بیداد زمان، روزی به ناگزیر، دامن از خاک برمی‌کشد، برای مردم کشور میزبان که هیچ‌کدام از کنش‌های فرهنگی‌شان با جان تو به دلخواه جور نمی‌شود و از خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانی‌ات بی‌خبراند چه چیز می‌تواند به یادگار بماند؟ شاید، شاید چند کلمه‌ی فارسی آموخته از روی تفنن؛ و یا حداکثر یکی دو خط از ترانه‌ای که ممکن است بارها از دل غربت و تنگ‌دلی و تنهایی‌ات برخاسته باشد. چنین یادکردی، به کوتاهی همان آهی است که بر لبان کلمات ضیائی پدیدار می‌شود. شعر ذکر شده البته با دو زمینه و زمانه و نیز در دو شکل متفاوت، مرگاندیشی، فروغ فرخزاد را در بخشی از شعر " مرگ من " تداعی می‌کند: " در اتاق کوچکم پا می‌نهد / بعد من، با یاد من

بیگانه‌ای/ در بر آینه می‌ماند به جای/ تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای". به طور کلی، سراینده‌ی کتاب نیازی به الفبا نبود، به جز دو تم یاد شده، با کمند کلمات لحظات متنوع و متفاوتی را شکار می‌کند. لحظاتی که برخاسته از جان شاعری انسان گراست. او مرگ انسان‌هایی را در آتش و دود و ویرانی بمباران‌ها ترسیم می‌کند که نه حقه‌سازی سیاست‌بازی را می‌شناسند، نه از جنگ جز فقر و مرگ و آوارگی چیزی نصیب‌شان می‌شود. معصومه با کلامی موجز، کوره‌های خاکستر گستر فاشیزم هیتلری را انگشت‌نما می‌کند تا شاید عبرتی شود برای برپاکندگانی چنین کوره‌هایی در هر شکل و شمایلی نوتر. او بغض گلوگیر تن‌های مانده در اسارت تنهایی را نشانه‌گذاری می‌کند، تا اعماق سیاهی و تباهی را برای خوانندگان شعرش بر ملاء کند. به جست‌وجوی صدا، صبورانه گستره‌ی سکوتی سنگین را می‌کاود تا بگوید صدای چشمه‌ساران و نم‌باران چقدر قیمتی‌ست. انگشتان زنی پستچی را تصویر می‌کند تا سرما و قندیل بستن را، با لرزش دل و دست حکایت کند. در پایان این مقال با شعری کوتاه از این کتاب، تاملات بیشتر در آنات شعر ایشان را به عزیزان اهل نظر و نگاه صائب می‌سپارم. " روزی از روزها" صفحه ۴۸ / پیچیده در ابر / مستی خاک / می‌افشانید در باد و / آسمان / رنگ پیراهن تان می‌شود / رنگ دل من / دور از شما!

دکتر نصرت‌الله مسعودی

سروش مظفر مقدم



رونوشت برابر اصل

یادداشتی بر داستان کوتاه «آقای جوادی در زیر چتر»،
نوشته احمد خلفانی

آقای جوادی در زیر چتر، نام داستان تازه‌ای از نویسنده ساکن آلمان، احمد خلفانی است. این داستان که اخیراً در مجله «آوای تبعید» منتشر شده، ویژگی‌هایی دارد که از آن نمونه‌ای منحصر به فرد و به یاد ماندنی می‌سازد. باید اعتراف کنم در دو دهه اخیر کمتر داستان کوتاهی بدین شکل موجز، شگفت و ضربه زننده و کوبنده خوانده‌ام. داستان از جایی آغاز می‌شود که شخصیت اصلی، آقای جوادی، برای برداشتن چترش به خانه باز می‌گردد. باران شدیدی می‌بارد و او راه رفته را باز می‌گردد تا چترش را از خانه بردارد. شگفتی از همین‌جا آغاز می‌شود. در صحنه بعدی آقای جوادی را می‌بینیم که پشت در خانه ایستاده و زنگ می‌زند. بعد به یاد می‌آورد سال‌هاست تنها در این خانه زندگی کرده است. راوی سوم شخص محدود، با زیرکی گفتگوهای درونی آقای جوادی با خودش را در اختیار خواننده می‌گذارد. آقای جوادی فکر می‌کند اگر همین حالا کسی درست شبیه خودش در را برای او باز کند چه اتفاقی می‌افتد؟ و آن شخص که آقای جوادی دیگری است، با دیدن او باید چه واکنشی نشان دهد. کسی در را به روی آقای جوادی نمی‌گشاید و گفتگوهای درونی او اوج می‌گیرد: داستان از بستر رئالیسم مرسوم، وارد فضایی کافکایی و استعاری شده است. نویسنده با زبردستی تمام به گونه‌ای ناملموس، فضای داستان را تغییر می‌دهد. همسایه آقای جوادی از پنجره طبقه فوقانی شاهد این مونولوگ غریب است: آقای جوادی او را خطاب قرار می‌دهد و سعی می‌کند نظر آقای صفایی

(همسایه طبقه بالا) را جویا شود. مونولوگ‌ها شکلی پارودیک پیدا می‌کنند. نوعی طنز سیاه اغراق شده و واقع‌نما. در بخش درخشانی از داستان، زمانی که باران شدیدتر شده است و آقای جوادی واکنش خاصی از همسایه طبقه فوقانی نمی‌بیند، باخودش می‌گوید:

"شاید آقای صفایی به سفر رفته و مجسمه‌اش را به جای خودش پشت پنجره گذاشته است!"

داستان زمانی به اوج می‌رسد که در خانه باز می‌شود و مردی چتر به دست که بعداً می‌فهمیم خود آقای جوادی، یا خودِ دیگر اوست، از خانه بیرون می‌آید. اما شگفتی به همین‌جا ختم نمی‌شود: زیر چتر، دو نفر هستند و آقای جوادی متوجه می‌شود که نفر دوم نیز خودش است. آقای جوادی! او را صدا می‌زند، اما هر دو مرد هر کدام از راهی دور می‌شوند. یکی زیر چتر و دیگری زیر باران. و هر دو نفر خودِ دیگر آقای جوادی هستند. پارودی به اوج رسیده است. خلفانی در ایحاد تعلیق، کشش داستانی و ریتم بینهایت منطبق با موقعیت و فضا بسیار موفق عمل می‌کند و بدین‌سان، داستان در حد و حدود شاهکارهای داستان کوتاه فارسی می‌درخشد. در موقعیت بعدی، آقای جوادی کلید خانه را از میان خرت و پرت‌های ته کیفش پیدا کرده است و بالاخره وارد خانه می‌شود. طبق پیش‌بینی، چترش در جاچتری نیست چون آقای جوادی همین چند لحظه پیش آن را با خود برده است. در این قصه کوتاه، واقعیت و تصور یا توهم، چنان مرزهای کمرنگی دارند که تشخیص آن‌ها از یکدیگر ناممکن است. خلفانی توانسته مرزهای درون و بیرون وجود آقای جوادی را همچون آینه‌ای شفاف و درخشان به خواننده بنماید. او درگیری وجودی و بنیادین شخصیت آقای جوادی را به شکلی اگزستانسیالیستی و در عین حال پارودیک به خواننده سرایت می‌دهد. آقای جوادی واقعی کیست؟ اساساً واقعیت وجود دارد؟ آقای جوادی با کدام خویش یا خود سرو کار دارد؟ کدامیک از این سه مرد آقای جوادی هستند؟ آیا روایت آقای جوادی به پایان رسیده است؟ زمانی که داستان را می‌خواندم به یاد شاهکار فرانتس کافکا، رمان قصر افتادم. پیچ و خم‌های درونی قصر، بی‌شبهت به هزارتوهای واقعیت آقای جوادی نیست. آقای جوادی نیز چون قهرمان قصر، بحران بزرگی دارد: بحران

و یکنواخت راوی، مونولوگ‌های به‌جا و اثرگذار، پیرنگ حساب شده و قدرتمند، کشش داستانی و ریتم دقیق، داستان را به چنان غنایی رسانده که فرایند خواندن را بینهایت ساده و لذت‌بخش می‌کند. ایجاز داستانی و نثر تراش‌خورده احمد خلفانی از آقای جوادی در زیر چتر، داستانی هنرمندانه می‌سازد. در حین خواندن داستان، متوجه شدم نویسنده هیچ کوششی برای بیان یا به‌رخ کشیدن تکنیک، تبحر در نوشتن و حتی امور خارق عادت را ندارد. و درست به همین دلیل است که داستان آقای جوادی در زیر چتر، بدل به یکی از تجربی‌ترین داستان‌های کوتاه معاصر می‌شود.

سروش مظفر مقدم

۲۳ بهمن ماه ۱۴۰۲

آلمان

خویشتن. انگار قهرمان داستان میان رونوشت‌هایی برابر با اصل از خود خویش سرگردان مانده است. اگر بخواهیم از منظر روانکاوای مدرن به داستان نگاه کنیم، جلوه خود واقعی، خود حقیقی و خود نمادین لاکانی را در داستان تشخیص می‌دهیم. اما نویسنده قصد ندارد خواننده‌اش را به سوی تعاریف تخصصی روانکاوانه ببرد. آقای جوادی داستان، نه متوهم است و نه رؤیاباف. او به شکلی مستقیم و قابل لمس، با واقعیت‌هایی مواجه می‌شود که نمود خارجی نیز دارند. مردانی زیر چتر که جز خود او کسی نیستند و چتری که حالا سر جایش نیست! گویا مفهوم زمان خطی در داستان تغییر کرده و دیواره‌های زمان جابه‌جا شده‌اند. آقای جوادی خود ممکن‌اش را نه در یک زمان مشخص، که در هر زمان محتمل می‌تواند ملاقات کند. همه چیز به نفع داستان نه به سود بوطیقای داستان یا نظریه‌های دیگر به کار گرفته می‌شود. چنین تکثیر ساده و محتملی، چنان باورپذیر می‌نماید که گویی بدیهی‌ترین رخداد ممکن است. مونولوگ نسبتاً بلند آقای جوادی، لحن خونسرد و استدلال‌های قابل درک او، این فضا را عینی‌تر و ملموس‌تر و باورپذیرتر می‌کند. نویسنده به دنبال خلق شگفتی یا زدن ضربه آخر نیست. شاید به این دلیل که موقعیت و آتمسفر داستانی به قدر کافی خارق عادت و شگفت‌آور هستند. هر گونه نتیجه‌گیری و برداشت با خواننده است و هیچ حرف اضافه و جمله معترضه‌ای گفته نمی‌شود. زمان و تقویم و ساعت با زیرکی پنهان شده است و آقای جوادی می‌تواند در هر زمان و هر تاریخ یا در هر شهر و محله‌ای ظاهر شود و رخداد داستانی را کامل کند. داستان آقای جوادی زیر چتر به معنای حقیقی داستان موقعیت است. موقعیتی که در عین سادگی پیچیده و در عین پیچیدگی ممتنع، ساده و سر راست است. تصور می‌کنم از نظر تشخیص، بداعت و خارق عادت بودن، داستان احمد خلفانی به داستان‌های کوتاه بهرام صادقی در مجموعه سنگر و قمقمه‌های خالی تنه می‌زند. خصوصاً داستان‌هایی چون: "آقای نویسنده تازه کار است" و "کلاف سردرگم". بی‌اغراق این داستان کوتاه به گمان من در زمره بهترین داستان‌های کوتاه دو دهه اخیر محسوب می‌شود. خلفانی در خلق شخصیت پرابلوماتیک و بحران‌زده استعداد غریبی دارد. لحن ساده، سرد، استدلالی

کوشیار پارسی



سفر خولیو کورتازار به آن سوی آب

ادواردو گالیانو در کتاب **آغوش‌ها** نوشته است که سال‌ها پیش با اولین داستان‌هاش به سراغ هموطن افسانه‌اش خوان کارلوس اونتی^۱ رفت تا نظرش را بپرسد. اونتی - که بی تردید در بستر و پشت دیواری از بطری‌های ویسکی و بسته‌های سیگار دراز کشیده بود - به زبان دوپهلوی این توصیه را به او کرد: 'بین جوان، اگر بتهوون در تاکوارمبو^۲ به دنیا آمده بود، حالا شده بود رهبر ارکستر نمازخانه‌ی روستا.'

چنین فکری باید بارها از ذهن خولیو کورتازار گذشته باشد تا سرانجام در اوایل دهه‌ی پنجاه سده‌ی گذشته بوئنوس آیرس را ترک کرد و به پاریس رفت که دیری به عنوان سرزمین موعود نویسندگان آمریکای لاتین شناخته می‌شد. نیاز به ترک کشور خیلی زود در سر او ریشه دوانده بود. در هجده سالگی با گروهی از دوستان‌اش کوشیده بود با کشتی باری به اروپا بگریزد. این تلاش شکست خورد و بیست سال طول کشید تا کورتازار آرژانتین را برای همیشه ترک کند. با این تاخیر سفر به آن سوی آب‌ها، از یک جهت مهر تایید

زد به تقدیرش: هرگز نمی‌توانست نویسنده‌ای غیر آرژانتینی باشد.

نشانه‌ها

کورتازار پیش از ترک کشور تنها برای گروه کوچکی شناخته بود؛ با تعداد انگشت‌شماری شعر و داستان که توجه زیادی هم جلب نکرده بود. دلیل‌اش هم دقت اغراق‌آمیزش در شکل بود. اما درست در ماهی که به پاریس رفت، مجموعه داستان زیبای **رساله‌ی جانوران**^۳ از او منتشر شد که می‌توان گفت وداع آبرومندان‌اش با آرژانتین بود. روشن بود که کورتازار نویسنده قرار نیست از آرژانتین ناپدید شود. دلخوری که کورتازار در آرژانتین احساس می‌کرد، بی دلیل نبود. از کودکی گوشه‌گیر بود و احساس می‌کرد مثل دیگران نیست. دلیل‌اش هم این بود که نگاه‌اش به واقعیت با افراد پیرامون‌اش تفاوت داشت. گاهی تجربه‌های غیرمعمول داشت و نشانه‌هایی از جهانی دریافت می‌کرد که تنها می‌شد آن را **گمان** نامید و با آزمایشگاه ذهن ناآزموده قابل درک نبود. بعدها آن را 'شکل' نامید، نشانه‌هایی از واقعیت برتر که در طول زندگی کورتازار او را به گونه‌ی خوشایند و گاه ناخوشایند به شگفتی وامی‌داشت. صدای در، عطر گل و پارس سگ از دوردست برای او تجربه‌های جداگانه‌ای نبودند که از سر 'تصادف' و به طور همزمان روی داده باشد، بلکه همه تجربه‌ی تازه‌ی متفاوتی بودند که برای او یک نام داشت: 'شکل'.

تریاک

کورتازار به زمان تحصیل پی برد که تنها کسی نیست که در کشورش احساس بیگانگی می‌کند. از نسلی بود که فکر می‌کرد انتقاد از همه‌ی آن‌چه آرژانتینی است، نشان خوش سلیقگی است. عادت‌ی از سر خودپسندی که کورتازار

^۳ Bestiarium

^۱ Juan Carlos Onetti

^۲ Tacuarembó شهر کوچکی در شمال اوروگوئه

بعدها به آن اعتراف کرد. نویسندگان وطن به عنوان توخالی و لفاظ رد می‌شدند و می‌شد کارشان را نخوانده گذاشت. اولویت به ادبیات انگلیسی و فرانسوی - و اندکی - به ادبیات آمریکا، ایتالیا و آلمان داده می‌شد.

شگفت نیست که کورتازار در خواندن کتاب ماجراهای بوفالو بیل^۱ با همان لذت روشنفکرانه‌ی خواندن نوشته‌های میشل دو مونتنی^۲ تفاوت میان ادبیات خوب و بد را تشخیص داده بود تا کتاب تازه‌ای از ادبیات خارج کشور به دست‌اش رسید: **تریاک**، نوشته‌ی ژان کوکتو. کورتازار با این کتاب احساس کرد نه تنها به ادبیات مدرن، که نیز به جهان مدرن فرود آمده است. اندکی پیش از مرگاش دوباره به آن اشاره کرده است: 'کوکتو درباره‌ی همه چیز حرف دارد: درباره‌ی پیکاسو، سوررئالیسم، رمون روسل^۳، لوییس بونوئل، فیلم، متن را با طراحی می‌آزاید... این کتاب دویست صفحه‌ای صحنه خیالات^۴ شگفت‌انگیز از جهانی است که به تمامی از آن دور بودم. در هر صفحه گونه‌ای مکاشفه روی می‌دهد.' کتاب کوکتو شاید بذر دو کتاب-کلاژی است که کورتازار در دهه‌ی شصت آفریده است. **لی لی بازی (رایونلا)**^۵ و **سفر یک‌روزه به هشتاد جهان**^۶. در 'سفر یک‌روزه...' جهان‌های بی‌شمار با شیوه‌ای (پسا)مدرن به هم می‌رسند.

کورتازار در سی سالگی به این کشف رسید که آرژانتین سنت‌هایی دارد که باید جدی گرفت. مثل عناصر وحشت‌ناک و چشمگیرِ واقعیت آرژانتین در داستان‌های اوراسیو کیروگا^۷ در آغاز سده‌ی بیستم و روبرتو آرتل^۸ با **غراب سفید**^۹ در دهه‌ی بیست که به تنهایی هم‌تای

آرژانتینی رمان مدرن شهری را آفریده بود. نیز ماسدونویو فرناندز^{۱۰}، یکی از استادان خورخه لوییس بورخس که با عرفان سده‌ی بیستمی و گیرنده‌ی حساس برای واقعیتِ فراتر، تاثیر بی چون و چرایی بر کوتازار گذاشت.

کتابخانه در سر

این همه اما برای از میان برداشتن حس انزوا کافی نبود. این احساس زمانی قوی‌تر شد که کورتازار بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۴ به تدریس در دبیرستان‌های استان بوئنوس آیرس پرداخت. به محض تمام شدن کار می‌رفت به اتاق‌اش در پانسیون - که باید خیلی متروک‌تر از آنی باشد که می‌شناسیم - و کتاب می‌خواند. هزاران کتاب در آنجا خواند. در این تبعید ادبی خودخواسته، کتابخانه‌ای بس بزرگ در سرش جای داد که تا پایان عمر از آن امانت می‌گرفت. کتابخانه‌ای که بی‌تردید بخش ادبیات ترجمه شده، بسیار بزرگ‌تر از بخش ادبیات آرژانتین بود.

گابریل گارسیا مارکز، ماریو وارگاس یوسا و کارلوس فوننتس - نویسندگان معاصر کورتازار - مستقل از یک‌دیگر علاقه‌ی مشترک داشتند: آنان نیز بیشتر کتاب‌هایی می‌خواندند که از آمریکای لاتین نبود. گرچه آنان نیز چون خولیو کورتازار برای آثار خورخه لوییس بورخس، پدرسالار ادبیات مدرن اسپانیولی زبان آمریکا استثنا قایل بودند. کورتازار این بخت خوش را داشت که از نزدیک با آن آشنا باشد. از نخستین کسانی بود که داستان‌های **الف** را خواند. این مجموعه در دهه‌ی چهل منتشر شد، اما در دهه‌ی شصت شهرت جهانی

۱ William Frederick Cody Buffalo Bill با نام اصلی

(۱۸۴۶-۱۹۱۷) از شخصیت‌های ماجراجوی غرب وحشی

۲ Michel de Montaigne (۱۵۳۳-۱۵۹۲) فیلسوف فرانسوی

دوران رنسانس

۳ Raymond Roussel

۴ Phantasmagoria گونه‌ای نمایش با استفاده از فانوس جادو

در نشان دادن تصویرهای ترسناک، اسکلت، اشباح و ... بر دیوار

۵ Rayuela (۱۹۶۳)

۶ La vuelta al día en ochenta mundos (۱۹۶۷)

۷ Horacio Silvestre Quiroga Forteza (۱۸۷۸)

اوروگوئه - ۱۹۳۷ آرژانتین)

۸ Roberto Arlt

۹ rara avis یا پرنده‌ی نایاب

۱۰ Macedonio Fernández (۱۸۷۴-۱۹۵۲)

به موسیقی (جاز و تانگو)، هنرهای تجسمی، روانکاوی و فلسفه (شرق و غرب) نیز اشاره کرده است. اما جهان پیرامون کورتازار که سبب اندوه او بود، تبدیل شده بود به واقعیتی سطحی و جزمی که معیارهای سنگواره شده، تعیین کننده‌ی زندگی بود. جهانی خیره که معلول همیشه علت داشت و در آن جایی برای 'تصادف' نبود. جهانی که او می‌خواست در کارش به هم بریزد تا با آزادی عمل سوی دیگر آن را نشان دهد. داستان‌های او نشان می‌دهد که با نادیده گرفتن واقعیت، هیولا تولید خواهد شد.

آرزوی آن سوی آب‌ها

کورتازار از تجربه می‌گفت، زیرا تا سی و هفت سالگی که در آرژانتین می‌زیست، احساس محدودیت می‌کرد و در سرش هیولا شکل می‌گرفت. کورتازار برعکس بورخس که همه‌ی عمر در بوئنوس آیرس زیست، کتابخانه را سرپناه کافی نمی‌دانست. برای او تبعید ادبی وزنه‌ی کافی نبود در برابر زندگی عقیم، ریاکارانه و دروغین پیرامون‌اش. آرزوی آن سوی آب‌ها در او روز به روز قوی می‌شد.

زمانی که در سال ۱۹۴۴ در دانشگاه کویو^۱ و دور از بوئنوس آیرس مدرس ادبیات شد نیز چیزی تغییر نکرد. در آن جا رومان‌تیک‌های انگلیسی و آلمانی را تدریس می‌کرد (بلیک، کیتس، شلی، کولریج، وردزورث، هولدرین، ریلکه). زندگی فرهنگی در آرژانتین با سرعت رو به افول بود. کشوری که در آمریکای لاتین به فرهنگ والا شهرت داشت، در دهه‌ی چهل و تحت رهبری خوان پرون - که از رشد اقتصادی آرژانتین بی طرف در جنگ جهانی دوم بهره می‌برد - به ژرفای عوام‌گرایی (پوپولیسم) درافتاد: اکنون همه چیز باید برای مردم و به دست مردم باشد. کورتازار تنفر خود را از فضای سطحی و اعتماد به نفس بیش از حد حاکم بر کشور، در داستان 'گروه موسیقی' از مجموعه‌ی 'آخر بازی'، بیان

یافت. این داستان‌ها به کورتازار نشان دادند که نسخه مدرن داستان چگونه است. داستان‌هایی با نهایت ایجاز که نشان می‌داد نیاز به پرگویی و قلنبه سلنبه نویسی نیست. برای بورخس واژه‌ی حذف شده بیش از واژه‌ی افزوده اهمیت داشت.

قدرت‌های ترس‌ناک

تاثیر این داستان‌ها بر تخیل کورتازار جوان در بیشتر داستان‌هایش آشکار است. داستان‌هایی که به دلیل فشردگی نفس‌گیر و سرعت بسیار، تداعی جهان گیج‌کننده‌اند و از بهترین‌های ادبیات مدرن به شمار می‌آیند. داستان‌هایی مدیون تاثیر بورخس اما نه در سایه‌ی آن. دلیل آن می‌تواند این باشد که کورتازار نیز چون بورخس از جهان واژگان، کتابخانه‌ای پر از کتاب، فرضیه، نظریه و کیهان‌های موجود و ناموجود آغاز نمی‌کند بلکه به جهان 'معمولی' و واقعیت ملموس می‌پردازد. اما این جهان ملموس در کار کورتازار توسط پدیده‌های غریب و ناشناخته به هم می‌ریزد، جهانی که در مهار نیروهای ترس‌ناک و ناشناخته است. جهانی که کارهای روزمره‌ای چون خواندن کتاب، پوشیدن لباس و رفتن به کنسرت فعالیت‌های خطرناکی‌اند که در آن سرایدار خانه تا حد مرگ خرگوش بالا می‌آورد و مردی که به چشم‌های سمندر خیره می‌شود، خود به سمندر تبدیل می‌شود.

آشنایی با بورخس می‌تواند به شکل دیگری نیز سبب تشویق کورتازار شده باشد: بورخس به صراحت گفته است که اگر می‌خواهید نویسنده‌ی خوبی باشید، نباید از پیشینیان بزرگ بترسید. در واقع نباید اجازه دهید که شما را آلوده کنند. درخور توجه است که کورتازار همچون بورخس همیشه به صراحت از تاثیر دیگران گفته است. تاثیراتی که کورتازار از آن گفته، به ادبیات محدود نمی‌شود،

^۲ Final del juego (1956)

^۱ Cuyo در غرب آرژانتین

به بستر بروید و بعد تخم مرغ نیمرو کنید و صفحه‌ای از ویوالدی بگذارید، سیگاری روشن کنید و حرف بزنید.^۱ روشن شد: در پاریس، همچون آرژانتین، زندگی و هنر نباید از هم جدا باشند.

کورتازار در پاریس نه تنها در ذهن بلکه از نزدیک سوررئالیسم را تجربه کرد. درست مثل آلخو کارپنتیه و میگل آنخل استوریاس نگاه‌اش به واقعیت 'جادویی' تیزتر شد، اما نه تنها نسبت به آمریکای لاتین، بلکه هم به اروپا. دل‌بستگی زیاد کورتازار به سوررئالیسم نه تنها زیباشناختی که فلسفی نیز بود. او چون سوررئالیست‌ها به دنبال حس اصیل‌تر زندگی بود؛ جست و جوی راهی متفاوت و کامل در دیدن، شنیدن و احساس واقعیت تا جهان و خودش هماهنگی بیشتری بیابند. می‌کوشید تا چون سوررئالیست‌ها در لحظاتی که ذهن آمادگی کمتری داشت، به آن بپردازد. این‌گونه بود که 'شکل'ها در رویاهای بیداری بخت وجود یافتند.

ساز و کارهای ناروشن

کورتازار در آن سوی آب که زندگی و هنر جدایی ناپذیر بودند، نگرش محتاطانه به **رمان نو**^۳ داشت. رمان نو که آن‌سال‌ها توجه جهان را به خود جلب کرده بود، بیش از حد به خود تکیه داشت و بیش‌تر انگیزاننده‌ی خود بود تا خواننده. مشکل کورتازار با آن همین بود. با نمونه‌هایی از ادبیات سوررئالیستی نیز همین مشکل را داشت (نه با خود سوررئالیسم به مثابه‌ی نگرش نو به زندگی). پس از سبک سنگین کردن‌های بسیار، شیفته‌ی دیدگاه میشل بوتور^۴ و ناتالی ساروت^۵ به این نتیجه رسید که **رمان بدون قراردادهای روان‌شناختی شناخته شده** هم می‌تواند خویشکاری داشته باشد. این را در **رمان لی لی بازی** می‌توان

کرده است که در آن مردی بی‌خبر از همه جا وارد سینما می‌شود تا فیلمی از آناتول لیتواک^۱ تماشا کند اما با شگفتی می‌بیند که پا به جشن کارکنان گذاشته است که در برنامه نبود. اوج شگفتی اجرای گروه موسیقی زنان است که وحشت‌ناک‌ترین صدا تولید می‌کنند و شرم‌آورترین حرکات را انجام می‌دهند. مرد گیج شده از ماجرا شاهد جیغ و شادی تماشاگران در لباس‌های مجلل مجلسی است.

کورتازار، همچون خورخه لوییس بورخس حاضر نشد که پرون تحقیقش کند. بورخس که در سال ۱۹۴۶ از شغل کتابدار به ناظر بازار مرغ و خرگوش 'ترفع' یافت، استعفا داد و کورتازار پشت کرد به بهشت کارگران تحت رهبری 'رهبر خلق' و از شغل تدریس کناره گرفت. چند سالی با شغل‌های گوناگون - از جمله مترجمی - دوام آورد تا سرانجام در ۱۹۵۱ به پاریس رفت. (بعدها، پس از آن‌که انقلاب کوبا چشمان‌اش را به سیاست باز کرد، اعتراف کرد که شایستگی‌های رژیم پرونیست را نادیده گرفته است. بورخس - تا آنجا که می‌دانم - اما هرگز نظرش را تغییر نداد).

فضای باز

کورتازار در پاریس سرانجام به اندازه‌ی کافی احساس آزادی کرد تا خود برهاند از 'شیاطین درونی' که وارگاس یوسا همیشه درباره‌ی نوشتن از آن نام می‌برد. در اینجا می‌توانست 'طعم بد پوچی' ناشی از افسون تمدن غربی را بچشد، تمدنی که با گذاشتن خرد جای حاکم مطلق زندگی، سنت انسان‌گرایی را به خطا کشانده بود. اینجا، در آن سوی آب، درست مثل همزاد خود - اوراسیو اولیویرا^۲ - در **رمان لی لی بازی** باید به آداب زندگی کولی‌واره تن می‌داد: 'با هم

^۱ Anatole Litvak

^۲ Horacio Oliveira

^۳ nouveau roman

^۴ Michel Marie François Butor (۱۹۲۶-۲۰۱۶)

^۵ Nathalie Sarraute (۱۹۰۰-۱۹۹۹)

زندگی‌ش در پاریس، سال‌های آشفته بود. اما نویسنده خود را مدیون همین رمان می‌داند. بعدها گفته است 'اگر لی لی بازی را نمی‌نوشتم، شاید خودم را به رود سن انداخته بودم.' این حرف‌اش یادآور آخرین بخش لی لی بازی است که جست و جوی اولیویرا^۱ برای احساس اصیل زندگی در برابر پنجره‌ی باز بالای جدول بازی لی لی به آخر می‌رسد. نویسنده او را همین‌جا رها می‌کند، درست پیش از آنکه تصمیم بگیرد به پایین بپرد یا نه.

کورتازار پس از نوشتن لی لی بازی به تردید در کنار رود سن نماند. چرخ‌ی زد و به زندگی بازگشت و چیزی کشف کرد که تعیین‌کننده‌ی باقی زندگی‌ش شد: سیاست. دلیل آن انقلاب کوبا بود که گویا قرار بود نوید آینده‌ی آمریکای لاتین باشد. سال ۱۹۶۳ به آنجا رفت تا از نزدیک ببیند. انقلاب ماه می ۱۹۶۸ در پاریس، انقلاب سان‌دینیست‌ها در ۱۹۷۹ و جنبش‌های مقاومت سایر کشورهای آمریکای لاتین می‌توانستند روی همدلی و یاری او حساب کنند. چنان درگیر شد که در سال‌های آخر وقت کافی برای نوشتن پنجمین رمان - آرزوی دیرینه‌اش - نداشت.

با این حال هرگز نتوانست و نخواست که به تمامی خود را به سیاست بسپارد. بیشتر به دلیل جزم‌گرایی و تنگ‌نظری در صفوف انقلابیون. بارها در کمال شگفتی و نومیدی باید از خود دفاع می‌کرد در برابر این اتهام که نوشته‌هاش به اندازه‌ی کافی انقلابی نیست. می‌گفتند که موضع روشن سیاسی انتخاب نکرده و کارهاش برای خواننده‌ی 'معمولی' بیش از حد غیرقابل تحمل است.

کورتازار همه‌ی عمر سرسختانه در برابر چنین معیارهایی مقاومت کرده بود. او به انقلاب کوبا و سان‌دینیست‌ها پشت نکرد. از این رو نویسندگانی چون اوکتاویو پاز و ماریو وارگاس یوسا به همدلی او با جنبش‌های چپ آمریکای لاتین به دلبده‌ی تردید می‌نگریستند.

دید. ۶۲ جعبه ابزار که در آن رفتار شخصیت‌ها نه با الگوهای روان‌شناختی آشنا، بلکه با ساز و کارهای ناروشن تعیین می‌شود. ناروشن البته برای آزمایشگاه نآزموده‌ی ما. با این حال تاثیر دیگران بر کارش بسیار محدود بود. در دو مجموعه داستان نخست؛ رساله جانوران و آخر بازی هم رویدادهای شگفت و وحشت‌ناک ساز و کار ناروشن دارند. چگونه ممکن است که مرد و شخصیتی از رمانی که دارد می‌خواند وارد جهانی شبیه هم بشوند؟ آنچه که در داستان 'ساختن پارک' روی می‌دهد. یا برادر و خواهری که در داستان 'خانه‌ی اشغال شده' به شکلی بی‌رحمانه از خانه رانده می‌شوند. یا عکاسی که در داستان 'آب دهان شیطان' در لنز دوربین‌اش حل شده و وارد عکس می‌شود. ناروشن است که رویدادهای شگفت تنها توهم شخصیت‌هاست یا واقعن روی داده است. در 'شب بعدی'، یکی از زیباترین داستان‌های کورتازار، نمی‌دانیم قربانی شدن ازتک‌ها کابوس است یا واقعیت. در رساله جانوران، ببر آیا وجود واقعی دارد یا نه؟ در 'در بسته' گریه‌ی نوزاد که فروشنده را به نومیدی می‌کشاند آیا محصول تخیل اوست یا شرح روی‌دادی واقعی؟

دیگری

رازواره‌گی و ابهام جزئی جداناپذیر از داستان‌های کورتازار است. ژرف‌ترین بینش درباره‌ی زندگی در آن سوی آب ارائه می‌دهند. کورتازار می‌گذارد تا 'دیگری' به جای خودش حرف بزند و از شرح می‌گریزد. تنها گه‌گاه در سفر یک‌روزه به هشتاد جهان و لی لی بازی و تنها برای ملموس کردن 'دیگری' به شرح نیاز دارد. در این دو کار، تاکید بر این است همه چیزی باید متفاوت باشد. در کارهای کورتازار همه چیز متفاوت است. تصادفی نیست که داستان‌های کورتازار جز لی لی بازی از زندگی او جدا هستند. سال‌های نخست

ریشه‌های کورتازار در آن سوی آب‌ها به اندازه‌ای عمیق بود که بتواند در برابر توفان انتقادات مقاومت کند. تا پایان زندگی‌ش و با میل عمیق به تغییر زندگی به بازی ادامه داد. خوب درک کرده بود که 'شاید چاره‌ی دیگری وجود ندارد جز آتش بس به زمان محاصره‌ی غیرقابل جبران انسان از سر اجبار! آرامش تنبلانه برای او نمی‌توانست که وجود داشته باشد.

کوشیار پارسی

دست‌مایگان:

انگلیسی:

Julio Cortázar (Modern Critical Views) / Bloom, Harold., 2005
 Questions of the liminal in the fiction of Julio Cortázar / Moran, Dominic., 2000

اسپانیولی:

Discurso del Oso / children's book illustrated by Emilio Urberuaga, Libros del Zorro Rojo, 2008
 Imagen de Julio Cortázar / Claudio Eduardo Martyniuk., 2004

فهیمة فرسایى



نگاهی گذرا به جشنواره جهانی فیلم برلین زیر سایه‌ی سیاست

هفتاد و چهارمین دوره جشنواره جهانی فیلم برلین که به فستیوالی سیاسی شهرت دارد، یکی از سیاسی‌ترین دوره‌های خود را در شامگاه بیست و چهارم فوریه، (پنجم اسفند) پشت سر گذاشت. دلیل این امر اوضاع سیاسی جهان - جنگ در اوکراین، بحران خاورمیانه، تنش‌های بین‌المللی اقتصادی... - است که در اغلب بخش‌ها، از جمله در قسمت‌های مسابقه، پانوراما، فروم و نسل‌ها بازتاب داشت.



جدال پیش از آغاز

بحث‌های سیاسی برلیناله، پیش از شروع این جشنواره با انتقاد شدید از مسئولان آن، ماریته ریسنبک و کارلو چاتریان به دلیل دعوت از پنج سیاستمدار حزب راست‌گرای "آلترناتیو برای آلمان" برای حضور در مراسم گشایش فستیوال آغاز شد. دامنه‌ی این اعتراض‌های ملی و بین‌المللی چنان گسترده بود که مدیران جشنواره روز هشتم فوریه در بیانیه‌ای اعلام کردند که دعوت خود را پس گرفته‌اند و به "یک جامعه آزاد و بردبار، هم‌چنین مبارزه با افراط‌گرایی راست" پایبندند. در این بیانیه آمده است: «در دوره‌ای که افراط‌گرایان راست‌گرا در حال ورود به پارلمان

هستند، برلیناله می‌خواهد با دعوت نکردن از حزب "آلترناتیو برای آلمان" موضع روشنی اتخاذ کند.» به گفته‌ی کارشناسان، موازین این حزب با ارزش‌های اساسی دموکراسی در تضاد است. نمایندگان "آلترناتیو برای آلمان" طرفدار اعمال محدودیت‌های مهاجرتی و اخراج جمعی مهاجران، حتی کسانی که به تابعیت آلمان درآمده‌اند، هستند.



جنگ غزه و پیامدهای سینمایی آن

یکی دیگر از موضوع‌های سیاسی مورد بحث در جشنواره، جنگ میان اسرائیل و سازمان تروریستی حماس در غزه بود. برخی از هنرمندان که در مراسم اعطای جوایز روی صحنه حضور داشتند، یادداشتی به لباس خود سنجاق کرده بودند که روی آن نوشته شده بود: «آتش بس فوری». از سوی دیگر در جلسه‌ی بحث و گفت‌وگوی "سینما برای صلح" که با حضور هیلاری کلینتون، وزیر سابق امور خارجه‌ی آمریکا برگزار شد، هفت بار وقفه ایجاد شد. چون چند تن از حاضران در میان بحث‌ها شعارهایی برای «آزادی فلسطین» سر دادند. این افراد از سوی نیروهای امنیتی از محل به بیرون رانده شدند. هم‌زمان در «خانه‌ی کوچکی» که در میدان پوتسدام احداث شده بود، یک سینماگر فلسطینی و یک فیلم‌ساز اسرائیلی توانستند به مدت سه روز فضایی برای بحث «درباره اسرائیل و فلسطین» ایجاد کنند.

باسل عدرا، سینماگر فلسطینی، در مراسم پایانی فستیوال از آلمان خواست، تحویل سلاح به اسرائیل را متوقف کند. باسل عدرا، یکی از کارگردانان فیلم "سرزمین دیگری نیست" در سخنان خود، اسرائیل را به "کشتار" فلسطینی‌ها متهم کرد و همکار او، یووال آبراهام نیز که یک روزنامه‌نگار اسرائیلی است، کشورش را نظامی "آپارتایدزده" توصیف کرد.

فیلم عدرا که با همکاری جمعی ساخته شده، جایزه اصلی بخش مستند برلیناله را از آن خود کرد. این فیلم درباره آوارگی فلسطینیان در روستاهای کرانه باختری است. افزون بر این بن راسل، فیلمساز آمریکایی کارگردان فیلم "اقدام مستقیم" نیز در حالی که چفیه بر دوش خود انداخته بود، اسرائیل را به "نسل‌کشی" متهم کرد.

بعد از پایان

بحث بر سر مسایل سیاسی، پس از برگزاری مراسم پایانی برلیناله هم ادامه داشت: روز یکشنبه ۲۵ فوریه، کانال اینستاگرام بخش پانورامای برلیناله برای مدت کوتاهی هک شد و پست‌های تصویری و متنی یهودی‌ستیزانه با آرم برلیناله در مورد جنگ خاورمیانه در این کانال انتشار یافت. برگزارکنندگان فستیوال بلافاصله واکنش نشان دادند و در بیانیه‌ای یادآور شدند که «این اظهارات نه از جانب جشنواره است و نه نشان دهنده موضع آن». در این بیانیه هم‌چنین آمده است که برلیناله هک حساب اینستاگرام خود را به شدت محکوم می‌کند. ظاهراً پست‌ها بلافاصله حذف شدند. برلیناله علیه «افراد ناشناس» شکایت کیفری به پلیس ارائه کرده است.

بخش «مسابقه»، «خمیازه بزرگ» ساخته علی‌یار راستی در بخش «روبارویی»، «سیاره دزدیده شده من» از فرحناز شریفی در بخش «پانوراما»، نخستین فیلم بلند نرگس کلهر با عنوان «شهید»، مستند «دیشب چی خواب دیدی پاراجانوف؟» ساخته فراز فشارکی، مستند «مائده گل» از سروناز علم‌بیگی در بخش «نسل» و فیلم کوتاه «گوسفند» ساخته هادی بابائی‌فر، از جمله‌ی این آثار بودند.

نگاهی به فیلم‌های ایرانی

فیلم بلند «کیک محبوب من»، در روز دوم جشنواره (جمعه ۱۶ فوریه) نخستین نمایش خود را تجربه کرد و با استقبال کم نظیر تماشاگران و منتقدان روبرو شد. مجله‌ی سینمایی «اسکرین»، روز بعد میانگین ارزش‌گذاری ۸ منتقد از کشورهای گوناگون را که ۳ و یک بود، منتشر کرد. محل وقوع رویدادهای این فیلم، محله‌ای در تهران است.

حوادث فیلم «خمیازه بزرگ» تماماً در یک روستا می‌گذرد. این فیلم که روایتی تصویری از جستجوی چند روستایی برای یافتن سکه‌های طلا در یک غار است، جایزه‌ی ویژه‌ی هیات داوران بخش «روبارویی» را از آن خود کرد. بخشی از این جایزه به کیو یانگ برای ساختن فیلم «باید باران ببارد» تعلق گرفت.



«شهید» فیلم بلند نرگس کلهر که در بخش فوروم به نمایش درآمد، جایزه‌ی «کالیگری» برای فیلم‌های نوآور و هم‌چنین جایزه «آرت‌هاوس» هیات داوران این بخش را از آن خود کرد. «شهید» که ساختاری تجربی دارد، داستان پرماجرایی زنی پی‌گیر را به تصویر می‌کشد که می‌خواهد عنوان «شهید» در نام‌خانوادگی‌اش را حذف کند. این درام سیاسی، روایتی تاریخی از موضع امروز است که نظام مردسالارانه‌ی ایران را در متن انقلاب‌های مشروطیت و اسلامی به چالش می‌کشد و هم‌زمان زندگی یک زن پناهنده ایرانی در آلمان را به نمایش می‌گذارد.



پرسی از جدل سیاسی به سینمای ایران

هفتاد و چهارمین دوره‌ی برلیناله میزبان هفت فیلم از سینماگران ایرانی داخل و خارج از کشور بود. این آثار که فیلم‌های سینمایی، مستند و ساخته‌های کوتاهی از فیلمسازان مستقل را دربر می‌گرفت، در کنار بیش از ۲۵۰ اثر دیگر سینماگران جهان به نمایش درآمدند. فیلم «کیک محبوب من»، ساخته مریم مقدم و بهتاش صناعی‌ها در

افتخاری تجلیل شد. جایزه دوربین طلایی هم به فیلمساز و استاد دانشگاه آلمانی، ادگار رایتس رسید. برندگان در بخش‌های مختلف چنین معرفی شدند: خرس طلایی بهترین فیلم: «داهومی» ساخته متی دیوپ؛ خرس نقره‌ای هیأت بزرگ داوران: «نیازهای یک مسافر» ساخته هونگ سانگسو؛ خرس نقره‌ای: «امپراتوری» ساخته برونو دومون؛ بهترین بازیگر نقش اول: سباستین استن برای بازی در فیلم «مردی متفاوت»؛ بهترین بازیگر نقش مکمل: امیلی واتسون برای «چیزهای کوچک مانند این»؛ خرس نقره‌ای برای مشارکت هنری برجسته: مارتین گسلاخت برای فیلمبرداری در «حمام شیطان»؛ بهترین کارگردان: نلسون کارلوس دی لوس سانتوس آریاس برای «پپه»؛ خرس نقره‌ای بهترین فیلمنامه: «مردن»، ماتياس گلاسنر.

نرگس کلهر، فرزند مهدی کلهر، مشاور محمود احمدی‌نژاد در دوران ریاست‌جمهوری او است که در سال ۱۳۸۸ به جشنواره‌ی فیلم‌های حقوق‌بشر «نوربرگ» دعوت شد، پس از آن در آلمان ماند و در مونیخ به تحصیل در رشته‌ی سینما ادامه داد.

فرحناز شریفی، مستندساز و تدوین‌گر پرکار ایرانی که در تهران آموزش دیده با مستند بلند «سیاره دزدیده شده من»، در هفتاد و چهارمین جشنواره جهانی فیلم برلین شرکت کرد. این فیلم محصول مشترک ایران و آلمان است و داستان فیلم‌سازی را بازگو می‌کند که ناگزیر است به سیاره شخصی خود مهاجرت کند تا بتواند آزاد زندگی کند. او با خرید یادهای مردم در قالب فیلم‌های هشت‌میلیمتری، تاریخی متفاوت از روایت‌های رسمی را رقم می‌زند.



در فیلم «مانده‌ی گل» سروناز علم‌بیگی تلاش‌های دختری نوجوان از افغانستان را به تصویر کشیده شده که رویای بوکسور شدن در سر می‌پروراند و برای دستیابی به هدفش با خانواده و ساختارهای محدودکننده‌ی جامعه به مقابله برمی‌خیزد. این فیلم موفق به دریافت تقدیرنامه ویژه هیأت داوران بین‌المللی جشنواره (نسل +۱۴) نایل شد.

در بخش کلاسیک این جشنواره نیز نسخه مرمت شده‌ای از فیلم تحسین شده‌ی «زمان بلوغ»، ساخته کارگردان فقید سینمای ایران، «سهراب شهید ثالث» به نمایش درآمد. این فیلم، زندگی روزمره یک کارگر جنسی و پسر خردسالش را به تصویر می‌کشد.

برندگان بخش رقابتی هیأت داوران بین‌المللی

هفتاد و چهارمین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم برلین با اعلام نتایج داوری‌ها در همه بخش‌ها به کار خود پایان داد. در این دوره از مارتین اسکورسیزی با اهدای خرس طلایی

جلال رستمی

نگاهی به دو فاجعه‌ی انسانی در دو پرده
پس از ۲۰ سال

پرده اول

در روسیه روز اول سپتامبر، زمان بازگشایی مدارس را به عنوان «روز دانش» جشن می‌گیرند. در این روز دانش آموزان با لباس‌های جشن و همراه با پدر و مادر خود به مدرسه می‌روند و در مراسمی که به مناسبت این روز در سراسر روسیه برگزار می‌شود شرکت می‌جویند. این مراسم بویژه برای کودکانی که برای نخستین بار به مدرسه می‌روند جالب است.



سالن ورزش مدرسه بسلان و سقف فرو رفته آن

در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۴ گروهی نقابدار وارد مدرسه‌ای در شهر بسلان، یکی از شهرهای اوستیای شمالی می‌شوند و دانش‌آموزان را به همراه آموزگاران و کارکنان مدرسه به گروگان می‌گیرند. گروگانگیرها خواستار خروج نیروهای سرکوبگر روسیه از چچن و آزادی زندانیان سیاسی چچنی می‌شوند و تهدید می‌کنند چنان‌چه به خواست‌های آنها توجه نشود، همه گروگانهای خود را خواهند کشت. خبرگزاری‌های روسیه در آغاز از به گروگان گرفتن ۲۴۰

نفر (۲۰۰ کودک و ۴۰ بزرگ سال) خبر می‌دهند. ولی به زودی آشکار می‌شود که تعداد گروگانها به مراتب بیشتر از این است.

گروگانگیرها اسیران خود را در سالن ورزش مدرسه جمع می‌کنند؛ جایی که به سختی گنجایش این همه انسان را دارد. آنها بمب‌ها و مواد منفجره خود در گوشه و کنار مدرسه و در سبدهای بسکتبال جاسازی می‌کنند. در اولین روز، گروگانها تنها کمی آب برای نوشیدن دارند، ولی گروگانگیرها خواستار مواد غذایی نمی‌شوند. در روز دوم، عده‌ای از کودکان بر اثر گرسنگی و تشنگی از حال می‌روند. نجات‌یافتگان شهادت می‌دهند که گروگانگیرها تنها به حال زار این کودکان می‌خندیدند، بی‌آنکه کاری برای آنها بکنند. مذاکراتی که توسط دو شخصیت سیاسی و اجتماعی پیش برده می‌شود، تنها به رهایی تعداد اندکی از گروگانها در دو مرحله می‌انجامد. ولی فاجعه در راه است.

روز سوم گروگانگیری، ساعت ۱۳:۰۵ دو انفجار شدید در مدرسه رخ می‌دهد. کودکانی که توانسته بودند از فرصت استفاده کنند و بگریزند، می‌گویند به چشم خود دیده‌اند که زنی خود را منفجر کرد.



اجساد اولیه قربانیان حمله دیرستان بسلان

ساعت ۱۳:۱۹: انفجاری عظیم و مهیب منطقه را می‌لرزاند و سپس صدای رگبار به گوش می‌رسد که به شدت ادامه می‌یابد.

ساعت ۱۳:۲۸: گروگانگیرها به روی جمع پرشماری از مردم و بستگان دانش‌آموزان که در اطراف مدرسه جمع شده‌اند، شلیک می‌کنند. آنها بی‌هدف در و دیوار و زمین و هوا را به رگبار می‌بندند. از طرف مقابل نیز سربازان روسی به آنها پاسخ می‌دهند.

شود نسخه دوم این انجیل است، از قفسه‌ای بیرون آورده و آن را در بالاترین قسمت قفسه ای دیگر که اکنون نزدیک به محل آتش است قرار داده بود. آنها موفق می‌شوند انجیل لوتر را که بهایی نمی‌توان برایش متصورشد، نجات دهند.

کتابخانه آنا آمالیا در وایمار یکی از گنجینه‌های نفیس فرهنگی آلمان و به طبع جهان محسوب می‌شود. در این کتابخانه مجموعه‌هایی نفیس دست‌نیافتنی جای گرفته‌اند. مجموعه فاوست، اثر جاودانه‌ی گوته، به تمامی زبان‌هایی که تا کنون ترجمه شده، مجموعه آثار شکسپیر از قرن هجدهم و به زبان‌های گوناگون، نسخه‌های اصلی نُت‌های موسیقی با دستخط هایدن و موزارت و آثار چاپی نفیس باخ. ساختمان این بنا- که قصر دوک‌ها بود- به سال ۱۵۶۵ میلادی بازمی‌گردد. در سال ۱۶۹۱ دوشس آنا آمالیا (۱۷۳۹-۱۸۰۷) این محل را به کتابخانه‌ای تبدیل کرد که در آن دست‌نوشته‌های جمع‌آوری شده توسط دوک‌ها و همچنین مجموعه کتابهای شخصی خود را جای داد. او ورد عموم به این کتابخانه و استفاده از گنجینه‌ی آن را آزاد اعلام کرد. در سال ۱۷۹۷، گوته، شاعر نامدار آلمانی، مسئولیت اداره و توسعه و گسترش کتابخانه را بر عهده گرفت. به مرور زمان، این کتابخانه دارای قریب به یک میلیون نسخه کتاب و دست‌نوشته‌های نفیس و نت‌های موسیقی شد. در میان این مجموعه ۲۰۰۰ نسخه دست‌نوشته مربوط به قرون وسطی، ۸۴۰۰ نقشه‌ی تاریخی، ۳۹۰۰ کتاب و دفتر نت از برجستگان موسیقی، ۳۹۰۰ نسخه از فاوست گوته و همچنین دست‌نوشته‌های نیچه وجود دارد.



قرار بود تعمیرات اساسی ساختمان از پنج هفته‌ی بعد آغاز شود. می‌خواستند کتابخانه‌ی آنا آمالیا را به مرکز کتابهای قدیمی آلمانی و نیز یک کتابخانه‌ی پژوهشی و همزمان آن را به یک موزه تبدیل کنند. برای همین، بسیاری از مجموعه‌های

ساعت ۱۳:۳۰: این خبر که قسمتی از سقف مدرسه پایین آمده است در شهر پخش می‌شود. شهر کوچک بسلان با ۴۰ هزار نفر جمعیت، کاملاً به هم ریخته است. مردم سراسیمه و هراسان به خیابان‌ها می‌ریزند. راه بندان سنگینی همه راهها را بسته است. چهار هلیکوپتر نظامی روسیه در هوا دیده می‌شوند که از چهار طرف مدرسه را محاصره کرده‌اند. یک خبرنگار انگلیسی از کشته شدن تعدادی از گروگانها خبر می‌دهد. کمی بعد این تعداد ۲۰۰ نفر اعلام می‌شود.

سرانجام گروگانگیری به پایان می‌رسد. امروز آمار کشتگان، زخمی‌ها و ناپدیدشدگان بسیار بیش از آن است که در ابتدا خبرگزاری‌ها اعلام کردند. تنها ۳۳۹ نفر کشته شده‌اند که ۱۵۶ نفر آنها کودکان دانش آموز هستند. انبوه زخمی‌شدگان نیز در بیمارستان‌های بسلان شهرهای اطراف بستری شده بودند.

پرده دوم

غرب روز ۲ سپتامبر، ساعت ۲۰:۲۵، زمانی که آخرین مراجعان کتابخانه آنا آمالیا در حال ترک آنجا هستند، آژیر آتش‌سوزی کتابخانه به صدا درمی‌آید. بلافاصله ۲۷ خودروی آتش‌نشانی و ۳۰۰ مأمور اطفای حریق به محل اعزام می‌شوند. علاوه بر آن، نیروهای امداد مردمی که به محل حادثه نزدیک هستند با تشکیل زنجیری انسانی به نجات کتابها می‌شتابند.



در ساعت ۲۰:۴۰، کنوچه Dr. Michael Knoche، که از سیزده سال پیش رئیس کتابخانه آنا آمالیا است، به همراه یکی از مأموران آتش‌نشانی وارد کتابخانه می‌شود و خود را به نزدیکی محل حریق می‌رساند که در زیر سقف ساختمان قرار دارد و آتش از آن زبان می‌کشد. او چند ساعت پیش یکی از نسخه‌های نادر انجیل ترجمه لوتر را که گفته می‌

خود، خواستند در هزینه‌های بازسازی کتابخانه‌ی شهرشان سهمی شوند. هزینه بازسازی کتابخانه و ترمیم کتاب‌های آسیب دیده ۳۰ میلیون یورو برآورد شده است و این را مردم می‌دانند. شماری از اهالی شهر داوطلبانه به جمع‌آوری و جداسازی کتابهای آسیب دیده‌ای شدند که می‌شد آنها را به شکلی بازسازی کرد. خانم کتابداری حتی از برگ‌های سوخته‌ی کتابهایی که تنها چند سطر از آنها باقی مانده بود، نگذشت، چون معتقد بود که اینها بخش کوچکی از فرهنگی هستند که برجای مانده‌اند و باید نگهداری شوند. عملیات خشک‌سازی کتابها با بهره‌گیری از روش‌های پیشرفته، از همان روز اول آغاز شد. کتابهای خیس را به سردخانه منتقل کردند تا یخ بزنند. سپس آنها را به کوره‌های ویژه‌ای منتقل کردند که در آنها بر اثر حرارات، یخ کتاب‌ها بی‌آنکه آب شود، تبدیل به بخار میشد و کتابهای خشک شده بدون آسیب دیدن از کوره‌ها بیرون می‌آمدند.

نیکه واگنر، که از نوادگان واگنر، موسیقی‌دان بزرگ آلمانی، عهده دار برگزاری برنامه‌های هنری و به ویژه اپراهای واگنر در وایمار است. گفت: «آتش سوزی کتابخانه‌ی آناآمالیا به طور غیرمستقیم بر روی برنامه‌های هنری ما تأثیر گذاشت. ابتدا می‌خواستیم تمام برنامه‌ها را لغو کنیم، اما بعد بهتر دیدیم که با ارایه هنر به از دست رفتن هنر پاسخ بگوییم.»



بازسازی شده

در فاجعه اول، خشم و نفرت و خشونت باز تولید می‌شود و در دومی عشق و علاقه به فرهنگ و هنر. در اولی حکومت بر بودجه‌ی نظامی-امنیتی خود می‌افزاید و در دومی بودجه‌ی نگهداری از کتابخانه‌های قدیمی افزایش می‌یابد. در هر دو ماجرا ستادهای بحران تشکیل شد. در یکی برای ادامه‌ی خشونت و سرکوب با قاطعیت بیشتر، و در دیگری برای رسیدگی به وضعیت سایر کتابخانه‌های مشابه و تهیه طرحی برای پیش‌گیری از تکرار فاجعه.

اگر در وایمار برگهای میراث فرهنگی بشری در آتش سوخت و خاکستر شد، در بسلان قلب کودکان، و در حقیقت زندگی و امید و آینده از حرکت بازایستاد.

کتابخانه را به انبار آن در زیر زمین ساختمان و یا انبارهای دیگر کتابخانه‌های شهر منتقل کرده بودند. بدین ترتیب تنها ۱۲۰ هزار اثر در کتابخانه باقی مانده بود.

این آتش سوزی ۳۰ هزار نسخه از با ارزش‌ترین آثار جمع‌آوری شده از ادبیات قرنهای ۱۶ تا ۱۸ میلادی را به کلی از بین برد، ۴۲ تابلو نفیس را طعمه‌ی حریق ساخت و ۴۰ هزار نسخه کتاب را دچار آبدیدگی و صدمه‌ی جدی کرد. کتابخانه‌ای که بیشتر از منزل مسکونی گوته در وایمار تصویرگر زندگی فرهنگی این شهر بود، حال به محلی سوخته و یک جسد متبرک و مقدس تبدیل شده بود.

دو فاجعه‌ی انسانی به فاصله یک روز از هم اتفاق می‌افتد. در یکی با اقدام آگاهانه (؟) قلب کودکان و مردم بی‌گناه نشانه گرفته می‌شود و در دیگری، شاید بر اثر سهل‌انگاری مسئولان، بخشی از آثار معنوی جامعه‌ی بشری نابود می‌گردد. اما این دو رویداد اسفبار تصاویر متفاوتی را به نمایش می‌گذارند. در حادثه اول آنچه دیده می‌شود خشونت و شقاوت عده‌ای است که ظاهراً برای مبارزه در راه آرمان خود و یا انتقام گرفتن از جنایات حکومت و سربازان روسیه، حتی به جان کودکان خردسال نیز رحم نمی‌کنند. در حادثه‌ی دوم برعکس حس همدردی، همکاری، تأسف، انتقاد و البته درس‌آموزی از این فاجعه به چشم می‌خورد.



تصاویری که از فاجعه اول برجای مانده، پدران و مادران داغداری را نشان می‌دهد که در میان خرابه‌های بر جای مانده، در پی یافتن اثری از فرزندان خود هستند و یا با نگاهی پرتماس نام عزیزان خود را در میان فهرست نامهای کشتگان و مجروحان که به دیوار آویخته است جستجو می‌کنند. این تصاویر تنها می‌تواند حس نفرت و انتقام و بار دیگر خشونت و مرگ را بازتولید کند.

اما تصاویر حادثه دوم، همبستگی عمومی برای ترمیم آسیبها و پیشگیری از تکرار فاجعه‌های مشابه را به نمایش می‌گذارد. کتابخانه‌های بسیاری از کشورهای جهان آمادگی خود را برای بازسازی کتابخانه آناآمالیا و کمک مالی برای جبران خسارت آن اعلام کردند. دانش‌آموزان دبستانی میزهایی را در مرکز شهر وایمار قرار دادند و با فروختن شیرینی و حتی اسباب‌بازیهای

علی سرکوهی



سقوط شاه و ظهور حکومت اسلامی در ایران

جستاری کوتاه در مورد هدف اصلی و علل سقوط شاه و ظهور حکومت اسلامی در ایران.

با نگاهی به نوشته‌ها و اظهارات مختلف در مورد دلایل سقوط نظام پادشاهی و ایجاد یک حکومت اسلامی در ایران، دیده می‌شود که اغلب تحلیل‌گران تاریخ سیاسی ایران، بیشتر، علل و عوامل وقوع انقلاب ۵۷ را مطرح کرده و کمتر به هدف اصلی وقوع این رویداد بزرگ پرداخته‌اند. آنها هدف و علت‌های آن را یا درهم ادغام کرده‌اند، یا هم‌معنا به حساب آورده و یا علت‌ها را جایگزین هدف کرده‌اند.

بین هدف و علت، تفاوت معنایی وجود دارد. هدف به معنای ایده‌ای از آینده یا نتیجه‌ای مطلوب است که شخص، گروه، سازمان، حزب و یا دولتی در صدد دستیابی به آن است و برای این کار برنامه‌ریزی - بلند مدت و کوتاه مدت - و تلاش می‌کند.

هدف اصلی می‌تواند دربردارنده‌ی مجموعه‌ای از اهداف کوچکتر باشد، اما در مجموع، این اهداف معمولاً بلند مدت و ثابت هستند، هر چند تاکتیک‌های دستیابی به آنها با توجه به شرایط و در صورت نیاز تغییرپذیرند.

علت یا علت‌ها، اشاره به یک یا مجموع عوامل، سبب‌ها، چرایی‌ها، دلایل، انگیزه‌ها و مانند اینها دارند. برای نمونه سخنان اخیر آقای پرویز ثابتی، مقام عالی‌رتبه ساواک در تلویزیون من و تو، صرف نظر از درستی یا نادرستی آن،

سرشار از بیان علت‌های داخلی یا خارجی سقوط حکومت شاه بود، نه هدف اصلی یا اهداف جانبی آن. به نظر من هدف اصلی سقوط حکومت شاه و حتی ظهور حکومت اسلامی و ادامه آن تا امروز، تمایل غرب - و حتی بعضی از کشورهای بلوک شرق مانند شوروی و چین - بر ادامه تسلط و حتی تقسیم منابع طبیعی ایران و منطقه، بخصوص ذخایر نفت و گاز بوده و هست. دسترسی به منابع تامین انرژی هم‌چنان یکی از بزرگ‌ترین معضلات جامعه جهانی پس از انقلاب صنعتی ست، بخصوص در کشورهای صنعتی و اصطلاحاً توسعه یافته.

تصور می‌شد و مردم باور کرده بودند که با به اصطلاح «ملی شدن» نفت در دوران مصدق، دولت انگلیس و شرکا کنترل خود بر نفت ایران را از دست داده‌اند و حالا مردم ایران خود صاحب و مالک نفت هستند. به نظرم تصور ملی شدن نفت خیالی باطل بوده و هست. کشورهای غربی و شرقی هم‌چنان با وابسته کردن کشورهای منطقه نشان می‌دهند که نه تنها حکومت‌های منطقه تحت تسلط آنهاست، بلکه منابع نفت و گاز منطقه و حتی حفظ حکومت‌ها و رشد و توسعه جوامع آنها را نیز در اختیار دارند.

همان‌طور که اشاره کردم نفت و گاز ایران هرگز به مفهوم واقعی ملی نشد و هنوز هم نیست، بلکه در بهترین حالت، در دست دولت‌مردان حکومتی وابسته و دست‌نشانده بود و هست که منتخب مردم نیز نبودند و نیستند. با توجه به این گفته‌ها و از آنجا که نه حکومت پهلوی و نه حکومت اسلامی هیچ کدام مردمی نیستند، می‌توان نتیجه گرفت که نفت نیز ملی نیست و به نوعی هم‌چنان در انحصار دولت‌های قدرتمند است.

به این ترتیب می‌توان علت اصلی سقوط حکومت شاه را مسئله‌ای فراتر از مسائل داخلی مانند خصوصیات شاه و حکومتش، مذهب اسلام، سرکوب نکردن بیشتر مخالفان و تظاهرات اعتراضی در جریان انقلاب و فعالیت برخی از افراد و گروه‌های مخالف شاه دانست، چنان‌چه مثلاً آقای ثابتی و دیگران به آن اشاره کرده‌اند.

شاید فرافکنی تلقی شود اما به نظرم به قول دایی جان ناپلئون، کار، کار انگلیسی‌ها و البته با همکاری چند کشور قدرتمند غرب و تا حدودی دولت‌های شرق و منطقه بوده است. البته عوامل داخلی هم نقش داشتند. دولت‌های قدرتمند، هدف اصلی را تعیین کردند و از عوامل موجود داخلی و خارجی برای انجام آن به خوبی بهره بردند.

در مورد این عوامل و دلایل سقوط حکومت شاه، اظهارنظرهای متفاوتی مطرح شده است از جمله کیش شخصیتی شاه، بیماری او، عدم وجود دموکراسی، عدم وجود آزادی احزاب سیاسی، عدم وجود آزادی قلم و بیان، خیانت بعضی از همکاران شاه و ترس شاه و کشورهای غربی از هجوم احتمالی شوروی سابق به ایران که به نظر من توهمی بیش نبود. اما هیچ کدام از اینها هدف و علت اصلی نبودند.

به نظرم سقوط حکومت شاه و به قدرت رساندن آیت الله خمینی، حاصل خواست و توافق دولت‌های قدرتمند غرب و تا حدودی دول شرق برای دستیابی و تسلط بر منابع طبیعی ایران و منطقه بخصوص نفت و گاز بود.

تصور این که کشورهای قدرتمند بلوک شرق از هدف و علل سقوط حکومت شاه و تحویل حکومت به آیت‌الله خمینی و اطرافیانش

بی‌اطلاع بودند و یا آرام نشستند تا این حادثه به وقوع بپیوندد، خیالی بس ساده انگارانه است. حوادث پس از انقلاب به خوبی نشان داد که از جمله شوروی (روسیه) و چین برخلاف تصور همه‌گان نه از طریق احزاب یا سازمان‌های چپ بلکه از طریق نفوذی‌های خود در حکومت، موفق به مدیریت سیاسی کشور ایران و بعضاً منطقه شدند. نتیجتاً دولت‌های قدرتمند هم غرب و هم شرق از خوان تغییر رژیم سود برده و می‌برند.

با نگاهی به سال‌های پیش از برقراری حکومت اسلامی در ایران می‌توان دید که کشورهای غربی و قدرتمند جهان از جانب شاه و وفاداری او دچار تردید شده و به این جمع‌بندی رسیده بودند که برگزیدن روح‌الله خمینی و کمک به او برای ایجاد حکومت اسلامی در ایران، بهتر می‌تواند منافع آنها را تامین کند. در سال‌های آخر حکومت شاه، اعتماد دوجانبه غرب و شاه بخاطر میزان تولید و قیمت فروش نفت خدشه

دار شده بود. شاه با تجربه تر شده بود و رؤیاهای بزرگی برای رشد جامعه ایران داشت و این نه خواست غرب بود و نه کشورهای رقیب در منطقه - که به سادگی به غرب و شرق امتیاز داده و می‌دهند. و از آنجا که همکاری نیازمند اعتماد است، غرب برای تسلط بر منابع طبیعی ایران و حتی منطقه، نیازمند حکومتی بود بی تجربه، ناکارآمد با قابلیت وابسته شدن و امتیاز دادن. چه کسی بهتر از کسانی که متحجر مذهبی بودند. بلوک شرق هم خواسته و یا ناخواسته از سقوط شاه بسیار بهره برد و می‌برد.

دولت‌های قدرتمند به خوبی می‌دانند چگونه افراد و سازمان‌ها واحزابی را که در تلاش کسب قدرت، حفظ قدرت و یا ادامه آن هستند، تحت سلطه خود نگه دارند و در اکثر زمینه‌های بنیادی مثل اقتصاد و تکنولوژی، آنها و کشور مورد نظر را به خود وابسته سازند.

نتیجتاً انتخاب سیستم حکومتی جدید و یا فرد جانشین، بستگی به اهداف درازمدت حکومت‌های قدرتمند دارد و نه لزوماً خواست مردم کشورهای توسعه نیافته و یا درحال توسعه.

در مورد ایران، در وهله اول آیت الله خمینی توسط دولت‌های خارجی به عنوان رهبر انقلاب انتخاب شد، سپس در یک پروسه رسانه‌ای و حساب شده او را آزمایش کرده و مبدل به رهبر مردم و انقلاب کردند. آنها توانستند این باور را در بین مردم ایجاد کنند که آنها خودشان خمینی را کشف کرده اند و او منجی آنهاست.

جامعه ایران در آن دوره، مذهبی بود، اما رادیکال و انقلابی نبود. ولی با تبلیغات وسیع، حس وجود رهبری رادیکال، انقلابی، مبارز و مذهبی را در مردم تهییج کردند. کسی که قرار بود معمار اخلاقیات و رفاهیات اقتصادی، اجتماعی و غیره باشد. کسی که قرار بود مردم را بی‌نیاز و مملکت را غیروابسته و مستقل سازد. آن هم در جهانی که همه کس و همه چیز در هم تنیده شده است.

دولت‌های قدرتمند از طرفی با استفاده از تبلیغات وسیع و حتی حمایت مالی و ارائه مشاوره سیاسی، موفق به مطرح کردن خمینی به عنوان نجات بخش جامعه ایران شدند. از طرف دیگر این دولت‌ها با تاثیر گذاشتن بر نیروهای نظامی،

امنیتی و سیاسی وابسته به خود در حکومت شاه موجب سست شدن حکومت شاه و قدرت گرفتن خمینی و مردم شدند.

شاه که زمانی دوست، همکار وفادار و خوب غرب، به ویژه آمریکا در منطقه بود مبدل به دیو پلید شد و خمینی، فرشته نجات کشور. آنها تصور و باور غلطی را با استفاده از شعاری و آرزویی درست چون «دیوچو بیرون رود فرشته در آید» در ذهن مردم جامعه جا انداختند. باوری که در آن زمان و حتی مدتی پس از آن کمتر کسی از خود پرسید، در کجای تاریخ بشریت، مذهب، نجات بخش جامعه بشری از ظلم و ستم بوده است؟ کدام حکومت مذهبی، آن هم از نوع اسلامی‌اش فرشته‌گونه با مردم - موافق یا مخالف با خودش - رفتار کرده و در جهت ایجاد یک جامعه مرفه، ایمن و سالم گام برداشته است که خمینی و اطرافیانش نفر دوم باشند؟

تاریخ تکرار می‌شود. عدم مطالعه، تحلیل‌های نادرست، تحریف تاریخ، سیستم آموزشی غلط، بی‌سوادی و جزم اندیشی، بلای جان جوامع توسعه نیافته است. و اگر این جوامع دارای منابع و ثروتی باشند که بتوانند به رونق بیشتر کشورهای صنعتی و بزرگ کمک برسانند، طعمه‌های ارزشمندی هستند که نباید از چنگ آن کشورها رها شوند. در مورد ایران، در دوره‌ی حکومت محمد رضا پهلوی، کشورهای به ویژه غربی به سرگرده‌گی آمریکا از ترفندهای مختلفی برای حفظ موقعیت خود در ایران استفاده می‌کردند از جمله ایجاد ترس از حمله‌ی شوروی به ایران. راه حلی که آنها پیشنهاد می‌کردند و شاه نیز آن را پذیرفت، جلوگیری از رشد کمونیسم در کشور از جمله با کمک به قدرت گرفتن نهادهای مذهبی بود. این کشورها حتا در اندیشه‌ی ایجاد کمربندی سبز یا منطقه‌ای اسلامی در برابر اتحاد جماهیر شوروی، همسایه‌ی قدرتمند ایران بودند تا از دست‌یابی شوروی به آب‌های آزاد جلوگیری کنند. اما پذیرفتن این که تقویت نهادهای مذهبی برای جلوگیری از رشد کمونیسم و در نتیجه ایجاد مانعی در برابر حمله شوروی، هدف اصلی آن کشورها بوده، توهمی بیشتر نمی‌تواند باشد. چرا که تقویت نهادهای مذهبی به عنوان

مانعی در برابر رشد کمونیسم، در نهایت عاملی مهم برای فروپاشی حکومت شاه شد.

به نظر تهدید بالقوه‌ای برای حمله به ایران از جانب بلوک شرق وجود نداشت. ایران هم تهدیدی برای بلوک شرق نبود. نتیجتاً حمله به ایران بی‌مورد بود، در غیر این صورت استقرار حکومت اسلامی یا هر حکومت دیگری و تغییر رژیم شاه می‌توانست سال‌ها پیش از ۱۳۵۷ صورت بگیرد که نگرفت. صدور انقلاب اکتبر شوروی سابق به ایران و یا حمله نظامی آنها در دستور کار نبود یا امکان‌پذیر هم نبود. شوروی در دوران رشد و بازسازی خود پس از جنگ جهانی دوم بود و خواست و توان وارد شدن به یک جنگ جهانی تازه را نداشت. ضمناً بافت فرهنگی - عقیدتی جامعه ایران و منطقه امکان ایجاد حکومتی کمونیستی را نمی‌داد و هم‌چنان هم نمی‌دهد.

ایران، هم در زمان شاه و هم پس از انقلاب رابطه خوبی با روسیه و چین داشت و دارد. در حال حاضر نیز کما بیش، به همت همین کشورها سیستم نظامی، امنیتی و اقتصادی ایران، سازماندهی و مدیریت می‌شود. هدف آنها تسلط بر کشورها و به یغما بردن منابع طبیعی، سرمایه مالی و فکری آنهاست. و اینها از جمله عواملی هستند که موجب ادامه بقا و تسلط دولت‌های قدرتمند می‌شوند. کشورهای به ویژه غربی، پس از بی‌اعتمادی به حکومت شاه در تامین منافع خود، زمینه‌ی تغییر حکومت او را با یک حکومت اسلامی فراهم آوردند. اینک نیز تا زمانی که قدرت‌های غربی و شرقی احساس نکنند که در وهله اول دسترسی آنها به منابع نفت و گاز بخاطر رفتار حکومت اسلامی در ایران به خطر افتاده است - امنیت منطقه برای انتقال نفت و گاز ارزان، مهم‌ترین علت حضور آنها در منطقه و حتی حمایت آنها از حکومت‌های غیرمردمی ست که توان ایجاد امنیت چاه‌ها و خطوط نفت و گاز را دارند - و در وهله دوم، منافع کشورهای قدرتمند از طریق تهدید یا حمله حکومت ایران به کشورهای منطقه و یا اسرایلی به خطر بیافتد، حکومت اسلامی در ایران تغییر نخواهد کرد.

البته به نظر می‌آید خاورمیانه در آستانه تغییر تدریجی و ایران در آستانه فروپاشی ست. دولت‌های قدرتمند غرب و شرق به مرور به این نتیجه رسیده اند که حکومت ایران

مرور دچار توهم، خود بزرگ بینی و خود شیفتگی می‌شوند و نهایتاً رو به سقوط می‌روند. امروزه ما شاهد نشانه‌های زوال این حکومت هستیم.

۵- حکومت اسلامی ایران سقوط نمی‌کند تا زمانی که در وهله اول دولت‌های قدرتمند خارجی از وجود این حکومت به صورتی جدی احساس خطر در راستای منافع اصلی خود در منطقه را نکنند و در وهله دوم تا زمانی که یک اپوزیسیون منسجم و پایدار در مقابل حکومت شکل نگیرد. اپوزیسیونی که قدرت برنامه‌ریزی، سازمان‌دهی و هماهنگ کردن نیروهای مخالف حکومت در ایران و خارج از ایران را داشته باشد.

این نوشته، نتیجه‌ی تحقیقاتی علمی نیست و بیشتر جنبه انتقاد از برخی تاریخ‌نویسان و تحلیلگران سیاسی دارد. ضمناً تلنگری ست برای آنها که متوجه نیستند چگونه باورسازی صورت می‌گیرد و در حافظه آنها به عنوان واقعیت ماندگار می‌شود. فرق است میان واقعیت (fact) و شبه واقعیت (factoid). به قول سهراب سپهری «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید».

تهدیدی برای منطقه و جهان است. ضمناً حکومت، مشروعیت خود را در میان مردم ایران از دست داده و در عوض حقوق بشر، مشروعیت خود را دوباره بازیافته است. هم‌چنین در بطن جامعه ایران یک تحول عمیق فکری و فرهنگی صورت گرفته است که امکان تغییر حکومت در ایران را بیشتر فراهم می‌سازد. با وجود چنین شرایطی در داخل ایران و نیز نگرانی کشورهای قدرتمند صنعتی و نظامی برای از دست دادن امکان دستیابی ارزان و راحت به منابع انرژی مثل نفت و گاز در منطقه، یکی از علل عمده‌ی عدم تغییر حکومت در ایران را می‌توان عدم وجود یک اپوزیسیون منسجم دانست که بتواند منافع آن کشورها را تامین و تضمین کند. در یک جمع بندی معتقدم که:

۱- در تحلیل و بیان تاریخ باید بین هدف اصلی - بلند و کوتاه مدت - استراتژی، تاکتیک و علل وقوع حوادث تفاوت قایل شد.

۲- بین هدف و عوامل تاثیرگذار یا تاثیرپذیر- مثبت و منفی- تفاوت وجود دارد و اغلب در گفتمان و تحلیل تاریخ سیاسی، این دو را با هم ترکیب می‌کنند یا یکی را جایگزین دیگری می‌کنند. هدف و علت‌ها، دارای تعریف و مفهوم خاص خود هستند و در تحلیل و تشریح نباید با هم ترکیب شوند، هر چند هدف بر علت‌ها و علت‌ها بر هدف اثرگذار هستند.

۳- دسترسی به منابع طبیعی و منابع انرژی هدف استراتژیک است نه مقطعی. کشورهای مختلف در رقابت برای دسترسی به منابع انرژی دیگر کشورها، گاهی در کشمکش اما در نهایت در تعامل با هم هستند، گاهی در خفا، گاهی آشکار.

۴- ایران در برابر انگلیس در دادگاه لاهه پیروز شد که این برایش سود مالی و غرور اجتماعی به وجود آورد، اما کشور و منابع نفت و گاز را از گزند دولت‌های قدرتمند در امان نگه نداشت. یعنی نفت در ایران هرگز ملی نشد و به ملت تعلق نگرفت، دولتی شد، آن هم دولت‌هایی غیر مردمی که قدرت را به دست می‌گیرند و پس از مدت زمانی هرج و مرج، به مرور نوعی ثبات امنیتی و رشد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خاص خود را به وجود می‌آورند. حاکمان نیز به

م. ح. صدیق یزدچی



مشکلات ما کجا یا کجاست؟

در این نوشته روی سخن‌ام با کسانی ست که درسی خوانده‌اند یا کاری فکری یا عملی سیاسی کرده یا می‌کنند. ما پرسش مناسب بلکه پرسش بنیانی طرح نمی‌کنیم. زیرا مشکل یا مشکل‌های بنیانی مان را نمی‌شناسیم. و مهمتر به شناخت آنها توجهی نداریم. ما اندیشه ورزی و پژوهش‌های تفوریک/ نظری غربی‌ها را شکسته بسته می‌خوانیم و بعد جامعه و تاریخ ایرانی را در آن قالب‌ها بر می‌رسیم و به خطا می‌رویم و حتی دچار توهم می‌شویم. اما چرا چنین می‌کنیم؟ زیرا پیش از هر چیز نمی‌دانیم دقیقا کیستیم؟ زیرا ما نسبت به خود و گذشته مان متوهم‌ایم. ما این توهم را هم نسبت به پیش و هم بعد از اسلام تاریخ فرهنگی و سیاسی مان داریم. ما نمی‌دانیم ستون پایه های فکری و فرهنگی و بنیادهای نهادهای فکری تاریخی ما بر چه استوار است. و اگر هم به اجمال آنها را بشناسیم، از کنارشان ساده می‌گذریم. یا در شناخت آنها بینهایت به توهم دچار ایم. مثلا در یکی از آخرین پرده های توهم گرایی مان گرایش قلابی و بی اصل و نسب ایده ی "ایران شهری" را می‌بینیم. ما نمی‌دانیم و حتی نمی‌خواهیم بدانیم که میان ما و عالم مغرب زمینی از وجه فرهنگی دره ای بینهایت ژرف است. ما نمی‌دانیم و نمی‌خواهیم بدانیم که ما و مجموعه ی ساختارهای فکری و فرهنگی ما، پیش و بعد اسلام اش، در بستری فرهنگی و مبادی کاملاً متفاوت از مبادی و بستر فرهنگ تاریخی مغرب زمین و بنیانهای متفاوت آن شکل گرفته. ما نمی‌دانیم که انسان ایرانی خوی گرفته و شکل گرفته در سنت فکری اش، با حفظ ویژگی های این سنت و بقا در آنها، قادر نبوده و نیست تا با ساختارهای سنت فکری عصر مدرن خو بگیرد یا سنت فکری و رفتاری عصر مدرن را حتی در بعضی

نهادهای عمومی عملی سازد. مثل ساختار دولت یا نظام قانونی یا قانون گذاری. یعنی ساختارهای تاریخی و فرهنگی ما نمی‌تواند با ساختارهای فرهنگ و تاریخ مغرب زمینی قالب گیری گردد. یعنی ما نمی‌توانیم به صرف یادگرفتن و شناختن عصر مدرن و ارزشهای آن یا نحو اجرای آنها، این ارزشها را در جامعه و تاریخ ایران محقق بدانیم. یعنی علم به اموری لزوماً خو گرفتن بدانها نیست. خو گرفتن همان سلوک رفتاری ست که فقط با دانستن تحقق نمی‌یابد. چرا؟ زیرا تمام پیچ و مهره های ساختار سنت فکری ما و بدنبال رفتارهای ما استبدادی بلکه تمامیت خواه/ توتالیتر است. سرکوبگر است. مثلا نهاد دولت یکپارچه و مطلق سرکوبگر بوده و هست. یعنی سرکوبگر انسان خودمختار و آزاد و زیستن آزاد و خود مختار فرد. سرکوبگر تولد انسان آزاد و نوین ایرانی چونان هسته ی پیدایش قدرت سیاسی یا دولت. به سخنی تمام پیچ و مهره های رفتارهای جمعی ما بطور اعم استبدادی و سرکوبگر و معارض کامل "آزادی" ست. معارض ارزشهای عصر مدرن است. ارزشهایی که بر سنگی چرخشی می‌گردد که آن: انسان خود بنیاد است. یعنی اینکه در آگاهی/ conscience فرهنگی و تاریخی ما [تاریخ در مفهوم فرهنگی کلمه است] نه تنها کلمه ی "آزادی" به مفهوم سوپژکتیو/ دکارتی و نهایت کانتی کلمه، ابدا جائی ندارد و شناخته شده نیست، بلکه تصویری که از انسان داریم دقیقا معارض و ضد آزادی و قویا ضد "فردیت" است. ضد انسان سوپژکتیو یا "فرد" آزاد است. ضد فرد خویشتن بنیاد است. نمی‌دانیم که انسان سوپژکتیو خویشتن بنیاد یا همان انسان اتونوم، لزوماً و باید از اسارت تمام اتوریته ها یا زنجیرهای تعین بخش "من"، "آزاد" یا رها باشد. پس مشکل عمده ی اهل فکر ما کجاست؟ آنجاست که: ما در شناخت شخصی یا حتی جمعی مان به چیزی متفاوت از معارف سنتی می‌رسیم و خیال می‌کنیم که به صرف دانستن آنهم سطحی و شکسته بسته ی چیزهایی، در ورود به عالمی یعنی روابطی دیگر گامهای بزرگی برداشته ایم. در حالیکه ابدا چنین نیست. چطور؟ اینکه: غالب اهل فکر و تقریبا تمام نخبگان به استثنای انگشت شماری، خیال می‌کنند که ضمن زیستن درون روابط جاری و معمول سنت فکری و رفتارهای استبدادی و

محمدحسین صدیق یزدچی

ضرورت کندوکاو در پنهان‌های دوره‌ها یا عصرهای تاریخی.

ما، یعنی نخبگان فکری این سد یا سی چهل سال اخیر ایران گویی ضرورتی به کاویدن ژرف و نقادانه ی تاریخ فرهنگی و توامان آن تاریخ اجتماعی/سیاسی سرزمین شان ندیده اند. این نخبگان از همان عصر ناصری (سد و پنجاه سال پیش) تا امروزه امروز، خیال کرده و هنوز می پندارند، وقتی چند و چون تحولات فرهنگی یا سیاسی یا اجتماعی اروپا را آنهم شکسته بسته، مبهم و غالباً نادرست شناختند یا به اندیشه های این یا آن جریان فکری یا این یا آن فیلسوف و نظریه پرداز نوک ای زدند، لوازم تغییر و تحول جامعه ی از بیخ و بن بیگانه با عالم مغرب زمینی یعنی ایران مسلمان و شیعه را در اختیار دارند. قهرمانان سیاسی مثل پهلویها، پدر و پسر، هم خیال کرده اند وقتی جاده ساختند و بندرگاه، و بنای شهرها را تغییر دادند و اقتصاد را بنابر پروژه های بیگانه و مدیریت بیگانه سروسامان دادند و به رشد دو رقمی!! رساندند، فاصله ی چندانی با عالم مغرب زمینی ندارند!!!! در این میان اما همه، حکومتگران و نخبگان و بالطبع توده ها باهم، در غفلتی بزرگ بسر برده و هنوز می برند. که آن غفلت و نادانی از واقعات تاریخی و پنهانهای آنست. حاکمان و نخبگان ایرانی ندانسته و نفهمیده اند مادام که این تاریخ و پیچیدگی هایش شناخته نشود، ممکن نیست بتوانیم به تعامل یعنی داد و ستد متقابل و مؤثر با عالم مدرن بپردازیم. این نخبگان از هر گروه و گرایش آن اصلاً کاویدن پنهانهای این تاریخ پر رمز و راز بلکه این تاریخ فرهنگی هپروتی، یعنی سنت فرهنگی ایران دین بنیاد، را لازم ندانسته اند. اما ندانسته اند، مادام که پیچیدگی های این سنت فرهنگی شیعی دوازده امامی را درست نشناسند نمی توانند بفهمند که چرا ایرانیان هم امروز و بعد از چهل و پنج سال فقر و تجاوز و بی حرمتی و کشتار و غارت

سرکوبگر می توان به حدّاقلّ تحقق روابطی اجتماعی انسان آزاد/سویژکتیو هم دست یافت. مثلاً خیال می کنیم با تغییر سیاسی و صرفاً تنظیم نظامی حقوقی برآمده از ارزش‌های انسان بنیاد مثل برقراری مشروطه در ایران، می توان جامعه‌ی آزاد را بنا نهاد. نمی خواهیم بگوییم که تنظیم و ثبت نظامی سیاسی آزاد بنیاد در جامعه و روابط استبدادی آن غیر مفید است. بلکه می خواهیم بگوییم جامعه ای مثل جامعه ی ایران باید از حدّاقلّ های ضروری تحقق جامعه ای "فرد" بنیاد [در تعریفی که می شناسیم] الف: درک و فهم داشته و ب: در رفتارها و تعامل اجتماعی باید اصل آزادی و اصل فردیت و رعایت کامل حقوق غیر را مرعی دارد و به مبدئیت "فرد" و حقوق و آزادی کامل فردی چونان بنیاد روابط، رسیده باشد و در آگاهی/

conscience خود آنرا درونی کرده باشد یا بتواند درونی بکند. در این صورت است که بستر آغازین جامعه ای و روابطی انسانی آزاد و بیرون از استبداد فراهم می آید.

در بستر چنین جامعه ای البته آزادیها تحقق داشته و دموکراسی رشد می کند و استبدادها در هر عرصه ی آن از جمله استبدادهای سیاسی بطور اعمّ، اعمّ از مدل نظام جمهوری یا نظام پادشاهی مشروطه از میان می خیزد. سخن پایانی آنکه نمی توان در دانسته هایمان آزادی را آنهم از نگاه و فهم دیگران یعنی بیگانگان خواند و آموخت و یاد گرفت و سخن از آزادی گفت ولی در رفتار و سلوک بر معیارهای فرهنگ استبدادی و سرکوبگر عمل کرد. کاری که در سد سال گذشته چنین کرده ایم و هنوز بر این مبادی عمل می کنیم.

سرزمین و ارتکاب آشکار جنایت، در برابر ملایان شیعی حاکم واکنشی عمومی جدی نشان نمی دهند. نخبگان فکری و سیاسی نمی دانند که این تاریخ و پیچیدگی های آنرا باید بشناسند تا مردم گرفتار در تارو پودهای این تاریخ را بشناسند و آنگاه چاره ی کارشان را ببیندیشند. چاره ی کاری مؤثر. مثلا ایران عصر ایلخانان مغول میان قرنهای هفتم تا نهم هجری از وجه فرهنگی و اجتماعی و بالطبع سیاسی پاره ی بینهایت تیره ی فرهنگی ماست. بواقع این سه دهه بتمام عصر سقوط های فکری و زوال فرهنگی ست. در این عصر و این سه قرن عصری خوفناک فرهنگی در جامعه ی ایران جریان دارد. دو اتفاق فرهنگی، سیاسی، اجتماعی شوم همدوش واقع می شود. آمیزش پاره ای از سنن فکری و قومی مغولان با اجزاء پیکره ی دینی و الهیات شیعه ی اثنی عشری و اساطیر آن مثل شهادت حسین. دوم و همدوش این حادثه ی شوم، رواج و رونق تصوّف و خانقاه ها در ایران است. تا آنجا که تصوّف سیطره ی خود را میان قرنهای هشت تا ده هجری در ساختار سیاسی یا حکومتگری ایران هم غالب میگرداند. در این تحوّل تصوّف و مبادی نظری آن ابزار موثری در بقای انسان ایرانی در نازلترین مراحل زیست انسانی و اجتماعی میگردد. یعنی تصوّف همدوش تشیع و توأمان آن نیرومندترین ترمز فرهنگی و ابقاء انسان ایرانی در بربریت فرهنگی اش است. سید حیدر آملی متکلم/تئولوگ و نظریه پرداز بنام و نیرومند شیعی اثنی عشری قرن هشت هجری ایران است. او با دقتی تئوریک و استوار، پیوستگی (تشیع و تصوّف) را در اثر معروف اش : " جامع الاسرار و منبع الانوار" به زبان عربی، پرداخته است. این اثر نمونه ی دقیق و روشنی از پیوند تشیع و تصوّف فرهنگ عصر ایلخانان ست که سنت فکری ایرانی چند برابر بیش از عصرهای قبل اش در خاموشی و تباهی فرو می رود. اما نخبگان و روشنفکران ما در این دوره تاریخی سد یا سد و پنجاه، شصت سال گذشته یا پیشتر اش به این پنهانهای تاریخی نیندیشیدند و اصلا به تصوّرشان هم نیامد، در این هفتاد یا هشتاد سال عصر پهلویها به بعد هم با سوسیالیسم و کمونیسم و فلان

ایسم و نیچه و هایدگر و غیره ور رفتند و ترهّات یافتند و به اینجائی رسیدند که الان رسیده ایم. باری این گذشته پرابهام و پیچیده ی ما باید شناخته شود. شمای خواننده ی این سطور که میدانم غالباً جوانید، باید این تاریخ فکری را بکاوید. برای اینکه بدانید چرا ایرانیان اینهمه ذلیل و خوار شده اند، باید این تاریخ را بشناسید تا بتوانید به توده ی علیل قدرتی ببخشید تا بتوانند بپا خیزند. باید امکانات بر پای ایستادن توده را فراهم کرد. بخشی از آن، شناخت این گذشته ی فکری و فرهنگی ست.

افسانه خاکپور



تهاجم فرهنگی به آزادی بیان و قلم در میان ایرانیان اروپا

حضور من در یک برنامه ادبی در پاریس به مناسبت انتشار کتاب "تراژدی یک سلطنت" و جهت شنیدن معرفی کتاب نویسنده آقای قاضی ربیحاوی بود اما تهاجم فرهنگی به نویسنده از طرف چند شاه‌الهی بی‌مایه دستمایه این نوشتار شد.

برنامه توسط کتابفروشی ناکجا برگزار شد با همکاری آقای حمید جاودان بازیگر تئاتر و خانم سپیده شگری که در خواندن و اجرای بخشی از متن کتاب شرکت داشتند.

پس از اجرای کوتاهی از متن کتاب و توضیحات نویسنده و کنکاش او در متون مربوط به آن تاریخ و انگیزه او در نوشتن این رمان برای زدن نقبی میان وقایع تاریخی و تخیل و خلق دیالوگ‌هایی میان شخصیت شاه و خواهر دو قلوی او اشرف که در این رمان شری نامیده شده و گفتگوی آنها بر سر قدرت و برتری فرزند ارشد پسر بر دختر برای گذاشتن تاجی بر سر و تلاش نویسنده برای نمایاندن ابعاد ناپیدا و ناشناخته هر یک از شخصیت‌های داستان تا شاید خواننده را به نگاهی دیگر به آن شخصیت‌ها و بعرضی درون آنها سوق دهد.

نوبت به پرسش و پاسخ از نویسنده میرسد.

اما چند نفری که نه کتاب را خوانده و نه علاقه‌ای به پرسش از نویسنده در باره کتاب او، و نه شوقی به فهم سبک کار او را داشتند یکی پس از دیگری بدون رعایت وقت و نوبت

و با بی‌احترامی به نویسنده و حضار، نویسنده را مورد مواخذه و گاه حمله لفظی قرار دادند.

یکی از آنها به نویسنده گفت شما چطور به خودت اجازه دادی تیتراژ کتاب را تراژدی یک سلطنت بگذاری پس بنظر شما سی و هفت سال سلطنت شاه تراژدی بوده؟

دومی گفت از نظر شما چپ‌ها سی و هفت سال سلطنت همش سیاه بوده؟

سومی گفت با این حرف‌ها شما قصد داشتید آن دوران را خراب کنید و خدمات شاه را نادیده بگیرید.

یکی از میان جمعیت پرسید؛ شما کتاب را خوانده اید که اینطور اظهار نظر میکنید؟

گفتند نه نخواندم اما از تیتراژی که زده و حرف‌هایی که دارد میزند معلوم است که دارد به آن دوران حمله میکند تا شاه را خراب کند و ما نمی‌گذاریم.

چهارمی گفت چرا به خودت حق دادی اسم شاهزاده اشرف را شری بگذاری. نکند با وقایع تاریخی هم همین بازی را کرده اید.

نویسنده با تواضع میگوید این یک رمان است و من کتاب مستند تاریخی ننوشته‌ام که اسامی و وقایع واقعی باشند.

اولی دوباره صدای خود را بلند میکند نه شما حق ندارید این چیزها را بگویید. ما نمی‌گذاریم شما پنجاه وهفتی‌ها به سلطنت و پادشاهی توهین کنید.

نویسنده میگوید من آن دوران را در جوانی زیسته‌ام و حق دارم آنرا در قالب نمایشنامه بنویسم.

تعجب و تحیر میان حضار از شیوه برخورد، ایجاد تشنج و حمله لفظی به نویسنده‌ای که کتابش را هم نخوانده‌اند.

خانمی بلند شده و میگوید ما در کجای تاریخ ایستاده‌ایم که نمیتوانیم با هم دو کلمه گفتگو کنیم ما اینجاییم در قلب اروپا و این برخوردها را میبینیم وای بر ما.

چند نفری سعی در ایجاد تعامل و دعوت به بردباری در یک جلسه ادبی دارند با یاد آوری اصول آزادی بیان و عقیده و قلم به مهاجمین فرهنگی.

ساعتی بعد جلسه معرفی کتاب پایان میگیرد.

در میان حضار خانم جوانی که گویا چند وقتی است از ایران آمده در حال گفتگوی پرهیجانی با خانم دیگر است که کنار

بیست و پنج فوریه دو هزار و بیست و چهار

من ایستاده میپرسد چند سال است اینجا میگویم دو سه دهه.

با خشم و نفرت میگوید ایران که نمیروید خب خیلی رک بهتون بگم نسل من از نسل شما پنجاه وهفتی ها متنفره میخواد سر به تنتون نباشه.

شما پنجاه وهفتی ها نسل ما رو بدبخت کردید راه افتادید دنبال یک مشت آخوند. برید ببینید ایران رو به چه روزی انداختید، شما مقصرید همین چپی های بی سواد و بیشعور این بلا رو سر نسل ما آوردن. همین ها که از نوفل لو شاتو دنبال خمینی افتادن.

خانم کنار من به او میگوید عزیز جان چرا انقد نسل من نسل من میکنی، نسل ما در مقابل نسل شما نایستاده ما هم ضربه خوردیم ولی هرگز طلبکار کسی نشدیم.

دختر جوان به پرخاش گویی ادامه میدهد. به او گفتم لطفا بروید درباره علل انقلاب مطالعه کنید. اشتباه تحلیل گروه های سیاسی آن زمان تنها علت سقوط شاه نبوده. گفت من همه کتابها رو خوندم و همه رو از حفظم تمام تاریخ رو میدونم.

گفتم بسیار خوب در اینصورت کمی هم در باره خواست و نقش ملیونها مردم در زمان شاه و همچنین معادلات بین المللی و نقش پشت پرده کشورهای خارجی در سرنوشتی او تحقیق کنید.

با لحنی خصمانه پاسخ داد لازم نیس از خودتون رفع مسئولیت کنین و اشتباه خودتون رو به خارجی ها نسبت بدید ، باور کنید اگر پایتان به ایران برسد کسانی هستن از نسل من که شما پنجاه وهفتی ها رو لت و پار خواهند کرد اگر برگردید میبینید چه بلایی سرتون میان نسل من.

از شخص نسل ضد یا ذ فاصله میگیرم با نگرانی برای آزادی بیان و عقیده نه تنها در ایران بلکه در قلب اروپا.

زیر باران براه میافتم با تراژدی ایرانی خود بدون چتر قدم میزنم زیر باران.

شبح حزب الهی ها در خیابانهای پاریس در برابرم زنده میشود. در سالهای اول انقلاب که با چماق و قمه به جلسات بحث و گفتگو حمله میکردند کتابها و روزنامه ها را آتش میزدند و شعار "مرگ بر" سر میدادند چون در آن جلسات یا کتابها از مقدسات یا از ج. اف انتقاد شده بود.



گفت و گو

گفت‌وگوی روزنامه‌ی لوموند با «ژان-ماری گوستاو لوکلزیو» (۱)، نویسنده‌ی فرانسوی



گفت‌وگو کننده: ونسا اشنایدر (۲) برگردان به فارسی: فواد روستائی

ژان-ماری گوستاو لوکلزیو یکی از برجسته‌ترین، پرآوازه‌ترین و پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر فرانسوی است. آثار متعدد و متنوع او شامل رمان، داستان کوتاه، جستار، ادبیات کودکان و حتی تصحیح و ویرایش متون به بیش از پانزده زبان ترجمه و در سرتاسر جهان منتشر شده‌است. لوکلزیو که نزدیک به ۶۰ عنوان کتاب در کارنامه‌ی خویش دارد در سال ۲۰۰۸ میلادی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شده است. در پی دادن این جایزه به لوکلزیو، یکی از ناشران فرانسوی به نام «کمپلیسیته» (۳) سالنامه‌ای زیر عنوان «دفترهای لوکلزیو» (۴) به راه‌انداخت که در هر شماره‌ی آن لوکلزیوشناسان و لوکلزیوپژوهان موضوعی خاص در آثار او را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند.

لوکلزیو در ایران نیز از شهرت و محبوبیت برخوردار و در مقیاسی به نسبت گسترده به فارسی ترجمه شده است تا جایی که برخی از آثارش را بیش از یک بار ترجمه و راهی بازار کتاب کرده‌اند.

تازه‌ترین اثری که از او در فرانسه منتشر شده‌است «هویت سیار» (۵) نام دارد. اثری که می‌توان آن را زندگی‌نامه‌ی خودنوشت یا خودزیست‌نگاری دانست.

روزنامه‌ی «لوموند» هر هفته در گفت‌وگویی زیر عنوان «در موقعیت امروز قرارنداشتم اگر...» با یک شخصیت مطرح در

جامعه در مورد لحظه‌ای که در زندگی او نقشی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز داشته است به گفت‌وگو می‌نشیند. این گفت‌وگو در هفته‌ی نخست ماه فوریه‌ی جاری در (۵ فوریه‌ی ۲۰۲۴) با ژان-ماری لوکلزیو صورت گرفته و منتشر شده‌است.

متن گفت‌وگو در موقعیت امروز نبودم اگر...

اگر تصمیم نگرفته بودم که به هر قیمتی از شرکت در جنگ الجزایر در چهارچوب خدمت سربازی خودداری کنم در موقعیت امروز نبودم. ۲۲ ساله بودم و لحظه‌ی اعزام به خدمت فرارسیده بود. یکی از دوستانم را به الجزایر اعزام کرده بودند و من جزء گروه بعدی بودم. از این رو، در تابستان ۱۹۶۲ تصمیم گرفتم که جدیت به خرج داده و با شتاب هرچه بیشتر رمانی بنویسم و برای ناشری بفرستم. بر این باور بودم که انتشار این رمان شاید بتواند سد راه اعزام من شود. باوری که بی‌معنا و در حد خرافات بود.

تهدید و خطر اعزام به الجزایر بر زندگی شما چه اثری گذاشته بود؟

جوانانی پر شمار از دوستان و اطرافیان من به خدمت احضار شده بودند. پدر من فردی استعمارستیز و بر این باور بود که فرانسه با مستعمره‌های خویش رفتار خوبی ندارد. من با او هم‌رأی بودم. برای من جنگیدن با مردمی که برای آزادی خود به‌پا خاسته بودند تصورناکردنی بود. از نظر من سلاح به دست گرفتن و جنگیدن در این جنگ نه یک «وظیفه» بل سر خم کردن در برابر فرمانی ستم‌گرانه بود. در میان جوانانی که می‌شناختم کسانی یافت می‌شدند که با تهیه‌ی سلاح قصد داشتند برای پیشگیری از اعزام به جنگ به پای خود گلوله‌ای شلیک کنند. گروهی دیگر برای داشتن حال و روزی نزار و ظاهری کاملاً بیمارگونه، پیش از حضور در برابر پزشک ارتش صابون یا کافئین خورده بودند. گروهی برای معاف شدن از خدمت خود را به دیوانگی زده بودند. گروهی نیز برای فرار از خدمت به سوند گریخته بودند.

فرانسه بخشی از جوانان خویش را در این جنگ احمقانه از دست داد. جنگی که به بهای کشته شدن بیش از پانصد هزار نفر از دو طرف منجر شد. دورانی هولناک بود که کمی فراموشش کرده‌ایم. من برای نرفتن و نجنگیدن تصمیم گرفتم رمانی نوشته و منتشر کنم. این شگرد برای گریزی دست کم موقت از اضطراب هم مفید بود. برای این کار هر روز به کنج کافه‌ای در شهر نیس، شهری که در آن زندگی می‌کردیم، پناه می‌بردم. از آن جا که هوا بسیار گرم بود، در آن روزها نوشتن و تن به دریازدن به تناوب جایگزین هم می‌شدند.

این شگرد کارساز شد؟

بخت با من همراه شد چرا که ژنرال دوگل با پذیرش توافق‌های موسوم به «اویان» (۶) [«اویان لین» یا «اویان» شهری در شرق فرانسه در ساحل دریاچه لیمان. مجموعه‌ی اسنادی که حاصل توافق‌های دولت فرانسه و دولت موقت جمهوری الجزایر بود و به جنگ ۸ ساله میان دو طرف پایان داد در این شهر امضا شد و از همین رو توافق‌های «اویان» نام گرفت. ناقوس پایان جنگ را به صدا درآورد. از این رو چند سال بعد سرانجام من موفق شدم خدمت نظام را نه در کسوت نظامی و در پادگان بل در چهارچوب طرح‌های همکاری فرانسه با کشورهای دیگر با عنوان «همکار» در خارج از فرانسه، در تایلند، بگذرانم. اما زمانی که در جریان کارم در مقام همکار با مشکلاتی رو به رو شدم، نویسنده‌ی همان یک رمان بودن به دادم رسید. در تایلند در مورد قاچاق دختران جوان از دهات به بانکوک، شهری که در آن سر از روسپی‌خانه‌ها درمی‌آوردند، مقاله‌ای نوشته و در روزنامه‌ی فیگارو در پاریس منتشر کردم. من نظامی بودم و اجازه بیان هیچ مطلبی در ارتباط با مسائل محل خدمتم را نداشتم. ارتش مرا به فرانسه بازگرداند چرا که با این کار مرتکب خلافی حرفه‌ای شده بودم. در فرانسه چیزی که انتظارم را می‌کشید سربازخانه بود. برخورداری از جایگاه یک نویسنده برای من به امتیازی بدل شد. مقامات نظامی از بیم این که به خاطر نگاه داشتن من در پادگان هیاهوی بسیار بر سر هیچ به راه افتد مرا به مکزیک فرستادند. این کشور برای من کشفی اساسی بود.

از چه سنی نوشتن را آغاز کردید؟

من اولین رمان خود را در سن شش سالگی نوشتم. این رمان آمیزه‌ای بود از رمان‌های ماجراجویانه، پلیسی، داستانک‌ها و قصه‌های خیال‌پرورانه. تا سال ۱۹۶۲ خوانندگان نوشته‌های من بستگان و اطرافیانم بودند. در میان این بستگان دو دختر بودند که در جزیره‌ی «موریس» زندگی می‌کردند و آنان نیز می‌نوشتند. [نویسنده در این جا از این دو دودختر به عنوان «کوزین» های خود یاد می‌کند اما واژه‌ی «کوزین» در زبان فرانسه برای دختر عمو، دختر دایی، دختر خاله و دختر عمه به کار می‌رود.] نوشته‌های مان را از طریق پست برای هم می‌فرستادیم تا خوانده شوند. مبادله‌ای که مستلزم انتظار کشیدن برای مدت زمانی بیش از حد طولانی بود.

برخورد و آشنائی‌ام با آثار «سالیینجر» (۷) [جی.دی. سالیینجر، نویسنده‌ی آمریکائی (۲۰۱۰-۱۹۱۹)] نیز نقطه‌ی عطفی بود. از شیوه‌ی نوشتن او، شیوه‌ی نه چندان جدی اما در عین حال توأم با مطرح کردن مسائل جدی، بی‌درنگ خوشم آمد. هنگام فرستادن نخستین رمانم به انتشارات «گالیمار» از لحن برخوردار از طنز سبک و کنائی او بهره گرفته و در نامه‌ای خطاب به ناشر نوشتم: «توجه، این یک «رمان نو» نیست. «رمان نو» برای من مبین چیزی هولناک بود. مکتبی که در آن نویسندگان تحت تأثیر مرشدان و پیشوایانی قرار داشتند که خود آن چه را که در ادبیات باید نوشت یا نباید نوشت امر می‌کردند. آنان یک ارباب و ترور واقعی در ادبیات به راه انداخته بودند...

این نامه مانع انتشار کتاب شما نشد!

در حقیقت من با همین اولین رمان که عنوان آن «صورت جلسه» بود [۱۹۶۷] با موفقیت رو به رو شدم. این کتاب برای دریافت جایزه‌ای به نام «فرمانتر» (۸) برگزیده شد. این جایزه که امروز دیگر وجود ندارد موجبات ترجمه کتاب را پیش از انتشار در کلیه کشورهای اروپایی فراهم می‌کرد. من برنده‌ی آن جایزه نشدم اما کتاب به هفت یا هشت زبان ترجمه شد. چیزی که غیرقابل انتظار بود. من سرانجام برای این کتاب به جایزه‌ی

نمی‌توانیم به زندگی در این کشور ادامه دهیم. از این رو، به فکر افتاد که با کامیون بیابان‌های افریقا را درنوردد و ما را از فرانسه خارج کند. نقشه‌ی او به شکست انجامید چرا که در «مَرسِی الکبیر» [از شهرهای بندری الجزایر در ساحل دریای مدیترانه] به خاطر گذرنامه‌ی انگلیسی‌اش دستگیر شد. فرانسویان در آن زمان با انگلیسی‌ها به خاطر غرق کردن ناوگان‌شان دشمنی داشتند. [نبرد دریائی ناوگان‌های جنگی انگلیس و فرانسه در سوم ژوئیه ۱۹۴۰ روی داد و به غرق شدن کشتی‌های فرانسوی در بندر مرسی الکبیر منجر شد]. پدرم عقب‌گرد کرده و به نیجریه برگشت و ما در نیس ماندیم. این جنگ بر من تأثیری ژرف و گسترده داشت. از آن جا که ما انگلیسی بودیم و در معرض خطر قراردادستیم مجبور شدیم در سال ۱۹۴۳ از شهر نیس به دهکده‌ی کوهستانی کوچکی به نام «رُکی‌لی‌یر» (۱۳) [دهکده‌ای در ۵۴ کیلومتری نیس] فرار کنیم. ما تا سال ۱۹۴۵ در طبقه‌ی همکف خانه‌ای در این دهکده مخفی بودیم. بخت با ما یار بود که در دهکده با افرادی بسیار بزرگوار و بلندنظر ارتباط و رفت‌وآمد داشتیم. اگر این افراد نبودند دستگیر شده و به اسارت درمی‌آمدیم. شیشه‌های پنجره‌ها را تیره و مات کرده بودیم و برادرم و من از خانه بیرون نمی‌رفتیم. مادر بزرگم با احتیاط و پنهان‌کاری برای خرید مواد مورد نیاز روزانه از خانه خارج می‌شد و برای آن که جلب توجه نکرده و شناخته نشود به مقدار کم خرید می‌کرد. این فکر که اگر آلمان‌ها پیروز می‌شدند من به برده‌ای تبدیل خواهم‌شد دیرزمانی با من بود چرا که نازی‌ها تصمیم گرفته بودند تمامی ملل اروپا را تحت انقیاد خود درآورند.

در هشت سالگی با برادر و مادران نیس را ترک می‌کنید تا به پدرتان در نیجریه بپیوندید. جایی که دو سال در آن می‌مانید...

در آن جاست که من پدرم را می‌شناسم زیرا پیش از آن هیچ‌گاه با ما زندگی نکرده بود. در مقایسه با اروپا که به خاطر جنگ جامعه‌ای فقرزده و بسته بود آفریقا به چشم من یک قاره‌ی وفور نعمت بود. در آفریقا خوراکی بود و میوه‌ی فراوان. زیبا بود و ما آزاد بودیم. در میان بیشه‌ها زندگی

«رُودو» (۹) [از جوایز ادبی فرانسه. مهم‌ترین جایزه ادبی فرانسه پس از گُنکور] دست‌یافتیم که در مقایسه با جایزه‌ی «فُرماتر» اعتبار کم‌تری داشت اما به هر حال برای من شهرتی به‌بار آورد. از آن جا که کتاب‌های دیگری را نوشته و آماده کرده بودم آن‌ها را با پست برای ناشر فرستادم. بدین ترتیب، من کارم را به عنوان یک نویسنده‌ی حرفه‌ئی آغاز کردم. [لوکلزیو در مجموع به ۱۰ جایزه‌ی ادبی از جمله جایزه‌ی آکادمی فرانسه و جایزه‌ی «استیگ داگرمَن» (۱۰) دست‌یافته‌است].

و بدین سان است که یک زندگی برای نوشتن و سفر کردن توأمان آغاز می‌شود...

شاید من هم مثل پدرم نیازمند رفتن و دیدن جاهای دیگر بودم. من در خانواده‌ای ریشه دارم که افراد آن اهل سفرهای دور و دراز بوده‌اند. نیای من از منطقه‌ی «برتانی» (۱۱) [منطقه‌ای در شمال غربی فرانسه در ساحل اقیانوس اطلس] و مردی بسیار مؤمن بود. در دوران موسوم به دوران «ترور» یا «وحشت» [دورانی که پس از انقلاب ۱۷۸۹ از ۵ سپتامبر ۱۷۹۳ تا ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ به درازا کشید]، فرانسه را ترک کرد و در جزیره‌ی موریس (۱۲) [از مستعمره‌های انگلیس در اقیانوس هند در آن زمان] مستقر شد چرا که تحمل دیدن حمله به کلیساها و ورود اسب‌ها به کلیسا را نداشت. کارش فروش شراب و دانتل بود. به مرور زمان، پسران خانواده در جست‌وجوی کار جزیره را ترک کرده و در نقاط مختلف از جمله انگلیس، گویان، فرانسه، افریقای جنوبی و «ترینیداد و توباگو» به کار و زندگی پرداختند. پدرم در لندن تحصیل پزشکی کرد. مادرم در پاریس زندگی می‌کرد و نوازنده‌ی پیانو بود. دختر عمو پسرعمو بودند و پدرم که عاشق او بود هر وقت فرصت و امکان داشت برای دیدنش در تعطیلات آخر هفته به پاریس سفر می‌کرد. من در شهر نیس متولد شدم اما در آن زمان پدرم در آفریقا در مأموریت بود. او را سال‌ها بعد و دیرتر شناختم.

از جنگ جهانی دوم خاطراتی پر شمار دارید...
زمانی که پدرم از اشغال جنوب فرانسه توسط آلمان‌ها در سال ۱۹۴۳ آگاه شد، به این نتیجه رسید که ما دیگر

وسيله‌ای دیگر] بهره گرفته بودند. من یکی از نخستین رمان‌هایم را با الهام از این روایت نوشتم. سال‌ها بعد در نوشتن رمان «بیابان» هم از آن استفاده کردم. چند سال پس از جنگ، پدرم به فرانسه بازگشت و ما را به دیدن «دیوار آتلانتیک» برد. استحكاماتی که آلمان نازی در سواحل اروپا در اقیانوس اطلس از نروژ تا مرز فرانسه و اسپانیا در مدت دو سال برپا کرده و در ساخت آن صدها هزارتن اروپائی را به بیگاری و کار اجباری کشیده بود. پدرم می‌گفت این دیوار را اُسرا ساخته‌اند. از جمله کارگران لهستانی که توش و توان خود را تا مرز مرگ بر سر ساختن این دیوار گذاشته بودند تا کشورهای متمدن نتوانند فرانسه را آزادکنند. او هم چنین ما را به دیدن بیمارستانی برد که آلمان‌ها در «جرزه» (۱۴) یکی از چند جزیره‌ی متعلق به انگلیس در نزدیکی سواحل نرماندی در شمال غرب فرانسه] توسط اُسرای لهستانی ساخته بودند.

این سفرهای آموزشی است که منشاء حساسیت شما در برابر بی‌عدالتی‌هاست؟

یقیناً. والدین من مسیحی و باورمند به ارزش‌هایی والا بودند. افزون بر این، سخت‌گیری بریتانیائی پدرم نیز مطرح بود. از نظر او این که فرانسه در سال ۱۹۴۰ پاریس را «شهر باز» اعلام کند باورکردنی نبود. چشم‌پوشی از مقاومت و نجات‌یافتن به خاطر حفظ شماری بنای تاریخی خشم او را برمی‌انگیخت. در سال ۱۹۴۶، ما را به لندن برد تا ویرانی‌های ناشی از بمباران‌ها را نشان‌مان دهد. تمامی این بناها به این خاطر نابود شده بود که انگلیسی‌ها سلاح‌هایشان را بر زمین نگذارده بودند. پدرم مرد حرف نبود، مرد عمل بود. دوست داشت چیزها را نشان‌دهد.

علاقمندی شما به آن چه که از آن با تعبیر «ناخواستنی‌ها» نام می‌برید ریشه در این خصلت پدر دارد؟
حُسن جا به جا شدن اینست که امکان می‌دهد دریابید بی‌عدالتی‌ها بر پایه پیشداوری‌های نژادی و اجتماعی در همه‌جا وجود دارد. هنگامی که از مکان دیگری می‌آییم و خود در موقعیت ناپایدار و متزلزلی قرار داریم، چالش‌های مردم دیگر بر دوش ما نیست.

می‌کردیم و به مدرسه نمی‌رفتیم. مادرم به ما موادی را درس می‌داد و ما وقت خود را با بازی کردن، پابره‌نه دویدن و آب‌تنی می‌گذرانیدیم حال آن که در جنوب فرانسه مردم از دسترسی به دریا محروم بودند. در عین حال چیزهایی هم برای من تکان‌دهنده بود.

در آفریقا زنان و مردان بسیار برهنه بودند و این برای من در مقایسه با مادرم، زنی که همواره سیاه می‌پوشید و بدون تور نازک جلوی کلاه خود از خانه بیرون نمی‌رفت، تازگی داشت و کاملاً متفاوت بود.

در بازگشت به نیس زندگی چه گونه می‌گذشت؟
در بازگشت به نیس من برای مدتی کوتاه دچار گونه‌ای گمگشتگی بودم و این برایم تا حدی دشوار بود. نخست این که دوباره کفش به پا کردن بسیار دشوار و دردناک شده بود. پاهایم پهن و از هم دور شده و کفش را به سختی تحمل می‌کرد. افزون بر این، برای من نشستن در یک جا و نداشتن جنب‌وجوش کافی بدنی طی مدتی طولانی در روز امری پیچیده بود. جز در دو درس فرانسه و انگلیسی دانش‌آموز خیلی خوبی نبودم دبیرستان پس از شرکت در امتحانات تجدیدی گرفتم.

آیا تبارهای مختلف شما پدیدآورنده‌ی هویتی است که به آن هویت سیار نام داده‌اید؟

ما همگی هر یک به شیوه‌ای اهل سیر و سفر بودیم. زندگی پدرم با تکرار جمله‌ی «من باید از این جا به جایی دیگر بروم» سپری شد. همیشه در جست‌وجوی جایی در خور سکونت و زیستن بود. پس از جنگ، یک هدف بیش‌تر نداشت و آن مستقرشدن در آفریقای جنوبی بود. به این نتیجه رسیده بود که خسارت‌ها و صدمه‌های ناشی از جنگ، زندگی در فرانسه را دشوار کرده است. اما مادرم مایل به ترک فرانسه نبود. ما بسیار سفر می‌کردیم. به مراکش رفتیم. جایی که یکی از بستگان‌مان فرماندار آن مستعمره بود. این فرد برای ما تعریف می‌کرد که شورشیان سعی کرده بودند خانه‌ی زیبای او را به آتش بکشند و برای این کار از وسیله‌ای دست‌ساز و با استفاده از گیره‌های لباس آگیره‌های مورد استفاده در خشک کردن لباس‌های شسته بر روی طناب یا

این سفرهای راهگشا و آموزنده و این «گردشگری پس از جنگ» که توسط پدرم ترتیب داده می‌شد، رویکرد ضد استعماری پدر و همدردی مادرم با ملل تحت ستم آموزش سیاسی من بود. البته مطالعه‌ی آثار ویکتور هوگو هم نقشی قطعی در این عرصه داشته‌است.

پس از نخستین تجربه‌های فردی‌تان در تایلند و سپس در مکزیک بی‌گسست در سیر و سفر بوده‌اید...

زمانی که به پول احتیاج داشتم، به صد دانشگاه در سرتاسر جهان نامه نوشتم و درخواست کار کردم. برای تدریس در چند دانشگاه آمریکائی در «بُستِن» (۱۴)، «آستین» (۱۵) و «سانتا کروز» (۱۶) دعوت به کار شدم. من حتی پس از ازدواج و تولد فرزندانم هم به این زندگی توأم با خانه به دوشی ادامه داده‌ام. به ژاپن رفته‌ام، به چین رفته‌ام آن هم چند بار. اندکی به همه جا. به زودی رهسپار پورتوریکو خواهم شد. ادبیات به من امکان می‌دهد به دیدار دیگران بروم. به جاهای دیگری رفتن، در آن مکان‌ها ماندن، آدم‌ها را کشف کردن، با ضربه‌نگ یا ریتم زندگی آنان زیستن کماکان برای من فوق‌العاده و شگفت‌انگیز است. هرچند مشاهده می‌کنم که مرزها بسته می‌شوند و دل‌ها سخت.

جایزه‌ی نوبل چه چیزی را در زندگی شما تغییر داد؟

به من امکان داد بدهی‌هایم را بپردازم! این خود دستاورد اقتصادی مهمی بود. وارد شدن به این «خُرد-جامعه» [میکرو سوسیته]ی زاینده‌ی ابتکار یک آلمانی صلح‌دوست و برساختن این جایزه برای صلح نیز آشکارا خوشایند من است. بیش از این نمی‌دانم دارای چه اهمیتی است. یک روزنامه‌نگار آمریکائی را به یاد می‌آورم که در اظهار نظر در مورد دادن این جایزه به من باشور فریاد زد: «شما شایستگی آن را دارید!» حرف بیهوده‌ای است. همان‌گونه که «وودی آلن» گفت: «من مبتلا به روماتیسم هستم. شایسته‌ی آن نیستم.» انسان شایسته‌ی هیچ چیز نیست ولی با هر چیزی می‌توان کنار آمد. من به نوبه‌ی خویش در بنیادی در جزیره‌ی موریس برای کمک به خانواده‌های «کِرئول» (۱۷) اروپائی تبارانی که در مستعمره‌های پیشین کشورهای

اروپائی در قاره‌ی آمریکا یا جزایری در اقیانوس هند متولد شدند. و اخلاف بردگان سرمایه‌گذاری کرده‌ام.

زمانی را که در حال سپری شدن است چگونه می‌گذرانید؟
به سنّ و سالِ خویش نمی‌اندیشم. از سلامت خوبی برخوردارم. با دو مالاریای مرگ‌بار و تیفوئید دست و پنجه نرم کرده‌ام. به هیچ وجه و در هیچ وضعیتی از نوشتن دست نخواهم کشید. اگر از نوشتن را متوقّت کنم بلافاصله احساس پیری خواهم کرد.

پانوشته‌ها:

مطالب داخلِ کروشه [...] افزوده‌ی مترجم است.

- 1- Jean-Marie Le Clézio
- 2- Vanessa Shneider
- 3- Complicité
- 4- Les Cahiers de Le Clézio
- 5- L'identité nomade
- 6- Evian
- 7- J. D. Salinger (Jeromd David Salinger)
- 8- Formentor
- 9- Renaudot
- 10- Stig Dagerman
- 11- Bretagne
- 12- Maurice
- 13- Roqebillière
- 14- Boston
- 15- Austin
- 16- Santa Cruz
- 17- Créoles

چهار دهه حضور فرهنگی جمهوری اسلامی بر ایران

در گپی میان اسد سیف و مهدی استعدادی شاد



مهدی شاد: ... از منظر تاملات کلی در تاریخ بشری میگویم که ما در ایران با پانزده قرن سلطهٔ مذهب سیاسی و بعد ایدئولوژیک همچون تاریخ کلاسیک خود روبروئیم. زمانه ای که یک هزاره اش را اسلام بطور فراگیر و پنج قرنش را بطور مشخص تشیع همچون یکی از فرقه های بیشمار اسلامی تعیین کرده است.

در این چهاردهه اخیر دوباره بازسازی خلافت اسلامی را از طریق هوا و هوس دو خلیفه خودکامه شیعه بلاواسطه تجربه کرده ایم. به همین خاطر دارای تصویری گشتیم که اضمحلال و تباهی این شیوه کشور داری در گذشته چگونه میتوانسته باشد. به همین خاطر میزان همبستگیمان با دگراندیشان اعصار گذشته بمراتب بالاتر رفته است. تا حدودی پی برده ایم که آن حاکمان مرکب از روحانی نماینده خدا یا شاه و سلطان اسلام پناه چگونه رفتار میکردند و در دوره اول اسلامی و دوره دوم میداننداری تشیع از صفویه بدین سو به تناوب کسب و کار جامعه و کشور را چطور سمت داده‌اند.

در هر حالت اسلام، همچون زیر مجموعه ای از ادیان ابراهیمی و در اساسی ترین رانش و غریزه درونی، فرد و جمع مومن به خود را تسلیم شده می‌خواهد. هیچ دیار و احدی نیاستی دُچار تنوع طلبی گردد یا میل مقاومت و جرأت سرپیچی از احکام را داشته باشد.

اسلام و ادیان مشابه با مشخصه اصلیشان که خدای یکتا است، در واقع مجموع میشوند. آنجا با خدایی روبرو میشویم که هیچگونه تُلرانس و رواداری نسبت به تفاوت از خود را ندارد. آنقدر از خود رضایت دارد که هیچ رقیبی را برنمیتابد. فرمولبندی این نکات را مدیون پژوهشهای دهه های اخیر مصرشناس برجسته آلمانی یان آسمن هستیم که یکی از گرفتاریهای بشری را از زمانی میداند که تفکیک مومن و کافر ادیان ابراهیمی جاری شده و در جامعه تبعیض بوجود آورده است.

بهر صورت اسلام همچون دین جهانگیر و مضمحل کننده فرهنگهای اقوام مغلوب، در کارنامه بیش از هزار ساله خود همواره اعتراض و معترض تولید کرده است. گرچه در بیشتر مواقع موفق شده که صدای مخالف را خفه کند.

سیاهه بلندی از این معترضان سرکوب شده در تاریخ غیر رسمی سرزمینهای اشغالی وجود دارد؛ که از آن میان زبان شناسانی چون ابن مقفع یا دانشمندانی چون زکریای رازی در شمار قربانیان برجسته ساعت نخستین هستند. در پی اینان باید از اهل سخن آوری و عرفای متعددی گفت. زیرا عادت به خونریزی شریعت پناهان، قربانیانی چون شهاب سهروردی یا حسن حلاج را در دفتر تاریخ ثبت کرده است.

اگر به قیاس تاریخها برآئیم و تلاشهای ناکام نوزایشی خود را با توفیق هنرمندان و ابزارسازان ایتالیایی در ایجاد رُسانس بسنجیم، از جمله به نتیجه زیر میتوانیم برسیم که نخبگان ما از رازی تا خیام و نیز با دانشی که از علوم طبیعی و ریاضی داشتند در حاشیه تحولات بشری خفه شدند. دریغا که این هوشمندان فخر تاریخ بشری از آن فضایی بهر مند نگشتند که داوینچی و میکال آنژ و امثالهم داشتند و کشف و اختراع پشت سرهم به جامعه ارائه دادند.

در ایران شریعت زده و با غوغای تعصب ورزان، خیل عظیمی از نخبگان دیگر که میتوانستند زنگ ساعت تحول را با کشف و اختراع به صدا در آورند، به "حکمت سینه" و هپروتی شدن عرفانی و ذهنیگرایی مبتلا گشتند.

اینگونه کلی استعداد و قدرت خلاقه از کف کشور رفته است.

اگر متکی بر آن برداشت خاص نیچه از تاریخ همچون بازگشت جاودانه اتفاقات بمانیم، احتمالا دچار افسردگی خواهیم شد. زیرا در تاریخ ایران مدام با سرکوب دگراندیشی روبرو هستیم. سرکوبی که همواره در یک سو مقصر همیشگی را با عنوان مومن متعصب شریعت پناه دارد. در سوی دیگر اما کسانی هستند که در پی نوآندیشی و نوآوری برای زندگانی بوده اند.

بنابراین تاریخ ما را با فرجامهایی تراژیک اهل ذوق و شور و فهم و ابتکار میتوان خلاصه کرد. روایت‌های زندگی غمبار هوشمندان و نوابغ که با حوادثی مشابه و تکراری مدام بر ساخته شده است. بقول فروغ از این منظر ما جلو نرفته ایم فقط درجا زده ایم. این درجا زدن سهم عمده اش به هنر ستیزی و ابتکار کُشی اسلام برمیگردد که نه خنده را بر میتابد و نه موسیقی و نه رقص را. اگر در دوره اخیر زورش میرسید علنی زندگی را رسماً تعطیل اعلام میکرد و کلاسهای آمادگی مرگ را در سر هر کوچه و برزنی دایر میکرد. شاید اینجا برخی معترض شوند که حاکمیت زورش را زد اما بخاطر شرایط و تحولات تاریخی بشر موفق نشد. چون بهر صورت در کوران رابطه بین اذهان نسیمی از زمانه رُسناس و روشنگری به دیار ما هم رسیده بود.

نظر تو درباره عدم موفقیت رژیم ملایی - سپاهی برای تعطیل کردن زندگی چیست؟ چه عواملی را در این کار دخیل میدانم؟

اسد سیف: آن چه به اسلام و ادیان ابراهیمی بازمی‌گردد، چنین است که می‌گویی. این روند را می‌توان نه تنها در تاریخ ایران در تاریخ جهان پیشامدرن نیز بازیافت. انقلاب ایران اما در این میان تجربه‌ای بسیار نو و فاجعه‌آفرین بود؛ هم برای ما ایرانیان و هم برای جهان و به ویژه کشورهای اسلامی منطقه.

انقلاب سال پنجاه و هفت پاسخ تلخ تاریخ بود به ما، به جامعه، و به شاهی که فکر می‌کرد دارد ایران را به "دروازه تمدن بزرگ" می‌رساند.



حال با نگاه به گذشته جامعه‌ای می‌بینیم سراسر غرق در تضاد. از یک سو هزاران دانشگاه در سراسر کشور تأسیس شده، از سوی دیگر فارغ‌التحصیلان همین دانشگاه‌ها در حال گریز از کشور هستند. از یک سو علم و دانش و تحصیلات مدرن را می‌بینیم و از سوی دیگر "حوزه‌های علمیه" و رمل و اسطرلاب را، و می‌دانیم که فرق است میان عالم و علم دین با علم و دانش مدرن. یکی سر در سنت دارد و آن دیگر در پویایی خویش جهان نو را می‌جوید. از یک طرف کاربرد بالاترین تکنیک‌ها را در ساختن مهمات نظامی و تجهیزات اتمی داریم و از سوی دیگر دانش‌آموزانی را می‌بینیم که به زیر چادر، در فقر و گرسنگی درس می‌خوانند و یا به عنوان "کودکان کار"، به جای درس، مجبورند کار کنند.

این را نیز می‌دانیم که امروزه از اسلام چیزی در این نظام نمی‌شود یافت. آن چه می‌بینیم استفاده ابزاری از دینی است که به خدمت قدرت سیاسی درآمده است. در واقع اسلام جاری در ایران، دین دینداران را به عنوان امری شخصی، نیز خدشه‌دار کرده است. آن چه از اسلام حکومتی در ایران می‌بینیم، دینی‌ست که به خدمت سیاست درآمده و به هر شکلی می‌تواند خود را برای ادامه حیات تغییر دهد.

این اسلام که قرار بود در "جمهوریت" خود را نشان دهد، از همان آغاز ملت را "امت" می‌خواست و به قول خمینی "حده" کردند و به سبک دمکراسی‌های غربی، "انتخابات" و "مجلس" به راه انداختند تا مردم را بفریبند و فریفتند. این که حکومت اسلامی از امت خویش می‌طلبد تا تسلیم

اراده رهبر گردند، و به جای زمین و قوانین زمینی، به احکام الهی دل خوش دارند، ذات دین است. طبیعی ست دمکراسی در چنین شرایطی بی معناست. به یاد داشته باشیم که پنج اصل نخست قانون اساسی ایران تکلیف همه را نه در زمین، بل که در آسمان روشن کرده است. برای رسیدن به دمکراسی ما باید نخست از آن آسمان به زمین بازگردیم و به جای احکام الهی دل به قوانین زمینی بسپاریم.

به تاریخ دین‌های ابراهیمی و خشونت نهفته در آن‌ها اشاره کرده‌ای. و این که رقیب بر نمی‌تابند. به نظر من نیز تاریخ حضور اسلام در جهان همین است. اخیراً آیت‌الله خامنه‌ای کتابی منتشر کرده‌اند با عنوان "دشمن‌شناسی" در ۵۲۰ صفحه. سراسر کتاب با استناد بر قرآن، صحبت از همین موضوع است، این که از آغاز اسلام تا کنون دشمن وجود داشته است. شناخت دشمن بر هر فرد مسلمان لازم است. باید دشمن را شناخت و از میان برداشت.

جمهوری اسلامی از آغاز حضور خویش دارد دشمن خلق می‌کند تا آن‌ها را بکشد. هزاران کشته در زندان‌ها حاصل همین نگرش است. در پناه همین نگرش است که در تاریخ اسلام هر اندیشمندی سرکوب و چه بسا به قول تو خفه شده است. اگر در این نظام مخالف کشته نشود، امکان ادامه حکومت ناممکن است.

و این چیزی بود که از پیش از به قدرت رسیدن نیروهای طرفدار خمینی به قدرت از آنان در سخنان، شعارها و رفتارشان مشاهده می‌کردیم. با رسیدن به حاکمیت همین راه را پیش گرفتند و در طی بیش از چهار دهه دارند آن را پیش می‌برند. آیا در رفتارشان چیزی جز این مشاهده می‌شود؟

مهدی شاد: در پایان بحث قبلی گفتم که خامنه‌ای سال پیش درباره دشمن شناسی یک کتاب ۵۲۰ صفحه‌ای انتشار داده است. او اگر کتابی ده برابر این حجم هم انتشار میداد زیاد مورد اعتنا قرار نمی‌گرفت. زیرا به دو دلیل و علت اساسی، فردی طفیلی و دنباله‌رو بوده است. بواقع اگر قرار بر ارزیابی درست حسابی باشد، همه برای تبارشناسی بحث او به سرچشمه‌های اصلی مراجعه خواهند کرد.

آبخور بحث آن «مقام معظم رهبری»، یعنی لقبی که بدانجان دور قاب چینان شیعه به وی داده و با این عنوان مسخره آدمی را یاد سلاطین سلطان زای قاجاریه میندازند، از دو منبع متفاوت است.

از یکسو منبع را در آثار رهبران فکری اخوان المسلمین مصری باید دید؛ بویژه که خامنه‌ای همواره افتخار کرده که مترجم فارسی حرف‌های سید قطب مصری و "نشانه‌های راه"ش بوده است. از یاد ببریم که سید قطب در اثر مواجهه با غرب دچار شوک فرهنگی شده و واکنشی پر از نفرت به آنچه شیطان‌ی تلقی می‌کرده نشان داده است. بی آن که لحظه‌ای بدین بیندیشد که نکند دارد توجیه عقب ماندگی جوامع اسلامی از دنیای پیشرفته را ناخودآگاه انجام میدهد.

از سوی دیگر تاج و تختی را که سالها خامنه‌ای بر آن تکیه زده، خمینی سرهم بندی کرده است.

خامنه‌ای بهر حالت و نیز با اعتراف به ناشایستگی خود برای احراز رهبری کشور در آن جلسه گزینش، که با دسیسه و توطئه چینیهای هاشمی رفسنجانی برپا شده بود، ریزه خوار سفره‌ای است که خمینی پهن کرده بود.

با آن "سفرهٔ خلافت اسلامی"، خمینی آرزوی مجتبا میرلوحی مشهور به نواب صفوی را جامه عمل پوشاند که در قبل با یکسری ترورهای سیاسی و فرهنگی چهره ویرانگر خود و همدستانش را به ایران و ایرانیان معرفی کرده بود.

در این چهل ساله‌ای استقرار "نظام مقدس" که دگراندیش ایرانی از درد و رنج و عذاب روزمره آگاهی استخراج کرده، هم جهان بینی اخوان المسلمین و هم گفتار و کردار خمینی نقد و رد و نفی شده است. با این اوصاف دیگر کسی برای سخن خامنه‌ای در زمینه نظریه پردازی سیاسی تره خورد نخواهد کرد. همانطوری که جامعهٔ ایرانی اظهارات او در باره شعر و ادبیات را نیز به پیشیزی نمی‌خورد.

منتها از خود راضی بودن فرد خودشیفته‌ای چون خامنه‌ای چنان سپر دفاعی دور خود ایجاد کرده که عدم استقبال مخاطبان از خود را نه درک و دریافت و نه ثبت و ضبط

کند. در هر حالت به جز مستخدمانش کسی به وی اقتدا نمیکند.

هر چقدر هم که در این میانه بخش تبلیغاتی رژیم جیم الف ماهر تر و کارشناس تر شده باشد و بخواهد رهبر خود را همچون هدیه ای آسمانی به جامعه معرفی کند.

البته در این میانه اتاقهای فکر رژیم بارها و بارها توانایی کارمنفی خود را به ثبوت رسانده اند. کافی است به سیاست تفرقه در اپوزیسیون سیاسی و از رونق انداختی فعالیتهای فرهنگی مخالفان توجه کنیم که مدیران امنیتی و اطلاعاتی رژیم پشتش بوده اند.

در میان آن سیل مهاجر و کوچ کرده به خارج، رژیم کلی آدم دست پرورده را به فعالیت وا داشته است تا هم اتحاد سیاسی میان مخالفان شکل نگیرد و هم گفتمان فرهنگی دگراندیشان خارج از کشور در ایران موثر واقع نگردد. بهر حال همه جا کشاکش بر سر هژمونی فرهنگی است.

اینجانب به سهم خود سعی کرده ام در زمینه شناخت ریشه های نظام خودکامگی مذهبی به نکاتی اشاره دهم. از جمله این نکات، یکی ترجمه مطلبی از فیلسوف آلمانی شندلباخ در نقد نظریه پردازی کارل اشمیت در زمینه حکمت سیاسی بوده است. کارل اشمیت را یکی از مهمترین نظریه پردازان در علم سیاست خوانده اند که بهر حالت در چارچوب نظام نازیسم هیتلری تا سطح وزارت و قوه قضائیه مداخله داشته و همدستی کرده است. در ادامه فراز هایی از مطلب شندلباخ را یاد آور میشوم تا گپ و گفتمان از ریشه ها و سرچشمه های "نظریه دشمن تراشی" نیز سراغی بگیرد.

هربرت شندلباخ، درباره یزدان شناسی سیاسی یکتا پرستانه مطلبی دارد که خواندنش معلوم میدارد تا چه اندازه فراوانی حرفش به اوضاع سیاسی و سرگذشت کشور ما در چهار دهه گذشته ارتباط دارد.

او مینویسد: "از یزدانشناسی سیاسی سخن گفتن، به خودی خود، سوء ظن برانگیز است. زیرا فوری پرشش زیر پیش

میآید: میخواهید از کسب و کار سیاستمداران خدانشناس و یکتا پرست بگوئید؟ یا این که برعکس از سیاست معینی میخواهید صحبت کنید که بنام خدا انجام میگیرد و درستی و نادرستی اش باید ثابت شود؟

در مدرنیته غربی تمام طرح و تلاشهایی نفی شده است که کسی بخواهد بنام خدا، خود را قیم دیگران بخواند. همچنین هیچ ادعایی نیز در این رابطه مقبول واقع نمیشود. وقتی که تصمیمات سیاسی را ناشی از خواست و اراده خدا بنامند.

قانون اساسی دولت مدرن، که سکولاریسم را در بر دارد، بطور مشخص و صریح میگوید دین را منبع موجه بودن خود نمیداند. چرا که الزام آزادی دین و عقیده را فقط با کنار گذاشتن سنت دین رسمی میتوان رعایت کرد.

قانون اساسی مُدرن بدین ترتیب کلیسا و جماعتیهای مذهبی را از "اسارت بابلی" در نظامهای سیاسی نجات داده است. آن پایبندی سفت و سخت به آمرزش خدا و نیز سیطره تاج و تخت و محراب کلیسا که باعث انگیزش رفورم مذهبی و پیدایش پروتستانتیسم شد، در آلمان تازه به سال ۱۹۱۸ پایان گرفت.

دین، از آن وقت بدین سو، به "امر خصوصی" بدل شده است. دگرگونی و تغییری که تا آنجا پیش رفت که بگوید: دولت، همچون قدرت عمومی و از منظر معیارهای تنظیم کننده امور، نباید علاقه ویژه ای به دستورات دینی داشته باشد. دولت، شهروندان را در انتخاب عقیده، آزاد میداند.

البته این نکته تامل برانگیز است که در آلمان اصل کشورداری سکولار با قانون اساسی دوره جمهوری وایمار ممکن و همزمان گشته است. این امر در دوره ای است که رابطه دین و سیاست دوباره موضوع بحث و توجه قرار میگیرد.

در سال ۱۹۲۲ کارل اشمیت با اثر "یزدانشناسی سیاسی" که بعدها بسیار مشهور گشت، گفتمان جدیدی را در مورد یزدانشناسی سیاسی رایج ساخت.

در کتاب یادشده مسئله فقط بر سر یک ترمیم و تصحیح ساده نیست بلکه صحبت از این میرود که دولت و قوه قضائیه چه معیارهایی را برای تنظیم امور لازم دارند. آنهم از وقتی که بخاطر رواج سکولاریسم از سوی سیاستمداران دیگر ارجاع دادن به خدا صورت نمیگیرد.

در آن میانه، نکته گمراه کننده این است که سخن کارل اشمیت ابتدا به ساکن فقط در سطح نظری مطرح گشت و بصورت واکنشی چشمگیر به موقعیت یادشده در آن زمان بوده است. آنهم با این تز و برنهاد عجیب که "تمامی مفاهیم اصلی آموزه دولتمداری مدرن، مفاهیم یزدانشناسی سکولار گشته هستند.

بنابراین بی دلیل نیست که وی برای نظریه پردازی و نوشته خود عنوان "یزدانشناسی سیاسی" را برگزیده است. گرچه این عنوان فقط به یزدانشناسی سکولار، یعنی در واقع به یزدان شناسی بدون یزدان و خدا، راه برده و به آن ارجاع میدهد. در واقع در هیچ جای نوشته او درباره یزدانشناسی سیاسی، از خدا سخنی به میان نمیآید و در چهار فصل اثر صحبت فقط از اقتدار حاکم است.

کارل اشمیت، که میخواست به عنوان فیلسوف حقوق و حکمرانی خوانده شود، در هیچ جا روشن نکرده که چگونه و با چه مجوزی مرزهای رشته علوم تخصصی و عرفی را در جهان زمینی پشت سر گذاشته و با مفاهیم آسمانی حرف خود را عجین ساخته است. وی در هیچ کدام از نوشته های بیشمارش محتوای ایجابی یزدانشناسی سیاسی را بطور آشکار توضیح نداده است.

(...) با تکیه بر پژوهشهای یان آسمن از سه شکل اساسی در رابطه سیاست و یزدانشناسی میتوانیم صحبت کنیم. نخستین شکل، برنمایی و نمایشی از خدا است. دومین شکل سیطره فقها است و سرانجام سومین شکل وجود دوگانگی (دوالیسم) در رابطه دین و سیاست است. این شکلها را به ترتیب میتوان در دوره های تاریخی مصر باستان، در یهودیت عتیق و سپس در اختلاط کلیسا و حکومت در غرب باز یافت. مدلهای نمایشی ساختارهای

سیاسی یادشده، همه سه گوشه یا تثلیثی هستند. بطوری که، مثلا در مصر باستان، به شکل اختلاط و همپوشی دین، سیاست، حاکمیت و وعده رستگاری و آموزش جلوه کرده اند. گرچه تک تک این امور با یکدیگر تفاوت داشته اند و در حوزه های رفتاری که به حق و حقوق و عبادت و نیایش مربوط میشده به جای یکدیگر نمیتوانسته به کار گرفته شود.

اما بهر حال در آن "نظم خدا سازی" از فرعون، حاکمیت سیاسی خود را حکومت خدایی خوانده است. بی آن که در اصل خدا بوده باشد. همچنین آرزوی ایجاد اسرائیل، پس از کوچ و آوارگی یهودیان، بصورت پیکره ای سیاسی درآمده که خواهان حاکمیت مستقیم خدایی و به دور از نمایندگی انسانی بوده است. در واقع آن نفی اساسی سلطنت فرعون تا زمانی ادامه داشته که ما به دوره تشکیل دولتهای سیاسی رسیده ایم. دولتهایی که البته وجود سلطان در آنها اجتناب ناپذیر است. ولی در متنهای قانون گذاریشان همواره سلطان در سایه پیامبران موجه جلوه داده شده است.

اینجا این نکته را میافزائیم که سوای یهودیت، اسلام نیز باید در ارتباط با همین بدیهیت کلاسیک و قدیمی تئوکراتیک (حاکمیت فقها) فهمیده شود. چرا که قرآن نیز متنی است که در آن نظم دینی و نظم سیاسی بصورت امر واحد و مشترکی در نظر گرفته شده است. در مقابل یهودیت و اسلام، اما در سنت رستگاری مسیحی دوگانگی حاکمیت و آموزش در سخنان عیسا نهفته است که بر تفاوت وظایف مومنان در برابر خدا و سلطان تاکید کرده است. این رهنمود را در انجیل پولس میتوان یافت که در نامه رومیان آمده است. چنان که بر اطاعت مومنان پافشاری میکند. اما امکان رستگاری بلافاصله و سریع را در چشم انداز بازگشت نزدیک مسیحا (منجی) وعده نمیدهد.

این که در زمان حاکمیت کلیسا و فرمانروایی سلاطین تا چه اندازه سپهر خدایی و سپهر سیاسی با هم مخلوط گشته اند، همواره دغدغه عمومی مردمان در مغرب زمین بوده است. گرچه در این دوره ها نیز ساختار حاکمیت به شکلی سه گوش و تثلیثی غالب بوده است. آنهم با توجیه عقیدتی

زیر: به رغم تفاوت‌های سپهر دین و سپهر سیاست، ایندو در یک زمینه با هم منطبق هستند. وقتی اصل اراده‌ی الهی، اساس اعتقاد مومنان مطیع یک قلمرو سیاسی را تشکیل می‌دهد.

این‌جا می‌شود آن اشاره‌ی یان آسمن (Jan Assmann) را به کار بست و رواج‌گرایی را مد نظر گرفت که در پی خدایپرستانه‌سازی طرح‌هایی برای حکومت سیاسی بوده است. در این‌جا هنوز نیازی نیست که برای موضع‌گیری و نفی قضایا تصمیم بگیریم. زیرا از منظر تبارشناسی اقتدار، فعلاً جالب است بدانیم که طرح‌ریزی اشکال متفاوت نظریه‌ی سیاست و یزدان‌شناسی به طور آشکار هم‌زمان هستند. در دوران پیشامدرن غربی و در سایر تمدن‌های برجسته‌ی دیگر جهان همواره دین و سیاست با یکدیگر مرتبط بوده‌اند. یزدان‌شناسی هم‌چون بدیهیتی از تفاهم فرهنگی، همیشه در دل نهادهای دینی و سیاسی پرورش یافته است؛ چرا که قدرت سیاسی هیچ‌گاه خود را از پشتیبانی یزدان‌شناسانه بی‌نیاز نمی‌دانسته است.

بنابراین اساس دولت مبتنی بر حق و قانون اساسی، یعنی رعایت حقوق بشر و کرامت انسانی، نیز به ریشه‌های تفکر یزدان‌شناسانه رجوع می‌دهد. البته بی‌آن‌که نیروی هنجاربخشی و معیارسازی خود را از آن استخراج نماید.

در این رابطه بایستی طرح سخن‌پردازان یزدان‌شناسی سیاسی را جدی گرفت و از ایشان پرسید که کدام‌یک از برداشت‌های الاهیاتی را پیشنهاد می‌کنند تا اساس شکل دولت سکولار قرار گیرد و منبعی برای نظریه‌پردازی حق و حقوق شود؟

به راستی کارل اشمیت در اثر تئولوژی سیاسی خود کدام‌یک از شاخه‌های سنت یزدان‌شناسان را در نظر داشته است؟ درک و دریافت من بدین قرار است که وی در تئولوژی سیاسی خود از دیدگاه یکتاپرستی موسایی حرکت کرده است. یعنی او نه از یکتاپرستی کلی که از مصر باستان یا فلسفه‌ی یونان باستانی برخاسته، بلکه از یکتاپرستی

یهودیان و مکاشفات دین‌شان تاثیر گرفته که در عهد عتیق و در «اسفار پنج‌گانه» توراتی مواد قانونی را توضیح داده‌اند.

قبل از هر چیزی حکومت فقهای موسایی بر اساس ظهور وحی استوار گشته است. رسانه‌ی این ظهور چیزی جز پژواک حرف و گفته‌ها نیست. این‌جا امور قابل رؤیت به میان نمی‌آیند. زیرا خدا نامرئی است. به همین خاطر در یهودیت نیز ما با منع تصویر روبروئیم. چرا که هرگونه جاذبه‌ی دینی مبتنی بر رؤیت، با سوءظن به بت‌پرستی محتمل همراه می‌شود. هم‌چنین بر این سیاق، آن‌چه از طریق الهام کسب می‌شود گزاره‌ی خبری و اطلاعاتی نبوده بلکه در ارتباط با شرایط معمول مصر آن زمان، به زبان آوردن نام خدایی است که چیزی را «بازگو نمی‌کند»: "من آنی هستم که خواهم شد."

بدین ترتیب، وحی از هرگونه توضیحی در مورد جهان کهکشانی اجتناب می‌کند. چرا که در غیر این صورت توضیحش به عقب‌گرد تفسیر می‌شود. عقب‌گردی به آن تلقی قدیمی مصریان از جهان و کهکشان خداوندی که یهودیان آن را با کوچ خود پشت سر گذاشته بودند. گفتار وحی، گفتاری خطابی است. به همراه اشاره‌ی به همدلی و نیز اعلام خواسته‌ها که بیش از هر چیز وعده و وعید هستند؛ پس در نتیجه مومنان یهودی بایستی با تاکید بر لزوم حفظ اتحاد پاسخ میدادند. از این طریق، نظمی بر اساس ارتباطات پدیدار می‌شود که در آن راهنمایی‌های خدای قانون‌گذار جاری است. بدین ترتیب دین موسایی که متکی بر وحی بوده هم‌چون نگرشی یکتاپرستانه تأسیس می‌گردد. ولی همانطور که یاد شد، این یکتاپرستی از دل عدم و نیستی برمی‌آمده تا سرانجام به امر تصمیم‌گیری برسد. باور به وحی، برگزیدگی و مسئولیت‌پذیری شخصی اسرائیلیان در رعایت معیارهای راهنمای زندگی که در تورات بیان شده، مجموعه‌ای از قوانین مذهبی را می‌سازند که یهودیان به معنای بسیار سوءتفاهم برانگیزی بدان پای‌بند و معتقد گشته‌اند.

اگر این‌جا از منظر فاعل‌شناسا و سوژه به وحی و مکاشفه نگاه کنیم، یعنی از زاویه‌ای که گیرنده‌ای پیام آن را دریافت

می‌کند، در وهله نخست رویت فقط با یک ظهور و تجلی (Evidenzen) بلاواسطه روبه‌رو می‌شویم.

در روایت‌های بی‌شمار پیامبران اناجیل (از ابراهیم و موسا، ساموئل و دیگر رسولان تا پولس) دستورات خطابی بطور ناگهانی و همراه ظهوری غیرقابل تردید بیان می‌شوند. خطاب و ظهوری که در صحنه‌ی ازلی و همیشگی وحی و مکاشفه پیش آمده است - این ماجرا را در اسلام نیز حتماً می‌شود یافت. آن وحی و مکاشفه‌ای که در این تجلی و ظهور رُخ‌نمایی می‌کند، گرچه معیارها و رهنمودهایی تنظیم‌گرا را ارائه می‌دهد، اما در خود حقایقی را ندارد که دانشی اثباتی را قابل قبول سازد. باین حال آن "معجزه" از اصولی می‌گوید که اطاعت از آن‌ها واجب است. انجیل این فرمانبری را ایمان (pistis) می‌خواند که مؤمن زندگی خود را با اعتماد کامل بدان سمت و جهت می‌دهد."

مطلب شندلباخ را بیش از این ادامه نمی‌دهم. چون می‌خواهم گوشه‌هایی از شرحی را که بر ترجمه خود نگاشته‌ام نیز یاد آور شوم.

در "حاشیه‌ای بر مطلب هربرت "شندلباخ" از جمله می‌گویم:

سال ۱۳۹۰ که در ایران ترجمه فارسی اثر «الهیات سیاسی» کارل اشمیت انتشار یافت، برای مطبوعات قانونی جشنی برپا شد. نشریه «مهرنامه» در شماره ۱۶، آبان ۱۳۹۰ در بخش نگاه به کتاب‌ها، پرونده‌ای برای معرفی «الهیات سیاسی» اشمیت گشود که از زبان انگلیسی ترجمه شده است.

نشریه یادشده دلیل کار خود را به قرار زیر توجیه می‌کرد که انتشار این کتاب به فارسی "اتفاق بزرگی" است. اثری که برای خوانندگان پرسش کیستی کارل اشمیت و چیستی نظرش را نیز مطرح می‌ساخت.

"مهرنامه" سرسخن آن پرونده را به سعید حجاریان (مقام امنیتی سابق) سپرده بود که عکسش روی جلد همان شماره

فقط نقش تزئینی نداشت بلکه هم‌چنین تأکیدی بر اهمیت مطلبش در مورد کتاب و افکار اشمیت بود.

لیکن افرادی که پس از تثبیت رژیم خلافت اسلامی و نیز به دور از همنوایی با آن به طور مشخص حرف‌های حجاریان را دنبال کرده باشند، از توهم اساسی باخبرند که همواره او را همراهی کرده است. وقتی که گفته بود با قصد دمکراتیک‌سازی دستگاه امنیتی کشور به استخدام وزارت خانه اطلاعات درآمده است.

البته حرف وی، که بوی توجیه‌گری برای جاه طلبی شخصی را میداده، هم از توهم و هم از تناقض خبر می‌دهد. زیرا از یک سو با کسب شغل امنیتی خواسته به امکانات، قدرت نفوذ و امتیازات ویژه برسد، ولی همان جا نیز از سوی دیگر، انگاری در نهمان‌گاه خود رنج برده که «اطلاعاتی» بودن حرفه آبرومندی نیست و باید لاپوشانی شود.

از این رو، شخصی مثل حجاریان، آگاه و ناآگاه، فریب زیر را دامن زده است. این که در دستگاه سلسله مراتبی اطلاعات و امنیت، که برپایه جاسوسی و مداخله در حریم اشخاص ساخته و پرورده شده، امکان برقراری روابط دمکراتیک وجود دارد. به دلیل همین توهم‌زدگی است که او هم خود را می‌فریبید و هم دیگران را.

در هر حالت سال ۱۳۹۰ با سال ۲۰۱۱ میلادی هم‌زمان بود. در آن وقت ۹۰ سالی از چاپ اثر اشمیت به سال ۱۹۲۲ می‌گذشت. کارل اشمیتی که زمان فرمانروایی هیتلر، وزیر دادگستری و قاضی القضاات آلمان بوده است.

به جز جرم همدستی با سیستم جنایت‌کار، در سرگذشت نظری کارل اشمیت جاه طلب و همنوا با وضع موجود هم‌چنین با یک گره و ایراد عمده نیز روبه‌رو هستیم. وقتی به تعریف حکمت سیاسی اقدام می‌کرد. زیرا نگرش تقلیل‌گرایانه او در تعریف مناسبات سیاسی که برای ستیزه‌جویان و تنش‌افروزان جاذب است، سپس برای نظریه‌پردازی مسئله‌ساز می‌شود. چرا که تعریف سیاست نزد وی، همچون امری فقط مبتنی بر دوستی و دشمنی، هسته‌ی اصلی تمام اشکال تمامیت‌خواهانه حکومت‌هایی را

تشکیل میدهد که در قرن بیستم به تک‌تازی و ویران‌گری مشغول بوده‌اند. بنا بر تعریف اشمیت، که در رسانه‌ها به نفعش کلی تبلیغ و بصورت مرجع "حکمت سیاسی" از او یاد شده، امر سیاسی در کلیه نظام‌های حکومتی فقط بر اساس الگوی دوست و دشمن بوجود می‌آید. گویی اینها، بویژه نظام‌های توتالیتریستی قرن بیستم میلادی، در ذات خود مثل آن بوزینه‌ای هستند که فقط جای دوست و دشمن را می‌شناسد.

به همین دلیل جشن گرفتن نشریهٔ مهنانه برای رونمایی ترجمهٔ فارسی اثر اشمیت را باید با ضرب‌المثل زیر انگشت‌نشان و رسوا کرد که: "رودخونه دریا را پیدا می‌کنه، آب گندیده گودال رو."

البته حجاریان با تعیین عنوان مطلب خود (الهیات در رودخانهٔ سیاست) فقط در پی القای بخش اول و مثبت ضرب‌المثل یادشده است. در حالی که آن ضرب‌المثل بخش دوم و منفی هم دارد که برای تشخیص عیار آن "اشمیت‌ستایی وطنی" میتواند بدرد بخورد.

در سال ۱۳۹۰ چند دهه‌ای از تثبیت پدیدهٔ برساخته و در ضمن گمراه‌کننده‌های به‌نام «جمهوری اسلامی» (از این پس جیم الف) می‌گذشت. جیم الفی که در بطن خود قصد تحقق آمال و آرزو و نیز عقده‌های آیت‌الهی را دنبال می‌کرده که می‌خواسته نماینده و خلیفهٔ خدا بر روی زمین باشد.

منتها از بخت بد ما این جای زمین منطبق شده با سرزمینی که زادگاه ما بوده و کشور ایران خوانده شده است. با الهام گرفتن از «گلستان» سعدی، گویی ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بوده‌اند تا ایران را به آخرین آزمایشگاه جنبش تمامیت‌خواهی و خودکامگی «رهبری» تبدیل کنند که در قرن بیست میلادی پدیدار شده است.

بر این منوال زیست‌بوم ما به دام‌چاله‌ای بدل شده که گندآب یکی از بهیمی‌ترین شکل‌های کشورداری (خودکامگی مستبد مذهبی) در آن جمع شده است.

در آن زمان، به‌رغم تجربهٔ سرکوب و بیداد سه دهه‌ای، گویی حجاریان توهم زده فرصت را غنیمت شمرده است تا ابراز وجودی بکند. چنان که با تفسیر اثر کارل اشمیت (الهیات سیاسی) مهلتی برای تقدس‌بخشی به خمینی هم‌چون بنیان‌گذار «جیم الف» دیده است. به طوری که هشت پاراگراف اولیه متن خود را برای به‌عرش رساندن خمینی مصرف کرده است.

گرچه او سپس در پاراگراف‌های بعدی نیز در لابه‌لای به دست دادن خوانش خود از تاثیر نگرش و اثر کارل اشمیت بر کلیت حکمت سیاسی، مدام در پی برتری بخشیدن به آیت‌الهی است که نه فقط مخالفان و رقبای سیاسی را قربانی ساخته بلکه هم‌چنین با نزدیکان و یاران خودی نیز برخورد خصمانه‌ای کرده است.

حجاریان با تکیه بر سر‌یکری حرف‌های عام و لغت‌نامه‌ای "شق القمر" میکند. زیرا «الهیات سیاسی» را «دانشی» می‌خواند که در آن فرآیند استخراج سیاست از درون الهیات و در اصل با احکام مذهبی خلیفه شکل می‌یابد. او بر اساس طرحی دلخواهی و دوگانه‌ای دروغین که متکی بر باور به ایمان اصیل و غیراصیل است، خمینی را در قیاس با بازرگان (برگمارده و کارگزار نخستینش) برتری می‌بخشد. اولی را مظهر الهیات سیاسی خوانده است و دیگری را نمایندهٔ جریان «سیاست الهی‌ماب». به ویژه که به زعمش این دستهٔ اخیر از "الهیات به عنوان رنگ و لعاب سیاست" استفاده می‌برد و آن را بزک میکند. یک‌سونگري حجاریان در مطلب یادشده بی‌انتهاست و کاملاً غیرمنصفانه. چرا که اصل تباهی را نادیده می‌گیرد و به جزء و فرع آن چنگ می‌زند.

به جز آن ایدهٔ گمراه‌کننده مبنی بر وجود جناح‌های مختلف "اصولگرا و اصلاح طلب" در ساختار حکومت خلیفه که عمری را از تحلیلگران سیاسی تلف کرد، پرداختن به روش بررسی یکسونگرانه حجاریان هم هدر دادن وقت است. بویژه وقتی که وی اشارات و نتایج خود را برپایهٔ موضوعات گزینشی و دلخواهی بیان می‌دارد. مثلاً آن جایی که سراغ تبار جریانات بنیادگرایی اسلامی را می‌گیرد، فقط از طالبان در افغانستان و پاکستان می‌گوید. این گونه بیاناتش به

دغلکاری عوامفریبانه بدل میشود که امری رسوا شده است. چنان که به هیچ وجه از نقش خمینی یاد نمیکند که جنبش اعتراضی به استبداد سلطنتی را با نیرنگ بازی و انقلابی اسلامزده به باتلاق خلیفه گری قرون وسطایی انداخت.

در ادامه مطلب، حجاریان هم چنان به درآفشانی خود مشغول است که: "سیاست الهی ماب در واقع الهیات نیست، سیاست است، اما الهیات سیاسی در اصل الهیات است نه سیاست... نمونه نظری الهیات سیاسی در عصر ما نظریه ولایت فقیه امام خمینی است که از درون الهیات استخراج شد و به سیاسی شدن دین و عرفی شدن شرع و زمینی شدن عالم قدسی منتهی شد («مهرنامه»، ۱۶، آبان ۱۳۹۰، ص ۲۵۹).

نه فقط نتایجی که او از پیامدهای بنیان گذاری جیم الف (بخوانید احیاء خلیفه گری اسلامی در پایان قرن بیستم) میگیرد، یکسره نادرست است بلکه همچنین نگاهی که به تبارشناسی توتالیتراریسم مذهبی دارد نیز گزینشی است. او سابقه طول و دراز خلیفه گری اسلامی در تاریخ را عمداً نادیده میگیرد تا فقط از «جمهوری ژنو» کالوین به عنوان سرآغاز خودکامگی مذهبی بگوید. بگذریم که برای ارزیابی شکلهای معاصر توتالیتراریسم مذهبی هم فقط به طالبان ارجاع میدهد. بی آن که یک بار به «نظام مقدس» جیم الف اشاره داده باشد که محرک اصلی و اولیه جریان بنیادگرایی اسلامی در جهان شناخته شده است.

آن گونه ای که حجاریان پیامدهای درک خمینی از الهیات سیاسی را روایت می کند، نتایجش هیچ گونه پایه و اساس منطقی ندارد. زیرا اولین برداشت او، مبنی بر این که دین در ایران به خاطر "نظام مقدس" برساخته خمینی سیاسی شده، کاملاً غلط است.

دین مسلمانان از قرن ها پیش سیاسی بوده است. چرا که سپاه اسلام با یورش و جنگ، همچون ابزارهای ادامه سیاست، به قصد غلبه بر فرهنگ رایج و کسب قدرت به ایران سرازیر شده بود.

از این استناد تاریخی گذشته، در دوره معاصر و در همان اوایل تشکیل پارلمان در ایران پس از مشروطه، سید حسن مدرس به صراحت گفته است که "دین ما عین سیاست ماست". پس شعار "دین هم چون سیاست"، اختراع شخص خمینی نبود. حتا نواب صفوی که رواج دهنده ترور در ایران بود پیش از او ایده "خلافت اسلامی" را در جزوه ای انتشار داده است. بنابراین از اقدام خمینی به عنوان اختراع سیاسی شدن دین نمی توان نام برد. گرچه در فرصت شناسی و کسب قدرت از اسلاف زیرکانه تر و از زمان انتشار اثر "کشف الاسرار" شروع شده بود.

دومین برداشت حجاریان از پیامد تثبیت رژیم اسلامی بر ایران، که گویا باعث عرفی شدن شرع شده نیز دقیق نیست. زیرا مهم ترین بخش روند دگرگونی روحیه عمومی و تمایل به رفتار فرهنگی این جهانی (سکولار) در موجهیت قانون بر اساس عرف است. این مهم را به ابتکار علی اکبر داور در طرح قانونگذاری عرفی مدیونیم و آن را در مقطعی از سلطنت پهلوی اول تجربه کرده ایم.

به جز آن دوره کوتاه مدت در قیاس با کل تاریخ، در ایران قانون همواره با شرع توجیه شده است. در تاریخ ما، و به طور فشرده اش در دوره جیم الف، همواره هژمونی متشرعان پشتوانه اجرای قانون بوده است.

در واقع با تفسیر حجاریان از اثر کارل اشمیت، که به قصد تولید نظریه ای توجیه گرایانه و در راستای منافع رژیم اسلامی صورت میگیرد، یک عادت دیرینه از سوی محافظه کاران بومی تکرار شده است. وقتی ایده متفکران غربی را مصادره به مطلوب میکردند.

آن مصادره به مطلوب و سوءاستفاده ای که احمد فردید در زمان شاه و شیخ از افکار مارتین هیدگر انجام داد تا گفتاری همونا با اعمال نفوذ حاکم ارائه دهد، سپس از سوی مقام امنیتی سابق تکرار شده است. کار اولی را که اسیر حیطه شفافیات و موعظه بود، جعل یک «هستی شناسی شیعه گری» می توان لقب داد. کار دومی که از مجرای حيله گری عملیات تعقیب و مراقبت و جاسوسی گذشته،

چیزی جز سرهم بندی کردن یک «حکمت سیاسی» له خودکامگی خلافت فقیه نیست.

ترجمهٔ مطلب نقادانه هربرت شندلباخ (Herbert Schändelbach) ولی فقط بدین منظور صورت نگرفته که انگیزهٔ نظریه‌سازی حجاریان‌ها را برای واقعیت ناجور جیم الف نمایان و رسوا سازد. اکنون یک دهه از جشن مهرنامه برای ترجمهٔ اثر کارل اشمیت و نیز تفسیر حجاریان که در پی مصادره به مطلوب بوده میگذرد.

تجربه و مشاهده روزمرهٔ ایرانیان دیگر چندی است که ناکارایی رژیم حاکم را شناخته و از مشاطه‌گرانش ابراز بیزاری کرده است. بنابراین نگاه انتقادی به پایه‌های نظری توجیه رژیم فقها فقط برای دادخواهی خواهد بود که سوء سابقه‌ها و جرایم را در پرونده شکوائیه می‌گذارد.

در هر حالت حرف و سخن شندلباخ، که به نقد اثر کارل اشمیت از منظر درونی نشسته، از مسائل بومی ما فراتر می‌رود. وی در پی آن است که به گرایشی در عرصهٔ فلسفی اشاره دهد که در عرصهٔ سیاست جهانی برای جریانهای سیاسی محافظه‌کاران جدید ابزار جنگ نظری مهیا می‌سازد.

البته ارزیابی و نقد اشمیت از سوی شندلباخ در فضای جدلهای نظری زبان آلمانی یک همکار مکمل دیگر دارد که کسی جز یورگن هابرماس نیست. چنان که او در کتاب اخیر خود ("روایتی دیگر از تاریخ فلسفه") از منظر بیرونی نظریات اشمیت را مد نظر گرفته است که در پایان یادداشت خود بدان اشاره‌ای اجمالی خواهیم داشت.

هابرماس در خوانش از آثار اشمیت، بر خلاف برخی مقهور جاذبه فورمولبندی‌های وی نمی‌شود. متوجه پیامدهای نقد اشمیت به دموکراسی و لیبرالیسم هست. میدانند با کاهش دادن نقش و اهمیت پارلمانی که از پس مدیریت بحران و موقعیت اضطراری بر نیاید چه خلاء و پرتگاهی کشور را تهدید خواهد کرد. او گرچه در چارچوب سیاست بر تفاوت نظم اخلاقی و نظم حقوقی تاکید دارد اما معتقد است که این دو نباید چنان مجزا از هم در نظر گرفته شوند که بی ارتباط گردند. از این‌ها گذشته هابرماس به نسل اشمیت و

همفکران این انتقاد اساسی را وارد میدانند که برآمد نازیسم را درست تشخیص نداده و در گمراهی عمومی شریک جرم بوده‌اند.

هابرماس در روایت خود از سیر اندیشه و تاریخ فلسفه از جمله بر این نکته تاکید دارد که برخی از تحولات نظری در نیمه اول قرن بیستم ناشی از ارائه سناریوهای سقوط جهان و به بن بست رسیدن غرب بوده است. جریانات فکری مختلف برحسب ارزیابی که از روند رو به فساد و ویرانی می‌داشتند به طرح راهکارهای جدیدی پرداختند. متفکران مختلفی زیر عنوان عبور از بحران مدرنیته، طریقه عرضه کرده و ایده‌ها و پیشنهادهای خود را چاره جو خوانده اند.

کارل اشمیت از جمله این متفکران بوده است. او که در روند قوام نظری خود بدین نتیجه رسیده که تراژدی اوضاع آن زمان ناشی از عامل زیر است: در ادامه روند سکولاریزه شدن جامعه، اقتدار حاکم که متکی بر وعدههای رستگاری مسیحی بود نقش و اهمیت خود را از دست میدهد. به طوری که با کاهش نفوذ و قدرت کلیسای کاتولیک، لیبرالیسم سیاسی رایج میگردد. البته این رواج در آغاز کار خود هم چنین به نشانه‌ای برای وجود تشتت عقاید بین مردم بدل میگردد. گرچه شهروندان دیگر تمایلی به سیاستگذاری‌های مقتدرانه قبلی ندارند. بر این منوال کارل اشمیت سکولارشدن اقتدار حکومتی و در پیامدش کاهش نفوذ سیاسی کلیسا و ایمان مسیحی را علت اساسی بحران میخواند که امکان جهت گیری نظری درست در مدرنیته را مختل می‌ساخت.

این برداشت را اشمیت در همان سال‌های آغازین دهه ۱۹۲۰ مطرح کرد. بدین خاطر هم با جریانهای ضد روشنگری در فرانسه و اسپانیا هم‌نوا شد که لیبرالیسم سیاسی را مترادف هرج و مرج طلبی گرفته و آن را "دشمن" خود قلمداد میکردند.

هابرماس در این‌جا به تبار چنین دیدگاهی اشاره میدهد. این که محافظه‌کاران از همان ۱۷۸۹ که آغاز روند پیوسته تحول‌خواهی بوده، همواره به احیای نظم

هرجا دیکتاتور باشد دیگر بحث و اختلاف نظری در کار نخواهد بود.

اسد سیف: به نظرم در برخورد با پدیده‌ها می‌توان از دو روش استفاده کرد؛ نخستین روش همانی است که سنت‌گرایان پیش می‌گیرند. یعنی با معیار سنت به سنجش پدیده‌ها می‌روند. روش دوم همانا برخورد علمی با پدیده‌هاست. مسلمانان به گروه نخست تعلق دارند. آنان نه تنها به پدیده‌های جهان امروز، به دین نیز با معیار سنت نگاه می‌کنند. نگاه علم اما در این میان به مذهب نیز از دریچه علم است. در واقع یک سنت‌گرا نگاهی کاملاً متفاوت با ما دارد. شک و تردید ما در ذهن او جایی ندارد. در همین رابطه است که فرق بین ما با سنت‌گرایان آشکار می‌گردد. آنان نیز به محقق و پژوهشگر جهان خویش عالم می‌گویند. عالم آنان را اما با علم ما کاری نیست. شاید بسیاری از آنان سفسطه‌گر و یا حتا فریبکار باشند، اما تفسیر آنان از دین با تفسیر ما از دین تفاوت دارد.

به تاریخ اگر بازگردیم، خمینی "حکومت اسلامی" خویش را بر اساس آیه‌های قرآن مدون کرد. این ما بودیم که در عدم شناخت جهان او، افکارش را توهم و در تطابق با جهان مدرن، خیال‌هایی دست‌نیافتنی می‌پنداشتیم. خمینی اما با تکیه بر مسند رهبریت به یاری "امت" کوشید به همان رؤیایا جامه حقیقت بپوشاند. این کار به فاجعه‌ای انجامید که شاهد آن بودیم و هنوز هستیم. خامنه‌ای نیز در همین راستاست که کتاب "دشمن‌شناسی" منتشر می‌کند. تمامی داده‌های این کتاب بر قرآن استوار است. به نظر ما مزخرف می‌نماید، اما بیش از چهار دهه است که کشور با همین تئوری "دشمن‌تراشی" دارد پایه‌های خویش را بر خون استحکام می‌بخشد. در تمامی سال‌های حاکمیت جمهوری اسلامی همین تئوری‌ها کارکرد داشته‌اند.

به نظر من دینداران نشسته بر قدرت با ما شوخی نمی‌کنند. در تمامی سال‌های حاکمیت خویش نیز شوخی نکرده‌اند. دستورات خدا و پیامبران خویش را اجرا کرده و می‌کنند. "امت" را نیز همیشه همراه داشته‌اند. این ما بوده‌ایم که پیوسته‌ایم آن‌ها را دستکم گرفته‌ایم. در این رابطه ما

کلریکال(روحانی)- موناشرشی(سلطنتی) مُصمم بودند. اما گویی دلیل عدم موفقیت‌شان در احیای "گذشته طلایی" را از جمله در ساده کردن مسئله‌ای باید دید که کارل اشمیت هم از حل آن برنیامده‌است. در تقلیل‌گرایی که آن دسته از محافظه‌کاران بدان دُچارند، رودرویی دو مجموعه پیچیده جامعه و حاکمیت به تقابلی ساده خلاصه می‌شود.

از آن دو مجموعه یکی "امر سیاسی" است و در اقتدار حکومتی شخص یا اشخاص حکومتی تبلور مییابد و می‌خواهد رأس هرم جامعه باشد.

اما در سوی دیگر "امر شهروندی" است که با پویایی روند عقلانی شدن اجتماعی ظهور یافته و نه فقط سیاست‌ورزی را در خود جذب بلکه آن را در دسته‌بندی کارکردهای منفک اجتماعی ردیف کرده است. بدین ترتیب حکومتداری را به صورت "زیر مجموعه یا حوزه عملی" در کنار زیر مجموعه‌های کل سیستم جا می‌دهد. در واقع با عقلانی شدن جامعه آن کاتولیسیمی که در امپراتوری رومی سرچشمه حضور خود را دارد بتدریج از شکل‌افتاده و نفوذ سیاسی خود را از دست می‌دهد. گرچه تا مدت‌ها حکمرانی هنوز قدرت ابزاری خود را با امر مقدس این‌همانی کرده اما وادار شده که به صورت عرفی و با قراردادهای متعارف زمینی تصمیم‌گیری کند.

از این پس اقتدار حکومتی ناچار از رعایت معیارهای حقوقی و دموکراسی است. چرا که به زیر پرچم اهداف لیبرالیسم سیاسی رفته است. اما آن شیطان سازی از لیبرالیسم سیاسی که محافظه‌کاری اروپایی در مخالفت‌هایش با جنبش روشنگری انجام می‌دهد، در نزد کارل اشمیت به همکاری با ناسیونال سوسیالیسم منتهی می‌شود.

ایشان در پی حُقنه شکل اقتداری به جامعه هستند که در اثر برخورد عقاید و نظریه‌ها و نیز طرح‌های مختلف با تشویش روبرو است. منتها آن اقتدار مطلوب ایشان مایل است مباحث اجتماعی با محوریت پارلمان را تعطیل نماید و فرد خودکامه‌ای را بر حیات کشور تحمیل کند. چون

دیدیم. در این میان ما اما باید جایگاهی برای فکر و رفتار خویش بیابیم. این آن چیزیست که در سال ۵۷ نداشتیم. آن «ارزیابی درست و حسابی» که تو از آن نام می‌بری و به درستی برای "تبارشناسی بحث، از سرچشمه‌های اصلی" آن سخن می‌گویی، چیزیست که در فرهنگ ما باید با کندوکاو در اسلام و تاریخ کهن ایران آغاز گردد. در این کندوکاو اما به تجربه‌های جهان علم و دانش نیاز داریم. این دو بی‌آن که نافی یکدیگر باشند، همدیگر را کامل خواهند کرد.

تجربه تلخ ما در انقلاب سال ۵۷ نشان داد که ما از تاریخ و فرهنگ کشور خود چیزی نمی‌دانستیم. اسلام را نمی‌شناختیم. فرهنگ دینی در تار و پود وجود ما خانه داشت و ما فکر می‌کردیم از آن گذشته و آن را پشت سر گذاشته‌ایم. بر جهان مدرن نیز آگاهی لازم را نداشتیم. وقتی من از کتاب "دشمن‌شناسی" خامنه‌ای می‌گویم، بر اثری انگشت می‌گذارم که مانیفست کشتار است در بیش از چهاردهه از حکومت جمهوری اسلامی در ایران. سراسر این کتاب برداشتیست از قرآن و در واقع تفسیر قرآن است. اگر جامعه آگاه بر قرآن و فرهنگ اسلامی بود، دیگر دل به "اصلاحات" در این حکومت و وعده‌های گاه شیرین آن نمی‌بست. درست به همان شکلی که خمینی با سخنان سراسر "خدعه" خود در پاریس و سپس کتاب "حکومت اسلامی" خویش در ایران، راه را برای حکومت هموار کرد و ما ندانستیم که این چه نوع حکومتی است.

فکر می‌کنم هم‌نظر باشیم در این که در جامعه ناآگاه فاجعه تکرار خواهد شد. و من فکر می‌کنم که جامعه ما هنوز نسبت به فرهنگ حاکم بر کشور ناآگاه است. من از تکرار فاجعه می‌ترسم. "خصوصی" شدن دین در ایران باید پیشزمینه فکری داشته باشد. "دولتمداری مدرن" هم از آسمان نازل نمی‌شود. فکر آن باید در همین شوره‌زار امکان رشد بیابد.

خلاصه بگویم: فکر می‌کنم که در این نکته اتفاق نظر داریم. که؛ برای فهم جامعه و ساختن آن، به فکر مدرن نیاز داریم.

همیشه کشته داده‌ایم. نه میلیون ایرانی گریخته از ایران حاصل همین تئوری‌هاست. رشد اسلام در کشورهای همسایه ایران، پدیده داعش و دیگر گروه‌های مسلمان، همه پس از انقلاب ایران رونق گرفتند. در این شکی نیست که غرب نیز از این دین و از این نگاه بهره گرفت تا کار خویش در سیاست جهان پیش ببرد و برد.

من در این میان اما با خودم کار دارم که به عنوان یک ایرانی تحصیلکرده از عمق فکر مردم آگاه نبودم. اسلام را نمی‌شناختم و از قدرت فاجعه‌بار جهان سنت خبر نداشتم. به نظرم با این که سال‌های تبعید باعث شد، پژوهش در عرصه "اسلام‌شناسی" رونق بگیرد و نقد مذهب مورد توجه قرار گرفت، با این همه روشنفکر ما هنوز دوست ندارد و ننگ بر خود می‌داند که یک‌بار به قرآن رجوع کند و آن را بخواند. من فکر می‌کنم مدرنیته باید از دل سنت بیرون بیاید. از آن سر بردارد، و در رویارویی با جهان مدرن، تکلیف خود را با آن روشن کند. نمی‌توان سنت را دور زد. باید با نگاهی نو، یعنی نگاهی که در استقلال خویش، از جهان سنت دور گشته، سنت را در خود و جهان پیرامون کشف کرد، آنچه را که لازم است و نیاز، توشه راه کرد. ما متأسفانه تا کنون به این کار موفق نشده‌ایم. نگاه دو قطبی ما به جهان در این عرصه نیز سیاه و سفید را دوست دارد و چشم بر دیگر رنگ‌ها می‌بندد. با این رفتار برای ذهن تنبل خویش آرامش می‌جوید.

در این شکی نیست که ما جهان فکری خویش را با بهره از تمامی دستاوردهای دنیای مدرن سامان می‌بخشیم. در واقع از میراث تمدن جهانی استفاده می‌کنیم. این میراث به تمامی جهان تعلق دارد و دیگر سال‌هاست هم‌چون کار و سرمایه، جهانی شده است. جهان سنت آن را بر نمی‌تابد و چه بسا بخش‌هایی از آن را به خدمت خویش درمی‌آورد و به نفع سنت به کار می‌گیرد. این رفتار را در جمهوری اسلامی می‌بینیم. آن چه را از علم و دانش که محتاج به آن است، به نفع اهداف خویش مصاده می‌کند. این کار را رژیم پیشین نیز به شکلی پیش می‌برد. تکنیک و صنعت را بدون فکر مدرن، بدون آزادی‌های فردی و اجتماعی دوست داشت. نتیجه آن شد که در انقلاب سال پنجاه و هفت

یاد یاران



خلیل رستم‌خانی



هفت شاخه رز سُرَخ، دریا و آفتاب ۱

امروز ۱۰ آبان ۱۳۸۵ سومین سالگردِ درگذشتِ روشنگ بود. وقتی دسته گلِ سُرَخ را به رسمِ هرساله، روی خاک می‌گذاشتم، باز تصاویری از گذشته از ذهنم می‌گذشت. کم‌تر لحظه‌ای بدونِ این تصاویر می‌گذرد، هرچند مثل همیشه پَس و پیش هستند.

زمستانِ سالِ ۱۳۷۰، اوجِ دورانی بود که به زندانیانِ سیاسی با دست و دلبازی مُرخصی می‌دادند. من و روشنگ و پرویز داریوش (که برای من همیشه «آقای داریوش» بود)، رفته بودیم دفتر رسمی که ازدواج کنیم! کاوه در خانه، نزدِ نوشی، مادرِ روشنگ، بود. نزدیک به سه سال بود که کاوه وجود داشت. نوشی می‌گفت اولین کلماتی که به زبان آورد «بابا»، «دادگاه» و «اوین» بودند! به‌هررو، به‌علتِ وجودِ کاوه نمی‌شد رسماً ازدواج کرد و باید اقرارنامهٔ ازدواج با ذکرِ وجودِ کاوه در آن، تنظیم می‌شد. تا پیش از دستگیری در سال ۱۳۶۹، من فراری و مخفی و صاحبِ اسم و رسمِ جعلی بودم و نمی‌توانستیم رسماً در دفتر ازدواج کنیم. اهمیتی هم برای‌مان نداشت و قصدش را هم نداشتیم. اما دستگیری من و مسائل و مشکلاتِ مربوطه راهِ دیگری باقی نمی‌گذاشت. در پاسخ پرسشِ سردفتر دربارهٔ مقدارِ مهریه، روشنگ گفت: «هفت عدد گلِ رز سُرَخ!» سردفتر مبهوت مانده بود. می‌گفت این که نمی‌شود، باید چیزِ دیگری هم باشد و مهریه‌ای به‌میزانِ صد هزار تومان پیشنهاد کرد. از او اصرار و از

روشنگ انکار. بالاخره، روشنگ رضایت داد که یک حلقه هم اضافه شود. و دفتریار که طبعاً از واقعیت بی‌خبر بود، نوشت: «یک حلقهٔ طلا و هفت گلِ رز سُرَخ ایران» و با لبخندی پیروزمندانه، درحالی که حسِ «همشهری‌گری» اش گل کرده بود، به تُرکی به من گفت: «آمدیم و دو روز دیگر گفت یکیش را از هُلند می‌خواهم، یکیش را از آلمان...» و تازه پس از آن اضافه کرد: «تماماً دریافت شد.»

چیزی نگذشت که کاوه به سنِ دبستان رسید؛ سالِ ۱۳۷۴. من و روشنگ باهم توافق داشتیم که باید به مدرسهٔ دولتی برود. حتی اگر توانایی‌اش را داشته باشیم، نباید نامش را در مدارسِ «غیرانتفاعی» بنویسیم، چون به‌نظرِ ما، باید همچون کودکانِ عادی و با آن‌ها بزرگ می‌شد. در دبستانِ مربوط به مُجتمع آموزشی که سابقاً اندیشه نام داشت و اکنون هر تکه‌اش نامی آشنا یا ناآشنا به‌خود گرفته بود و نزدیکِ خانه‌مان بود، نامش را نوشتیم. روزِ اولِ کلاسِ اولی-ها، هر سه باهم به مدرسه رفته بودیم. روشنگ در حیاطِ مدرسه می‌چرخید، فیلم می‌گرفت و اشک به چشم داشت. بعد هم در انتخاباتِ انجمنِ اولیاء و مُربیان، به عضویتِ انجمن انتخاب شد. تصور می‌کردیم می‌شود و باید کاری انجام داد. خیلی زود با برخی از اعضای انجمن درگیر شد. یکی می‌خواست از انجمن برای دریافتِ قراردادِ تعمیرات در مدرسه استفاده کند و دیگری به‌قصدِ استفاده از عنوانِ ریاستِ انجمن، عضوِ آن شده بود.



بعد، سالِ ۱۳۷۵ رسید و دو بار بازداشت که در زندگینامه-اش شرح داده‌ام. خطر او را هم مثلِ دیگران تهدید می‌کرد.

^۱ به نقل از کتاب «روشنگ داریوش، یک زندگی» (ویراستار: ناصر زراعتی، آذر ۱۳۸۵، خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ - سوئد)

اطرافیان و مرا نیز تشخیص داد، ولی دیگر ناتوان از گفت-وگو بود. یکی دو ماه بعد، دوباره حالش رو به وخامت گذاشت تا این که به پایان راه رسید و من نتوانستم خواست-های آخرینش را برآورده کنم.

پیش از رفتن به بیمارستان، چندی بود که حالش بدتر شده بود ولی متخصص پرستورمانی به او گفته بود باید مدتی برای شروع درمان منتظر بماند. بالاخره به اصرار من از پشت تلفن و به همت «زن دایی» و دوست مهربانش، رنانه، به بیمارستان منتقل شد. از سن ۱۱ سالگی که رفته بود آلمان، سال‌ها با دایی خوش سیاش و زن دایی اش زندگی کرده بود و وقتی پس از سال‌ها دوباره به اجبار در آلمان ماندگار شد، باز در نزدیکی آن‌ها - طبقه بالا - زندگی می‌کرد. این نزدیکی به آن‌ها، یکی از دو دلخوشی‌مان از اردیبهشت ۱۳۷۹ به بعد بود. از ژانویه ۲۰۰۰ او با بورس یک‌ساله انجمن قلم آلمان در مونیخ اقامت داشت. عید ۱۳۷۹ من و کاوه نزد او رفتیم و ۲۰ روز، آخرین دوران شاد زندگی مشترک‌مان را باهم در مونیخ گذرانیدیم. سپس ما به سوی ایران پرواز کردیم و او به سوی برلین رفت تا در کنفرانس برلین به کار ترجمه کمک برساند. پس از آن، مصیبت‌ها یکی پس از دیگری آمدند. وقتی سوم اردیبهشت از کاوه پرسیدم فکر می‌کند برای تولدش چه هدیه‌ای دریافت می‌کند، و او گفت مامانم را بده به من، زبانم بند آمد و اشک در چشمانم حلقه زد. پاسخی نداشت. نمی‌دانستیم از پدرش هم به زودی جدا خواهد شد. مادر بزرگ نازنین روشنک یک هفته بعد، در کمال آرامش درگذشت. من ۱۹ اردیبهشت به خاطر کنفرانس برلین بازداشت شدم. بعد از آن منصور، خویش نزدیک روشنک و همسر مادر بزرگش که در سال‌های حبس قبلی من همواره در نقش «راننده»، روشنک و کاوه را به زندان اوین می‌برد و می‌آورد، مفقود شده بود. پیرمرد دچار آلزایمر بود و ناغافل از خانه سالمندان، محل اقامتش، رفته بود بیرون. بعداً معلوم شد که جنازه او را گمنام در بهشت زهرا به خاک سپرده‌اند.

پاییز ۱۳۷۷ بود و نام روشنک هم در بعضی فهرست‌های مرگ در تهران منتشر شده بود. مقامات شماره تلفن‌های آقایان تاج‌زاده و حجاریان را به نویسندگان داده بودند تا در صورت لزوم، با ایشان تماس بگیرند. انگار خطر منتظر می‌ماند تا قربانی تلفن کند! اما رویدادهای جالبی هم پیش می‌آمد. یک شب، در حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب، نوشی از طبقه پایین باعجله آمد بالا و گفت یکی از مهمانانش بعد از رسیدن به منزل تلفن کرده و گفته که یک جیب بیرون خانه ایستاده و دونفر در آن نشسته‌اند. دویدیم پشت پنجره و با احتیاط از لای پرده، جیب را نگاه کردیم. عجیب بود. شاید دو ساعتی می‌شد که آن‌جا توقف کرده بود و دود سیگار هم از پنجره‌های آن بیرون می‌آمد. بالاخره نوشی را فرستادیم پایین تا به پلیس ۱۱۰ تلفن کند؛ گرچه امیدی به پلیس نداشتیم. اما درست دقایقی پیش از آن که مأموران مسلسل به دست پلیس از چند اتومبیل بریزند بیرون و جیب و مرد راننده را که قصد حرکت داشت متوقف کنند، دختری از آن پیاده شد و کمی بالاتر، وارد خانه‌ای شد!

یاد آخرین گفت‌وگوی مان می‌آفتم. دوشنبه بود، ۱۷ مارس ۲۰۰۳ (۲۶ اسفند ۱۳۸۱). هر روز از ایران به او تلفن می‌کردم. از سه‌شنبه پیش، ۱۱ مارس، در بیمارستان بود. گفت: «فردا بعد از ظهر قرار است نمونه‌برداری کنند.» گفتیم: «من فردا باید بروم زندان ساوه مخصی‌ام ۱ را تمدید کنم، عصر که برگردم حتماً از اتاق عمل درآمده‌ای ولی نمی‌توانی حرف بزنی. حالت را از کاوه می‌پرسم و روز بعد بهت تلفن می‌کنم.» گفت: «بیا مرا ببر کنار دریا. من دریا و آفتاب می‌خواهم تا خوب شوم. اما این‌ها می‌گویند باید در بیمارستان باشی.» گفتیم: «حتماً می‌آیم می‌برمت.» گفت: «والس هم با من می‌رقصی؟» گفتیم: «البته.» اما سه هفته بعد، وقتی موفق شدم بالای سر او برسم که در اِغما بود. دو ماه بهمان حال ماند. دیگر نومید شده بودم، که چشم باز کرد و

۱. نصیب من از کنفرانس برلین در سال ۱۳۷۹، حکم ۸ سال زندان در تبعید بود که داستانش را روشنک در جای دیگری نوشته است.
۲. دومی و قطعاً مهم‌تر، اعزام کاوه نزد او بود. پس از پایان بازداشت اولیه و شش‌ماهه من در آبان ۱۳۷۹، و در حالی که در انتظار حکم دادگاه به سر

اشپربر ترجمه کرد. ترجمه‌ای هم دربارهٔ حقوق بشر دارد که برایم روشن نیست اثر چه کسی است. در سال آخر زندگی، تصمیم گرفته بود کتابی دوجلدی از هانا آرنه، با عنوان «کتاب فکر»^۲ ترجمه کند که روزنگار فلسفی آرنه بود، اما مجال آن را نیافت.

کتابنامه:

کتاب‌ها

- تغییرات در اقتصاد کشاورزی ایران در اثر انقلاب سفید (پایان‌نامهٔ تحصیلی)
 - وضع زنان در جمهوری اسلامی ایران
 - قطره اشکی در اقیانوس (مانس اشپربر)
 - چرخنده (ژان پل سارتر)
 - یک زندگی سیاسی (اشپربر و دیگران)
 - در تبعید (لئون فویشت وانگر)
 - انسان دوستی و خشونت (موریس مرلوپونتی)
 - لِنَا، ماجرای جنگ و داستانِ ده من (کتبه رشایس)
 - قرن من (گوتتر گراس)
- فهرست زیر کامل نیست.

به آلمانی، منتشر شده:

مقاله:

- زنان در کنفرانس برلین
- یادداشت‌هایی از مونیخ
- تأملاتی دربارهٔ وضعیت سیاسی در ایران
- زبان خارجی، نوشته‌های زنان تبعید
- برخی مقالات در نشریات آلمانی

این فهرست طولانی‌تر از این‌هاست. اما خاطره‌های بهتری هم وجود دارد. کتاب «انسان دوستی و خشونت» مرلو پونتی را ترجمه کرده بود. مطابق معمول سال‌های پیش‌تر، اولین خواننده و ویراستارش بودم.^۱ اصل کتاب به فرانسه بود و او هم مثل همیشه، آن را از آلمانی ترجمه کرده بود. من که پیش از انقلاب، بخش‌هایی از این کتاب را از انگلیسی ترجمه کرده و کناری گذاشته بودم، طبعاً گرایش داشتم که بخش‌های مورد سؤال را با نسخهٔ انگلیسی مقابله کنم. در این فرایند تازه، با تعجب متوجه شدم که ترجمهٔ انگلیسی دارای بی‌دقتی‌ها و اشکالات چندی است که حتی با دقت خواندن متن انگلیسی، بدون نیاز به مراجعه به نسخهٔ اصلی یا نسخهٔ آلمانی، منطقی‌قابلی تشخیص بود. «ناشر» هم با وجود فقدان دانش زبان خارجی، فرصت را برای طرح شک و شبهه دربارهٔ صحت ترجمه مناسب دیده بود. روشنگر به‌درستی تصمیم گرفت ترجمه را برای مقابله با اصل فرانسه به بابک احمدی بدهد. پس از مقابله، روشن شد که ایرادی در ترجمه نبوده و روشنگر حق داشته است. کسانی که با او در این زمینه کار کرده‌اند می‌دانند که دربارهٔ هر تغییر و اصلاحی سخت‌گیر بود و آن‌قدر به بحث می‌پرداخت تا قانع شود یا قانع کند. بارها به‌درستی یادآوری می‌کرد که در هر زبان خارجی نیز کلمات و طرز بیان مختلف برای یک مفهوم وجود دارد و بسیاری مفاهیم و جملات را می‌توان به‌طریق مختلف بیان کرد و لزومی ندارد این تفاوت‌ها در فارسی نادیده گرفته و جمله‌ها و متن‌ها همه به یک نوع بیان شوند. فکر کتاب از سرش بیرون نمی‌رفت. متأسفانه تلاش معاش و نیز کمبود مترجم رسمی خوب زبان آلمانی باعث شده بود که مدت‌های طولانی ناگزیر از فعالیت بیش‌تر در دارالترجمه بشود و از ترجمهٔ کتاب بازماند. همواره از این وضع ناراضی بود. در همان سال‌ها، چندین مقاله از مانس

^۱ البته قطره اشکی در اقیانوس (مانس اشپربر) را پیش از آشنایی‌مان ترجمه و منتشر کرده بود. پس از انتشار، قرار شد ویرایش دیگری به‌قصد چاپ دوم انجام بدهیم. مقداری من در این زمینه کار کردم و مقداری هم یک دوست خوب، اما نسخهٔ ویرایش شده سال‌ها در انتظار ماند و به‌چاپ نرسید. قرن من (گوتتر گراس) را هم خوانده و ویرایش کرده بودم و شاید فقط چند داستان از صد داستان آن باقی مانده بود که بازداشت شدم.

به آلمانی، منتشر نشده:

* مقاله‌ها و نوشته‌های کوتاه:

- نامه سرگشاده زنان ایرانی
- همگان مقصرد مگر این که خلاف آن ثابت شود
- گزارش‌ها و یادداشت‌هایی درباره بازداشت‌های نویسندگان و نیز سفر ارمنستان نویسندگان
- ترجمه‌هایی از بعضی داستان‌های فارسی

* به آلمانی، نوشته‌های بلند، منتشر نشده:

- خاطرات

- یادداشت‌ها و نوشته‌های بسیاری که هنوز محتوای شان بر من روشن نیست.

مقاله‌های ترجمه شده به فارسی، منتشر نشده:

- دیالکتیک سازش و مقاومت (اشپربر)
- گل در دست کوزه گر (اشپربر)
- زمانه تحقیر (اشپربر)
- درباره نیروی جاذبه حکومت‌های خودکامه (اشپربر)
- درباره استفاده معقول و نامعقول از خرد (اشپربر)
- درباره ارتباط حقوق بشر با دمکراسی: در آغاز چه چیزی مورد نیاز است؟

حسین رحمت



دیدار منصور کوشان.

از بی قراری مدتی درفضای مجازی ولگردی کردم و بعد بی هوا ، رفتم سروقت فیس بوک منصور کوشان. منصوری که دلم هوایش را دارد و یک آن ، تنها که میشوم از فکرش بیرون نمی روم. نگاه و بینش او در زمینه ادبیات داستانی انقدر وسیع است که دوست داری ساعتها پای حرفهای بنشیننی و بشنوی، آنگاه که از جلایی، از جنس و چیستی ادبیات حرف می زند. منصور یکی از دانه های سالم در زمین شوره زار ادبیات ایران است.

مدتهاست که فیس بوکش را به روز نکرده. می دانستم. چرا که اگر به روز می کرد خبرش توی فیس بوک من ، ظاهر می شد. ولی حسی وادارم کرد بروم سر وقتش. رفتم . طاقتم نگرفت و زودی برگشتم.

منصور بهترین است در سفر. خوش بیان است . همراه است. دار و ندارش پیداست و تا بخواهی مهمان نواز. دستم نمی رود بنویسم که حالش به جا ست. که نیست. دست به گریبان است با سرطان. وقتی که دیدمش جا خوردم. آن بلند بالا و مهربان ، انجا روی تخت بیمارستان ، به ادمی نیمه جان میمانست. به خاطر روی ما، خانه آمد و همچه که روی تخت دراز بود از ادبیات گفت . از هدایت، از نیما، از شاملو و از سعدی.

وقتی که دکترها معده اش را در آوردند. زیاد نگران نبود. روز بعد از عمل به اش زنگ زد. هایدی گوسی را برداشت. بعد با منصور حرف زد. تا احوال پرسیدم گفت:

"حسین جان، معده ام را در آوردم انداختم جلوی سگ".
تا دو سه هفته ای بعد از عمل هنوز خوشحال بود. می گفت "شر این معده لعنتی را کندم تا راحتم بگذارد. کار زیاد دارم . دردش حوصله ام را سر برده بود".

و این خوش و بش یکماهی طول کشید تا اینکه عمق فاجعه آشکار شد. سرطان توی بدنش جا خوش کرده بود و به این آسانی ها دست بردار نبود و این بود که بعد از عمل ، روز به روز ضعیف تر و تکیده تر شد.

از آن پس تصویری که از او در ذهن داشتم ، همیشه گویی برابر چشم هایم بود تا اینکه ، خبر درد و درمانش را، در فیس بوک خواندم و همین کافی بود تا بند دلم را پاره کند.

"پس از ۶ ماه درمان، سه دور شیمی درمانی، جراحی و برداشتن معده، دو دوره ی دیگر شیمی درمانی جهنمی، اکنون، درست در روزهای آخر، پس از بارها شنیدن رضایت پزشکان، پس از بیماری شدید دل درد و جراحی و بیرون آوردن چند لیتر آب خون از داخل شکم، اطلاع یافتم که غده های سرطانی در تمام اندام های گوارشی نفوذ کرده و بدون هر گونه امکان جراحی یا هر گونه انتخابی مگر مرگ تدریجی توأم با درد، تنها راه بازمانده باز شیمی درمانی است آن هم بدون هر گونه تضمینی".

بعد جمشید را خبر کردم. باور نداشت . متن را برایش خواندم و گفتم خیال نمی کنم منصور تاب تحمل این طوفان سمج را داشته باشد. حرفمان که تمام شد، بهترین راه را انتخاب کردیم : دیدار منصور. این بود که رخت سفر پوشیدیم و از " گت ویک" پریدیم.

نزدیکای نیمه شب بود که رسیدیم استاونگر، من و جمشید از لندن می رفتیم و عباس از اسلو. عباس و رضا توی فرودگاه منتظرمان بودند. مقصد معلوم بود: بیمارستان. نزدیکای نیمه شب رسیدیم بیمارستان . اطاق منصور تاریک بود. ملاحظه کردیم نکند خواب باشد. در اطاق کمکی باز بود. پچپچه ما را گویا شنید. آنی صدای گرفته ش در آمد:
"خوش آمدید . منتظر بود."

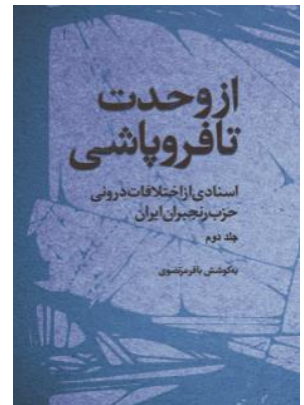
کنار تختش، می خندم تا بداند از دیدارش خوشحالم. بعد پیام دوستان را برایش می خوانم. شعر علی نکهبان را ، پیام رضای اغمی را و پیام ابراهیم هرندی را. ولی نمی دانم چرا حین خواندن، کلام زیر دندانهایم گیر می کند. اشک می آید توی چشمهایم. انگار آسمان یله شده بود روی سرم. نگاهش می کنم. چشم بسته و بریده به آفتاب پرستی میمانست که بوی خطر را حس کرده باشد.

بیرون از بیمارستان، شط تاریکای شب روی استاونگر چتر انداخته بود و انگار، از صبح خبری نبود.

سه شنبه چهارم فوریه ۲۰۱۴ - حسین رحمت - لندن

معرفی کتاب‌های تازه منتشر شده

ادبیات هستند یعنی عشق و فقدان عشق، پیچیدگی‌های روابط انسانی، پوچی و معضل معنای زندگی، تنهایی، خواب، نوشتن و... " ... که با تاملات فلسفی کاراکترهای داستان‌هایش درمی‌آمیزند.



جلد دوم کتاب "از وحدت تا فروپاشی، اسنادی از اختلافات درونی حزب رنجبران ایران" به زودی به زیر چاپ می‌رود.

دوستان و علاقمندان می‌توانند این کتاب را از طریق آدرس ناشر سفارش دهند.

آدرس:

bagherm@gmx.de



نتشارات فروغ منتشر کرد:

سقوط آدم‌های خوشبخت

رکسانا حمیدی

از متن کتاب "سقوط آدم‌های خوشبخت"

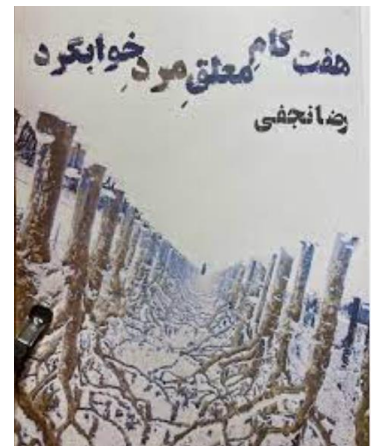
«با این حال همه شهرهایی رو که می‌شناسم در کنار هم قرار می‌گیرن، فرق هم نداره که زادگاهم باشه یا هر شهر دیگه در جهان. شاید مفهوم دقیق‌ترش این باشه که وطن و غربت برای من دیگه دو طرف خط‌کش قرار نمی‌گیره. مفهوم وطن به همون اندازه‌ی غربت دلگیر و سردرگم و تلخه. وقتی کمترین ماجراهای یه سرزمین، رنج‌آور باشه و تنهایی آدم رو کمتر نکنه، پس دیگه چه فرقی داره که آدم‌اش به چه زبانی حرف بزنن. وگرنه آدمای همه جای دنیا

مخلوطی هستن درهم و برهم پُر از زشتی و زیبایی...»

رکسانا حمیدی، متولد ۱۳۵۲، فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی، داستان‌نویس، منتقد ادبی و پژوهشگر ادبیات. از وی تا کنون منتشر شده:

مجموعه داستان کوتاه منهای سی و دو حرف

رمان حوالی خیابان سی تیر



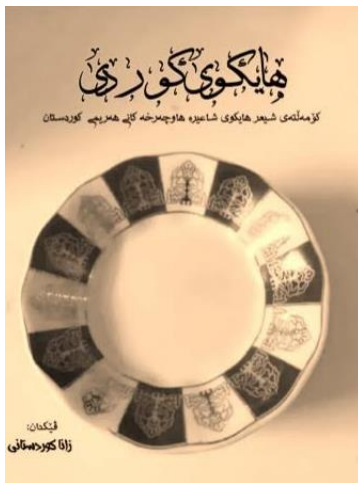
"هفت گام معلق مرد خوابگرد"

"رضا نجفی در مجموعه داستانش، هفت گام معلق مرد خوابگرد، داستان کوتاه، جستار، خواب نوشته و عکس را با هم در می‌آمیزد و مجموعه‌ای پست مدرن به دست می‌دهد. داستان‌های او از لحاظ سبکی بسیار متنوع هستند و از داستان رئال مدرن به سبک همینگوی (مانند داستان اتاق شماره‌ی دویست و یک) تا داستان‌های بازیگوشانه‌ی پست مدرن به سبک بورخس (مانند این یک داستان نیست) را شامل می‌شوند. مضامین و بن‌مایه‌های تکرار شونده در داستان‌های رضا نجفی مضامین جذاب جهان

در «بابا پر» پسر بچه داستان خود را پی می‌گیرد از زندگی پرنج بدون مادر در کوی و برزنی سخت سنتی می‌گوید. از مادری که سنت‌شکنی‌اش انبوهی واکنش آزاردهنده از سوی خویش و ناخویش پیش آورده؛ از پدری مهربان که با اینکه برای خوشبختی دیگران و جهانی بهتر پیکار می‌کند چندان کاری برای بچه‌های خود از دستش بر نمی‌آید پسر که در بامدادی مادرش را گم و کرده بود این بار در شامگاهی پدرش را گم می‌کند. "ایبنا



"مامان پر داستان بلندی ست از حمید عمرانی، در ۱۳۶ صفحه و ۳۲ فصل از نشر توکا.. تصویری ست از دنیای ذهنی و روانی پسر بچه‌ای که شاهد جدایی مادر و فروپاشی خانواده است. او با نگاهی غیر کلیشه‌ای زندگی بحرانی‌اش را برانداز می‌کند. از دنیای آدم بزرگ‌ها فاصله دارد، تسلیم منطق آن‌ها نمی‌شود، و به قول سپهری آب را بی‌فلسفه می‌نوشد. مامان پر کتابی ست در خور بازنگری و تامل، که خواننده بزرگسال را به دوباره خوانی و اندیشیدن در فصل فصل روایت‌ها و می‌دارد." جلال سرفراز



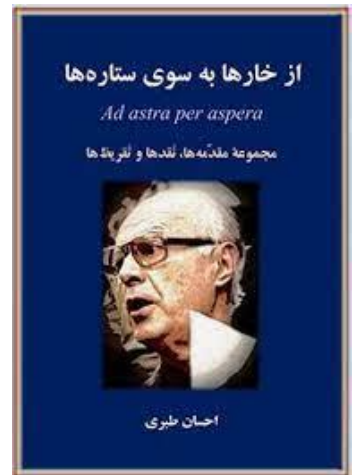
کتاب "هایکوی کردی"، مجموعه اشعار هایکوی ۵۷ شاعر معاصر هایکوسرای اقلیم کردستان به کوشش و انتخاب "زانا کوردستانی" شاعر و نویسنده‌ی ایرانی چاپ و منتشر شد. این کتاب در ۱۱۸ صفحه و تیراژ ۵۰۰ جلد توسط انتشارات نایدیا چاپ و منتشر شده است. در این کتاب هایکوهایی از شاعرانی چون ملکو احمد، هاوژین حسن، سوزه برزنجی، سردار نوری، نادیا کریم، دریا هورامی، روناک آلتون، سرهنگ خاموش، سیروان حمید، نوزاد علی، مصطفی رسول و... گنجانده شده است.



"در «مامان پر» پسر بچه‌ای از خواب بیدار می‌شود و هرچه در خانه می‌گردد، نشانی از مادر خود نمی‌بیند و سرانجام می‌شنود که مادرش از پیش آنها رفته و دیگر نمی‌خواهد با پدر او و او و برادرش زندگی کند.

نه گورگاه، کارگاه آدمی ست این زمین
همو برادر تو، مادر تو، یاور تو آست،
سرای آشنای گرم مهرپرور تو آست.
بر این زمین عَبت مرو!
بیافرین،
بیافرین!"

و به راستی زندگی طبری تبلور همین آفرینش است.



از خارها به سوی ستارهها

مجموعه مقدمه‌ها، نقدها و تقریظها

(به بهانه ۱۰۷مین زادروز پُرشگون احسان طبری)

گردآورندگان: امید سحر، هاتف رحمانی، بهروز مطلب‌زاده

تعداد صفحات: ۴۹۶، ویراست نخست: بهمن ۱۴۰۲

لینک دانلود فایل پی دی اف کتاب:

<https://bit.ly/Adastratabari>

درباره این مجموعه

سخن گردآورندگان

کتمان نمی‌کنیم که پرورده مکتب طبری، شاگرد و ستایش‌گر او هستیم، اما آنچه ما را به کوشش و چالش می‌کشاند فراتر از این گفته است. احسان طبری (۱۹ بهمن ۱۲۹۵ ساری - ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸، در حصر خانگی، تهران) برای ما گه‌ن‌الگوی تلاش انقلابی برای تغییر هستی همراه با کوشش پیگیرانه برای درک چیستی آن است. طبری فرزند یک دوره تاریخی از میهن ستم‌زده ما، و تاریخ بخشی از دوران زیست معاصر ماست. ارثیه معنوی طبری دیگر متعلق به او نیست و در کهکشان خلاقیت بشری و انسان ایرانی به زیست جاودانه خود ادامه می‌دهد و خواهد داد. طبری در شعری می‌گوید:

"زمین ز گنج نغز خود، تو را نثار داده است،

شکفتگی و خرمی به هر بهار داده است.

ز موج نیل‌گون بحر، صید کن نصیب خود

به چرخ لاژورد دهر، پر بکش به طیب خود

ز جادوی گیاه‌ها، به دست کن طیب خود.



گودرز ایزدی

از دفتر: "در اهتزاز جرثقیل"

پیغام زخم

رگ های تازه بریده ی میهنم

خون پاشه های همیشه اند

دیربست که عصب های عصیان سر زمین من

تیر می کشند، جیغ می کشند

وگاهی فریاد

در محکمه ی فرعونیان هزار کسوت

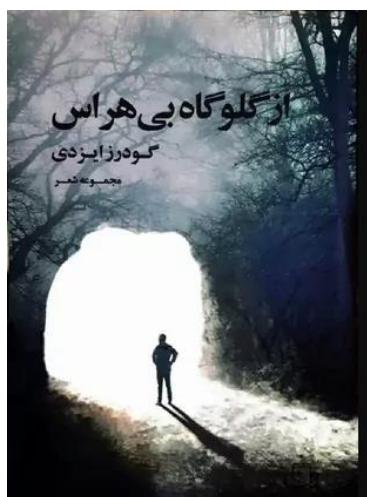
ما باز مانده از ذبیحان گلو بریده ایم

سرگیجه های عصیان نا تمام

پیغام زخم سر باز نکرده ایم

تا "مظلّمه خون سیاوش" ان

به در گاهی آتش فردا



گودرز ایزدی

از دفتر "از گلوگاه بی هراس"

نیارام آرام

نیارام آرام

تا کویر خوانی باران شبنم پاش

تا جوانمرگی قرنفل ناز

تا اشک سلول

بر اعتراف ستارگان

نیارام آرام

خواب نسیمی

به مژگانِ پلکی نمی خورد

ملالی نیست

این رش ریش ریشه سلاطون است

بد جا نشسته

بر مغز نای استخوان مادرم، ایران

نیارام آرام

شب نیست

این سایه کرکسانِ غارت است

بر جنازه بی تابوت میهنم

ببین از کفن لاله گان

چگونه خونابه دهشت

بر پیرهنِ پاکی

مادران می ریزد

به کی مرمان آزادی

تا خسروان عشق

نامهربانی طناب

بیا از گلو گیری بغض

از گیر دشنه بر جگرگاه غم

از عشوه گری های عشق

از رقص مرگ

در تاب و تن تن ها

از نامهربانی طناب

از آیین آیین و آتش

در اهتزاز جرثقیل

از حرف آخر ماسیده بر زبان

سخنی بر ساز کنیم

بیا تا پست مدرن عدالت رانسانت دهم

همین جا، میانه همین میدان

گفته بودم که: در سراچه عشق،

بهای آزادی کمتر نیست

در بی زمانی ایام

باز هم بپرس

از حافظه خونی تیرک ها

از بوته های باران خورده عصیان

که خواب پر خون شقیقه می بینند

از " نامه های تیر باران " ۱

از امشب که یاد تو یاد می آورد

وبه من می گوید :

" افتاده خراب اولی " ۲

۱ - نامه های تیر باران شده ها از لویی آراگون

۲ - در مصرعی از حافظ و نام کتاب مارگریت دوراس

در شناسنا مه ام یور تمه می روند

نیارام آرام

که لینجا در " مجالس سبعه " تر

اژدر های خوف پستان به شناعت گزیده اند

شیر شرارت از افراط سفاهت می خورند

نیارام آرام

که در سر زمین من

ارمغان فرعونیان طاعون است

به هزار و یک نیرنگ

" میهن تلخ " ۱

از نهالان این همه آفتاب

که در " میهن تلخ " نشا کرده ایم

هر گز مگو که :

خورشید سر نمی کشد

از مشرق پیاله های سرخ

گودرز ایزدی

۱- ترانه میهن تلخ، ماوت هاوزن، ترجمه شاملو

انتخابات

از رگ رگ گرسنگی

سُرَنجِ سفاهت

بلاهت بازوی اندیشه را

به خِفَتِ خِفَتِ گرفته است

به جبر بیرون کشیدن یک رای

در بات بات* انتخابات

در سِجَلِ احوال ما

ارای نقیضه را به نقیضه ای

انگشت سُرَبی بر شقیقه می زنند

در شُعبه های شُعبه

درشگفتی شائبه های وحشت

هنوز چنگیز تازیان تیموری

*بات: آنکه بر نتواند خاست از زاری " دهخدا"



روحی شفیعی

دروازه های تمدن بزرگ

روحی شفیعی : «دروازه های تمدن بزرگ» حاصل فکر و تجربه سالیان من است که آرام آرام به نوشتار درآمد و کتاب پر محتوایی شد و به لطف انتشارات نوگام انتشار می یابد. این کتاب بخشی از تاریخ شفاهی ما ایرانیان پراکنده در پهنای جهان است و من آن را به زنان و مردانی تقدیم می کنم که دل درگرو ایرانی آباد و آزاد دارند. اگر از فروش آن به شما، درآمدی برای من بدست آمد، آن را نیز در راه آزادی زنان و دخترکانی تقدیم می کنم که موهای رقصان در باد آنها، لرزه بر اندام قدر قدرتان می افکند

توضیحات ناشر

این روایت درخشان، بخشی از تاریخ ایران از اوایل دوران رضا شاه تا انقلاب ۵۷ و هشت سال جنگ و مهاجرت از ایران را در دل خاطرات بیان می کند. بهانه‌ی روایت، یادداشتی ده صفحه‌ای از مادر روحی شفیعی است که پس از درگذشتش پیدا می شود و انگار همین زمینه‌ای می شود تا نویسنده نقل خاطراتی را آغاز کند و به نرمی و شیرینی با زبانی قصه‌گو میان اتفاقات مستند در حرکت باشد.

با این که کتاب «دروازه‌های تمدن» داستانی نیست اما شخصیت راوی چیزی نیست که بشود از آن گذشت، چرا که راوی تنها یک صدای گزارشگر نیست. او صرفاً تاریخ‌نویسی نمی کند و تعصبی از خود نشان نمی دهد. راوی جهان دیده، آگاه و دوست‌داشتنی که پرمدعا نیست؛ و امروز که بیش از پیش نیاز داریم از گذشته بدانیم، چه بهتر از خواندن چنین کتابی که ما را به گذشته ببرد، به صفحاتی که با شادی و اندوه تنیده شده است. به ایرانی که بود، به رویاهایی که از دست رفت و البته با امید به رویاهایی که به حقیقت خواهد پیوست!



چکاد البرز
مغازلات برزخ

مغازلات برزخ
درباره این کتاب

جمهوری اسلامی در ایران، دهه‌هاست که با اقلیت‌های دین و قوم مهری نداشته‌است. اما آن‌هایی که گرایششان در عشق و دلبستگی آنان را اقلیت می‌سازد، در عمیق‌ترین دالان آن برزخ پا در زنجیرند. مهرداد کیهانی، از همان در برزخ‌ماندگان است. تغزلش دل‌ها را می‌لرزاند و چه کسی می‌داند رنج زندگی سایه‌ای و پر از نقشش را؟ درد ناشناختگی‌اش را؟ مگر برزخ چیزی جز از این جاماندگی و از آن‌جا راندگی است؟ مغازلات برزخ گویای دست بی‌رحم روزگاری است که امکان خوشبختی در دنیا را در عکس روی آب چشمه‌ای فریبا، در قامت دلدار به مهرداد نشان می‌دهد، و او بی‌خبر دل به آب می‌زند و گردابی هایل باز به او می‌فهماند که خوشبختی، وهم خطرناک برزخیان است و هر سقوط پس از تلاش‌هایی، هبوطی است عمیق‌تر به قعر برزخ بی‌پایان...

توضیحات ناشر

مغازلات برزخ بازگویی اقلیتی به‌سان مهرداد و دیگرانی همچو اوست که در نبرد با خود، خانواده، جامعه و حکومتی که دندان برای دریدنشان تیز می‌کند، چنان هراسان و ناچار می‌مانند که خود به خویش و خویش به خود رحم نمی‌کنند. صبح را با رنج رانده‌شدن از مام خانواده بیدار می‌شوند و شب را با خوف خفقان چوبه‌ی دار به بستر می‌روند. و دریغا دمی بی‌حسرت. دریغا لحظه‌ای رها. این کتاب در دسته‌بندی ادبیات کوئیر قرار می‌گیرد و تلاشی آگاهانه برای انعکاس تصویر زندگی جامعه کوئیر در ایران است.



معین کنعانیان
باغ بهشت

باغ بهشت

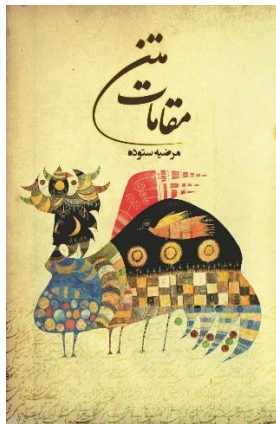
درباره این کتاب

این نمایشنامه در آسایشگاه «باغ بهشت» اتفاق می‌افتد. مرگ در اتاق ۱۰۱ در انتظار است. جایی که قرار است بخش

مراقبت‌های ویژه باشد اما ماموری که از پرونده‌های مشکوک یک پرستار آگاه شده، او را وادار می‌کند تا در این اتاق، در قتل مخالفان نظام دیکتاتوری با آنها همکاری کند. پرستار پس از آنکه با شاعر جوانی که یکی از قربانیان است مواجه می‌شود، می‌خواهد خود را از بازی کنار بکشد و می‌یابد که راهی بی‌بازگشت را انتخاب کرده است. در این اثر، نظامی مستنبد و تهدیدگر شهروند را در مقابل شهروند قرار می‌دهد اما در نهایت، این غیرسیاسی‌ترین شهروند نیز، تن به ابزارشدگی نمی‌دهد و سکوت را می‌شکند!

توضیحات ناشر

با انتشار نمایشنامه «باغ بهشت» نوشته‌ی معین کنعانیان، سکوت بخش نمایشنامه ایرانی نوگام پس از ده سال شکسته شد. مضمون این نمایشنامه که در یک آسایشگاه سالمندان اتفاق می‌افتد، حذف مخالفان، معترضان و روشنفکران نظام دیکتاتوری به روش‌های مخوف و قساوت‌بار است. فضای این نمایشنامه‌ی درخشان شباهت‌های بسیاری به آثار نمایشنامه‌نویسان آمریکای لاتین دارد.



انتشارات آسمانا (تورنتو) منتشر کرد:

مقامات متن؛ زمانی از مرضیه ستوده

مرضیه ستوده داستان‌نویس و مترجم ساکن تورنتوی کاناداست. در پی سال‌ها دو مجموعه داستان شامل بیست و هشت داستان، در ایران مجوز برای انتشار نگرفت.

می‌خواهد جنبش سوسیالیستی چپ در ایران، مستقل و دموکراتیک شود، باید این خاطرات را بخواند.

آدرس دائلود:

<https://www.bashgaheadabiyat.com/prod/uct/peykar-dar-peykar>

فرشته مولوی
پنجاه و چیزی کم



پنجاه و چیزی کم

نویسنده: فرشته مولوی

انتشارات آزادان، سال چاپ: ۱۴۰۲

"پنجاه و چیزی کم" عنوان کتابی است شامل ۴۳ داستان کوتاه از پنج مجموعه داستان. فرشته مولوی می‌نویسد: «روزگار فرصت نداد تا داستان‌های کوتاه‌ها به گاه و به جا و به ترتیبی درست و دلخواه در مجموعه‌هایی گردهم آیند. گاه جنگ و گاه سانسور و گاه کوچ و همیشه نابرخورداری از بخت خوش به این انجامید که چند کتابی این‌جا و آن‌جا درآمدند، بی‌آن‌که در دیدرس و دسترس خواننده باشند، یا شیوه درآمدن‌شان مایه‌ی خشنودی نویسنده باشد.» و حال در یک مجموعه بازنشر شده‌اند تا نشانی باشد از این‌که «دست‌کم در گستره داستان‌نویسی از خطر و خطاکردن در تجربه‌ورزی نهراسیدم.»

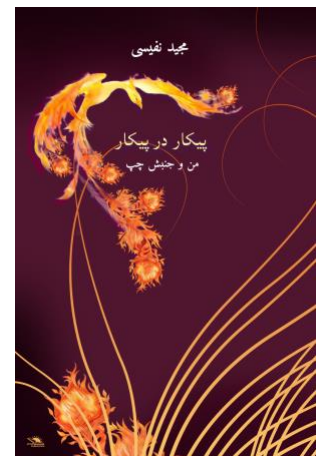
داستان‌هایش در نشریه‌ها و سایت‌های ادبی، مورد توجه دیگر نویسندگان و منتقدین قرار گرفت و جوایزی کسب کرد. مرضیه ستوده به مدت هشت سال در کلوپ ادبی سازمان زنان انتاریو، در بخش داستان‌نویسی به صورت داوطلب، همکاری مداوم داشته است.

ستوده در داستان‌هایش به معضلات مهاجرت، تقابل سنت و مدرنیته، تضادهای درونی و بی‌پناهی پرداخته است. شخصیت‌های داستان‌ها، پس از شکست و سرخوردگی در تلاشند به هماهنگی با زندگی و آشتی با خود برسند و در روند مکاشفه‌ای معنوی، خواننده را به مشارکت و تأمل وامی‌دارند.

برای تهیه کتاب به لینک مندرج در سایت آسمانا در کامنت اول مراجعه فرمایید.

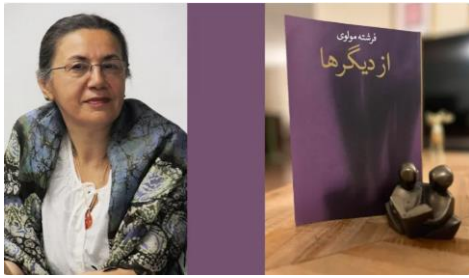
از فیسبوک مهدی گنجوی

کتاب "پیکار در پیکار: من و جنبش چپ"



کتاب مجید نفیسی "پیکار در پیکار: من و جنبش چپ" به رایگان در سامانه‌ی "باشگاه ادبیات"

"پیکار در پیکار: من و جنبش چپ" خاطرات سیاسی مجید نفیسی شاعر، پژوهشگر و کوشنده‌ی حقوق بشر است پیش از پیوستن به سازمان پیکار، در پیکار و پس از آن با تجزیه و تحلیل و شعر و خاطره در ده فصل و ۱۸۴ صفحه که از سوی نشر آفتاب در نوروز چاپ شده است. هر کس که



نام کتاب: از دیگرها

نویسنده: فرشته مولوی

سال چاپ: ۱۴۰۲

ناشر: آزادان، تعداد صفحات: ۳۱۲

مجموعه داستان «پنجاه و چیزی کم» مجموعه‌ای از همه‌ی داستان‌های کوتاه مولوی و دربرگیرنده‌ی همه‌ی مجموعه‌داستان‌های اوست که در چند دهه گذشته منتشر شده بودند.

در کتاب «خانه خیابان خورشید»، به زبان انگلیسی، خواننده انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ را از زاویه دید دختری نوجوان تجربه می‌کند. دختری که به آمریکا مهاجرت کرده و به ایران باز می‌گردد، در حالی که در درونش طوفانی از عشق و جنسیت و تغییرات نوجوانی رخ می‌دهد. آیا او می‌تواند از این طوفان جان سالم به در ببرد؟ آیا معجزه‌ی داستان‌گویی می‌تواند به یاری‌اش بیاید تا پیروز شود؟

به گفته وایلی کش، نویسنده مشهور آمریکایی، «خانه خیابان خورشید» داستانی برای امروز و برای همه دوران‌هاست.

فرشته مولوی، نویسنده، مترجم و پژوهشگر است. از ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۶ میلادی در کتابخانه استرلینگ دانشگاه «ییل» کتابشناس و کتابدار مرجع بخش خاورمیانه و مسئول مجموعه سازی فارسی برای کتابخانه بوده است. در تورنتو در دانشگاه تورنتو و دانشگاه یورک و کالج سنکا زبان و ادبیات فارسی و جستارنویسی درس داده و نیز نویسنده میهمان در کالج مسی و کالج براون در تورنتو بوده است. از زمره‌ی برنامه‌های فرهنگی او در تورنتو می‌توان از «کتاب ماه تهرانتو» و «کافه‌نویسا» نام برد.

مولوی تاکنون پنج رمان به فارسی و یک رمان به انگلیسی، یک داستان بلند (نولولا)، چند مجموعه داستان، سه مجموعه جستار، یک کتابشناسی، و چند کتاب ترجمه منتشر کرده است. رمان دوپرده‌ی فصل (۱۳۸۸) او لوح تقدیر مهرگان ادب را گرفته و داستان‌ها و جستارهایش به زبان انگلیسی در گاهنامه‌های انگلیسی زبان منتشر شده است. مجموعه‌ای از داستان‌های برگزیده‌ی او به زبان انگلیسی با عنوان «Thirty Shadow Birds» در آمازون در دسترس است.

کتاب «از دیگرها» مجموعه ناداستان است که بخشی از آن در وبگاه‌ها و روزنامه‌ها منتشر شده و اکنون در این مجموعه جمع آوری شده است. جستارهایی که حکایت از ظلم روا شده و آسیب‌های جدی به زبان فارسی از جانب خودی و ناخودی دارد. از سانسور و نقش تخریبی سانسور در برابر زبان و جنسیت می‌گوید. آنچه در این کتاب آمده سراسر دردی است که نویسندگان داخل و خارج از ایران دچار آن شدند و همچنان این چرخه ادامه دارد. از نقش حیاتی آزادی در نیازهای بنیادین بشر می‌گوید از ادبیاتی سخن می‌راند که ریشه در آزادی دارد و بدون آن از اصل خواهد افتاد. در جایی از کتاب می‌گوید: «ادبیات اما ریشه در آزادی دارد. ادبیات روایت آن تاریخی نیست که فاتحان برای مغلوبان تجویز می‌کنند و روایانش زبان بریده و دست بسته سرکوب و سانسور می‌شوند. ادبیات داستان سرزمینی است بی‌مرز و آزاد و با حق حضور برابر برای همه کس و هر چیز. چنین داستانی هیچ قلم حذف و منعی را بر نمی‌تابد».

در کتاب «از دیگرها» فرشته مولوی نگرانی خود را با نیم‌نگاهی به دیروز زبان فارسی و آنچه این زبان از سر گذرانده و پیش رو دارد نسبت به کژی‌ها و نادرستی‌های وارده بر این میراث فرهنگی به رشته تحریر درآورده است. از دغدغه‌های این نویسنده بیماری‌ها و آسیب‌هایی است که گریبانگیر فارسی امروزی شده است. یکی از آن‌ها را زبان ولننگاری می‌نامد که برخاسته از هرگونه بی‌دانشی یا کم‌دانشی یا بد دانشی زبانی است. همچنین به موارد دیگری اشاره دارد که سهم بزرگی در این تخریب ایجاد کرده‌اند و



بی‌شک برای هر خواننده یا نویسنده فارسی‌زبانی قابل ملاحظه خواهد بود.

گزیده‌ای از کتاب «از دیگرها»:

"ما ادبیاتی‌ها گرچه به کنج خلوت خود نیازمندیم و با گوشه نشینی الفتی داریم، می‌دانیم که تافته‌ای جدا بافته نیستیم و در برج عاج قلم نمی‌زنیم. می‌دانیم که دوره کاتبان و راویان عافیت‌گزین سپری شده. می‌دانیم که شاعر و نویسنده هم شهروندی است برابر و هم‌تراز با شهروندان دیگر. می‌دانیم کلمه تا از زندگی برنیاید، جان و توان نمی‌یابد. می‌دانیم که دیگر ایستادن در کنار و تماشای رود روان این جنبش بسنده نیست. می‌دانیم که کمترین سهم ما در پیشبرد «زن، زندگی، آزادی» آن است که ادبیات را از بند سانسور رها نگه داریم.»

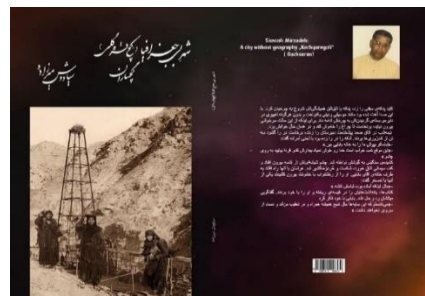
عاشق از رفتن می‌ترسد

کتاب "عاشق از رفتن می‌ترسد" مجموعه اشعار "ابراهیم اورامانی" با ترجمه "سعید فلاحی" (زانا کوردستانی) و ویراستاری خانم "لیلا طیبی"، چاپ و منتشر شد. این کتاب در قطع رقعی و ۶۰ صفحه و شمارگان هزار جلد، با شابک ۶/۹۲/۸۰۵۴/۶۲۳/۹۷۸ توسط انتشارات هرمز چاپ و منتشر شده است.

نشر هرمز تاکنون چند مجموعه شعر از اشعار او را در ایران منتشر کرده است.

آقای "ابراهیم اورامانی" شاعر و روزنامه‌نگار کرد عراقی زاده‌ی حلبچه است، که تاکنون اشعارش توسط چند مترجم مختلف در ایران به فارسی ترجمه و منتشر شده است. پیش از این کتاب، چهار مجموعه شعر دیگر از "ابراهیم اورامانی" توسط "سعید فلاحی" (زانا کوردستانی) به فارسی ترجمه شده بود.

کتاب‌های "تو بروی، پاییز از در می‌آید!"، "سومین کتاب تنهایی"، "هنوز برای دوست داشتن وقت هست" و "حکایتی دیگر از شیرین و فرهاد"، چهار مجموعه شعری هستند که پیش از این، از آقای اورامانی با ترجمه‌ی "زانا کوردستانی" در ایران منتشر شده است.



نویسنده: سیاووش میرزاده

ناشر: نویسنده، چاپ اول ۱۴۰۲

"شهر بی‌جغرافیا (کچ‌قره‌گلی) گچساران" نخستین رمان سیاووش میرزاده است که فصلی از آن را در همین شماره از "آوای تبعید" آمده است.

Avaetabid No. 39

